



## سقوط به زمین

الکس رایدر<sup>۱</sup> هرگز نمی‌توانست لحظه تصادم را فراموش کند، اولین ضربه وقتی که چتر نجات باز شد و دومی - با تکان بیش‌تر - وقتی که فضاییمایی که او را به خارج از منظومه‌ی شمسی برده بود. با صدایی مهیب در دریا سقوط کرد. آیا این‌ها خیالات و تصوراتش بود یا بخار آب که دورتادورش بالا آمده بود؟ شاید هم قطرات آب دریا بود. مهم نیست. او برگشته، و این بود که اهمیت داشت. او این کار را کرده بود، برگشته بود و هنوز زنده بود.



آلکس هنوز طاق باز دراز کشیده بود، درحالی که زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرده و به زور خودش را روی خشکی کوچک جا داده بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند و چه آرامشی حس می‌کرد. کاملاً آرام بود. مشت‌هایش گره کرده بود و نفس نمی‌کشید. راستی واقعیت داشت؟ باور کردن این که حوادثی که باعث سفر او به خارج از منظومه‌ی شمسی بودند، واقعاً اتفاق افتاده باشند، تقریباً غیرممکن است. سعی کرد خودش را درحالی که با سرعتی حدود ۱۷۵۰۰ مایل در ساعت به دور زمین حرکت می‌کند، تصور کند. نمی‌توانست اتفاق افتاده باشد. تمام این ماجرا بخشی از رؤیایی باور نکردنی بود.

آرام آرام خودش را مجبور به استراحت کرد تا اعصابش آرام بگیرد. بازویش را بلند کرد، طبیعی بالا آمد. پیوند عضلاتش را احساس می‌کرد. فقط چند دقیقه قبل هیچ وزنی نداشت انگار جاذبه زمین صفر بود. همان طور که دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد، سعی کرد افکارش را متمرکز کند، آری، بدنش یکبار دیگر مال خودش بود.

آلکس نمی‌دانست چه مدت است که روی آب به حال خودش شناور بود... جایی که می‌توانست هر جای این دنیا باشد. اما اتفاقات خیلی سریع رخ داد. اول ضربه‌های ملخ‌های هلیکوپتر، بعد فریادی، شیهه فریاد جادوگران. میدان دیدش از پنجره‌ی کابین خیلی کم بود. فقط بالا و پایین آمدن آب اقیانوس را می‌دید، اما ناگهان مردی را دید. غواصی با اسکوبا<sup>۱</sup> که با کف دستش به شیشه‌ی پنجره‌ی کابین زد و صدایی کرد. چند ثانیه بعد، در کابین رو به بیرون باز شد. هوای تازه که برای آلکس خیلی مطبوع بود، داخل آمد. همان موقع مردی آمد بالای سرش، بدنش در لباسی از نئوپرین<sup>۲</sup> پوشیده شده بود و چشم‌هایش هم پشت ماسکی بود.

- حالت خوبه؟

آلکس به سختی متوجه حرف‌های او شد. چون بیرون سر و صدای زیادی برپا بود. غواص لهجه‌ی آمریکایی داشت؟ بالاخره موفق شد بلند بگوید:

- خوبم.



اما واقعیت نداشت. حس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. پشت چشم‌هایش از درد تیر می‌کشید.

- نگران نباش! خیلی زود تو را از آن جا بیرون می‌آریم...

این کار مدتی طول کشید. آلکس فقط مدتی کوتاه در فضا بود، ولی برای این کار اصلاً دوره‌ی آموزش جسمی را ندیده بود و حالا ماهیچه‌هایش شل شده بودند و رغبتی برای نگهداشتن وزن بدنش نشان نمی‌دادند. زیر نور خیره کننده آفتاب در بعدازظهری در اقیانوس آرام مجبور بود با کمک یک نفر دیگر، از کابینش بیرون بیاید. همه چیز به هم ریخته بود. هلیکوپتری بالای سرشان بود، باد ملخ‌هایش به آب اقیانوس برخورد می‌کرد و امواجی متلاطم درست می‌کرد. آلکس سرش را برگرداند و غیرممکن بود - هوایمای قاصد غول‌پیکری به بزرگی یک کوه دید، که تقریباً از فاصله‌ی ۲۵ مایلی دیده می‌شد. هوایما با پرچم آمریکا پرواز می‌کرد. پس درست نزدیک غواص بوده است. او باید جایی خارج از سواحل آمریکا فرود آمده باشد.

دوتا غواص داخل آب بودند و نزدیک کابین او بالا و پایین می‌رفتند و آلکس نفر سومی را هم می‌دید که از داخل هلیکوپتر مستقیم بالای سرش خم شده بود. می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد و مقاومت یا مخالفتی نکرد. اول حلقه طنابی دور کمرش بستند، حس می‌کرد طناب زیر بازوهایش محکم بسته شده بود. بعد درحالی که هنوز لباس فضایی تنش بود، به هوا بلند شد. موقعی که او را بالا می‌کشیدند آویزان بود. مثل عروسک‌های خیمه شب بازی.

غواص‌ها تقریباً می‌دانستند. آلکس وقتی با آنها حرف می‌زد این را توی چشم‌هایشان خوانده بود. بی‌اعتقادی را دیده بود. این آدم‌ها، هلیکوپترها، هوایمای قاصد همه به زور و اجبار به این مکان آورده شده بودند، به جایی که فضا ناوی دوباره به جو زمین وارد شده بود. فضا ناوی که در آن پسری ۱۴ ساله را پیدا کردند که به صدها مایل خارج از منظومه‌ی شمسی فرو رفته بود.

این مردان البته قسم خورده بودند که رازنگهدار باشند. ام‌آی. شش

۱- Scuba نوعی دستگاه و ابزار غواصی - م.

۲- Neoprene نوعی لاستیک مصنوعی - م.



می‌توانست آنها را ببیند. آنها هیچ‌وقت نمی‌توانستند درباره‌ی این که چه اتفاقی افتاده، حرفی بزنند. البته فراموش هم نمی‌کردند.

در کشتی کیتی‌هاوک روسی<sup>۱</sup> - همان کشتی‌ای که برای نجاتش روی آب وارونه شده بود - پرستاری منتظرش بود. اسمش جاش کوک<sup>۲</sup> بود. چهل ساله با عینک فلزی، حرف زدنش نرم و دلنشین بود - به آلکس کمک کرد تا از معلق بودن در هوا خارج شود و در اتاقی استراحت کند. رفتارش حاکی از این بود که قبلاً فضانوردها را از نزدیک دیده است.

او توضیح داد:

- همشون وقتی پایین می‌آن، مریضن. برمی‌گرده به قلمرو و سرزمین. یا شاید باید می‌گفتم «تیرافیرما»<sup>۳</sup> این لغت لاتینه برای سقوط و پایین آمدن به زمین. تا صبح خوب می‌شی.

آلکس پرسید:

- من کجا هستم؟

- تو حدود نهمصد مایل دورتر از سواحل استرالیا هستی. ما در حال تمرین آموزشی بودیم که اُزیر خطری دریافت کردیم. همان موقعی که تو روی آب بودی!

- خوب، حالا چی می‌شه؟

- الان، دوش بگیر و کمی بخواب. تو شانس آوردی. تشکی پر شده از کفِ دریا آماده کردیم. ناسا<sup>۳</sup> این‌ها را آماده کرده. این تشک این شانسو برای ماهیچه‌های بدنت فراهم می‌کنه که دوباره بشونن وزن و فشار بدنت رو تحمل کنن.

در بخش پزشکی کیتی‌هاوک اتساقی اختصاصی به آلکس داده شد. این بخش در واقع یک بیمارستان دریایی کاملاً مجهز بود، ۶۵ تخته، با اتاق عمل،

1- Kitty Hawk  
2- Josh Cook  
3- Terra Firma



داروخانه، و هر چیزی که ۵۵۰۰ ملوان ممکن است به آن احتیاج داشته باشند. اتاق آلکس خیلی بزرگ نبود، اما فکر نمی‌کرد غیر از او هیچ کس دیگری در کیتی‌هاوک چنین جایی داشته باشد. کوک در گوشه‌ی اتاق، پرده‌ی پلاستیکی را کنار زد تا به آلکس دوش حمام را نشان دهد.

جاش گفت:

- ممکنه راه رفتن برات سخت باشه، حداقل ۲۴ ساعت حس می‌کنی داری می‌لرزی و نمی‌تونی روی پاهات محکم وایستی. اگه دوست داری می‌تونم. تا موقعی که دوش می‌گیری، این‌جا منتظر بمونم.

آلکس گفت:

- من خوبم.

کوک خندید و گفت:

- باشه

و در اصلی را باز کرد، اما قبل از رفتن برگشت و نگاهی به آلکس کرد، گفت: - همه‌ی مردها و زن‌های توی کشتی درباره‌ی تو حرف می‌زنن. کلی سؤال دارم که می‌خوام ازت بپرسم. اما کاپیتان دستور اکید داده زیونمو نگه دارم. ولی به هر حال می‌خوام بدونی که من مدت خیلی خیلی طولانیه که روی دریا بودم اما تا حالا هیچ‌وقت چنین چیزی رو ندیده بودم. یک بچه فضایی. امیدوارم خوب استراحت کنی. اگه به چیزی احتیاج داشتی کنار تختت تلفن هست.

ده دقیقه طول کشید تا آلکس زیر دوش برود. کاملاً تعادلش را از دست داده بود، حرکت کشتی هم کمکی به حفظ تعادلش نمی‌کرد. آب داغ را تا آن جا که می‌توانست تحمل کند، باز کرد. زیر آب جاری ایستاد، آب از روی موهایش می‌ریخت روی شانه‌هایش و پایین می‌آمد و آلکس لذت می‌برد. بعد خودش را خشک کرد و رفت به تختخواب. روی تشکی از کف دریا که فقط چند اینچ ضخامت داشت اما ظاهراً کاملاً به اندازه‌ی او بود. آلکس تقریباً بلافاصله به



خوابی عمیق اما آشفته فرو رفت. نه درباره‌ی ایستگاه فضایی آرک انجل<sup>۱</sup> خواب می‌دید نه درباره‌ی چاقوکشی با گاسپار<sup>۲</sup>، تروریست کچلی که مأمور کشتنش شده بود، و نه حتی درباره‌ی نیکلای دیروین<sup>۳</sup> بیلیونری که پشت پرده‌ی همه‌ی این ماجراها بود.

به نظرش رسید نیمه‌های شب صدای زمزمه‌هایی را شنیده است، اما صداها را تشخیص نداد، البته تا حدودی می‌دانست صداها چی هستند. دوستان قدیمی یا دشمنان قدیمی، مهم نبود کدامشان، چون در هر صورت متوجه نمی‌شد چه می‌گویند. به هر حال تا لحظاتی بعد در رودخانه‌ی تاریک خواب کاملاً پایین می‌رفتند.

شاید اختطاری از پیش بود. چراکه، سه هفته قبل هفت نفر در اتاقی در لندن همدیگر را ملاقات کردند و درباره‌ی عملیاتی بحث و گفتگو کردند که میلیون‌ها دلار برای آنها سود دربرداشت، هم‌چنین می‌توانست شکل دنیا را تغییر دهد. گرچه آکس هرگز آنها را ندیده بود، اما کاملاً می‌شناختشان. عقرب<sup>۴</sup> دوباره برگشته بود.



## مرگ پایان نیست

از آن ساختمان‌هایی بود که پیاده از جلویش رد می‌شوی، بدون این که توجهی به آنها کنی. ساختمانی سه طبقه پوشیده از پیچک که در نهایت زیبایی و آراستگی سر به فلک کشیده بود. تقریباً وسط‌های خیابان اسلوون<sup>۱</sup> در بلگراویا<sup>۲</sup> قرار گرفته بود، درست گوشه‌ی هرودز<sup>۳</sup>، در محاصره‌ی گران‌ترین مستعلات لندن بود. یک طرف جواهرفروشی و طرف دیگر بوتیک مد ایتالیایی - اما مشتری‌هایی که این جا می‌آیند؛ به چیزی ندارند؛ برای خرید نمی‌آیند. بسا پله‌ای به در سیاه

1- Sloane st.  
2- Belgravia  
3- Harrods

1- Ark Angle  
2- Gaspar  
3- Nikolai Drevin  
4- Scorpia





رنگی می‌رسی، یک پنجره و چیزی مثل گل‌دان، گل‌دانی از گل‌های تازه و طبیعی و غیر از این‌ها دیگر چیزی نبود. اسم این ساختمان با حروف طلایی نوشته شده بود: ریذوکللی<sup>۱</sup> برگزارکنندگان مراسم تشییع و زیر این اسم شعاری کوتاها: مرگ پایان نیست.

در ساعت ده و نیم صبحی روشن از ماه اکتبر، دقیقاً سه هفته قبل از سفر آلکس به اقیانوس آرام، خودروی لکسوس مدل ال.اس. ۴۳۰ چهار در، جلوی در ساختمان توقف کرد. خودرو با دقت زیاد انتخاب شده بود، مدل بسیار لوکس و تجملی بود اما چیز ویژه‌ی دیگری نداشت، چیزی که نظر را جلب کند. زمان ورود هم خیلی دقیق زمان‌بندی شده بود. در عرض ۱۵ دقیقه، سه خودروی دیگر و یک تاکسی برای مدت کوتاهی جلوی در توقف کردند، مسافران آنها، چه تک و چه دو نفر، پیاده شدند، از پیاده‌رو عبور کردند و وارد اتاق پذیرایی ساختمان شدند. اگر کسی این صحنه را تماشا می‌کرد احتمالاً فرض می‌کرد خانواده‌ای بزرگ دور هم جمع شده‌اند تا ترتیب مقدمات مراسمی را برای عزیز تازه از دست رفته‌شان بدهند.

آخرین کسی که وارد شد مردی مقتدر و هیکل‌مند بود، با شانه‌های پهن و ستبر، و موهای کوتاه. صورت این مرد حالتی از وحشی‌گری و خوی حیوانی داشت. دماغی کشیده و عقابی، لب‌های باریک و چشم‌های قهوه‌ای و اشک‌آلود، اما لب‌هایش بی‌نقص بود. پیراهن پشمی، ژاکت سیاه و کت کشمیر پوشیده بود که از گشادی لب و لوچه‌اش آویزان بود. حلقه‌ی پلاتینی هم توی انگشت چهارمش بود. سیگار می‌کشید اما همین که از ماشین پیاده شد سیگارش را زیر کفش برافش له کرد. بدون نگاه کردن به چپ و راست خیابان، از پیاده‌رو گذشت و وارد ساختمان شد، صدای زنگ بالای در آهنگ «غوغای چشمه» بود.

آخرین نفر به اتاق پذیرایی ساختمان رفت، جایی که مردی پیرتر از خودش - که او هم ژاکتی سیاه پوشیده بود - با موهای خاکستری رنگ نشسته و دست‌هایش را پشت میز باریکی گذاشته بود و نگاهی حاکی از ادب و همدردی به تازه‌وارد انداخت.

1- Reed and Kelly



گفت:

- صبح بخیر، چه خدمتی می‌توانیم به شما بکنیم؟

تازه‌وارد جواب داد:

- به خاطر مرگ کسی این‌جا آمدم.

- کسی از نزدیکان شما؟

- برادرم. من سال‌ها بود که او را ندیده بودم.

- تسلیت می‌گویم.

آن روز صبح، هفت بار این حرف‌ها، رد و بدل شده بود. اگر حتی بخش کوچکی از این حرف‌ها تغییر کرده بود، مرد طاس باید برمی‌گشت و آن‌جا را ترک می‌کرد. حالا می‌دانست ساختمان امن است، و کسی او را تعقیب نکرده بود. ملاقاتی که دقیقاً ۲۴ ساعت قبل ترتیب داده شده بود. می‌توانست ادامه پیدا کند. مرد مسن‌تر به جلو خم شد و دگمه‌ای را زیر میز فشار داد. سریع بخشی از دیوار چوبی تکی کرد و باز شد. نردبانی آن‌جا بود که به طبقه دوم می‌رسید.

«رید و کلی» یک شغل واقعی بود. جاناتان رید<sup>۱</sup> و سباستیان کلی<sup>۲</sup> در رأس این کار بودند و بیش از پنجاه سال بود که مراسم تشییع و بعد سوزاندن مردگان را ترتیب می‌دادند، و بالاخره وقتش رسیده بود که مراسم تشییع خودشان را انجام دهند. بعد از آن، عاملان کفن و دفن توسط یک کمپانی کاملاً قانونی ثبت شده در زوریخ خریداری شده بودند و این کمپانی تهیه و تدارک خدمات درجه یک را برای ساکنان آن منطقه - یا کسانی که قبلاً آن‌جا زندگی می‌کردند - ادامه می‌داد. اما از آن به بعد این تنها کاری نبود که در ساختمان خیابان اسلوئن انجام می‌شد. این ساختمان مرکز فرسازنده‌ی کل تشکیلات بین‌المللی جنایی شده بود با نام عقرب.

این اسم مخفف کلمات خرابکاری، رشوه‌گیری و تطمیع، اطلاعات جاسوسی، و آدمکشی بود که در واقع چهار هدف عمده‌ی عقرب بود. این تشکیلات حدود

1- Jonathan Reed  
2- Sebastian Kelly



۳۰ سال قبل در پاریس شکل گرفته بود، و اعضای آن جاسوسانی از شبکه‌های جاسوسی مختلف سراسر دنیا بودند که تصمیم گرفته بودند برای خودشان کار کنند. ابتدا اعضای آن دوازده نفر بودند. بعد یکی از آنها به علت بیماری مرد و دوتای دیگر هم در منطقه‌شان در پاریس به قتل رسیدند. ۹ نفر دیگر به خاطر این که زنده بمانند مرتکب چند فقره قتل شدند.

اما اخیراً، اوضاع کمی بدتر شد. مسن‌ترین عضو این تشکیلات تصمیم احمقانه و غیرقابل توضیحی گرفت که البته منجر به قتل سریع او شد. جانشین او خانم جولیا روتمن<sup>۱</sup> هم بلافاصله کشته شد. این ماجرا در پایان عملیاتی به نام «شمشیر نامرئی» بود که به طرز مصیبت‌باری اشتباه بود. عملیات یاد شده از چند نظر، ضعیف‌ترین شرایط و موقعیت عقرب در طول حیاتش بود. به طوری که عده‌ای فکر می‌کردند این تشکیلات دیگر هیچ‌وقت دوباره سرپا نمی‌شود و فعالیتش را از سر نمی‌گیرد. علاوه بر این‌ها، مأموری که به تشکیلات ضربه زده، باعث نابودی عملیات و مرگ خانم روتمن شده بود یک پسر چهارده ساله بود.

به هر حال، عقرب تسلیم نشده بود. فوری از آن پسر انتقام گرفته و به سر کار برگشته بود. شمشیر نامرئی فقط یکی از بی‌شمار پروژه‌هایی بود که احتیاج به دقت و توجه داشت برای این که از طرف دولت، گروه‌های تروریستی، تجار بزرگ... و در واقع هر کسی که از عهده‌ی پرداخت مخارج پروژه‌ها برمی‌آمد، دائماً به آنها پیشنهاد کار می‌شد. و حالا یک بار دیگر فعال شده به این ساختمان در لندن آمده بودند تا درباره‌ی کاری نسبتاً کوچک بحث و تبادل نظر کنند، کاری که ده میلیون دلار برای آنها سود به همراه داشت، سودی که با الماس پرداخت می‌شد آسان‌تر از نظر حمل و در مقایسه با چک بانکی سخت‌تر و دشوارتر از نظر ردیابی.

پلکان به راهرویی کوچک در طبقه اول رسید که در انتهایش دری بود. دوربین تلویزیونی از بالای سر مرد طاس او را نگاه می‌کرد، در حالی که به جایی

1- Julia Rothman



صاف و عجیب و غریب از جنس فلز می‌رسید. بعد، از یک قاب شیشه‌ای که روی دیوار نصب شده بود به داخل نگاه کرد، مرد دومی هم به دنبالش می‌رفت. پشت شیشه اسکنر بیومتریکی<sup>۱</sup> بود که تصاویر ممتد و پشت سر هم از رگ‌های خونی یک نمونه‌ی منحصر به فرد از شبکه‌ی چشم او می‌گرفت و بعد آنها را از طریق رایانه‌ی زیر میز اتاق پذیرش ساختمان، دوباره با هم جور می‌کرد و آنها را به هم وصل می‌کرد. اگر مأمور دشمن سعی می‌کرد به این اتاق وارد شود، ده هزار ولت نیروی برقی تعبیه شده در سطح فلزی کف اتاق وارد بدنش شده و بلافاصله خاکستر می‌شد.

اما این دشمن نبود. اسمش زلجان کرس<sup>۲</sup> و تقریباً از ابتدا با عقرب همراه بود، در، سُرّی خورد و باز شد و او به داخل رفت.

اتاقی باریک با سه پنجره، چیزهایی مثل چشم‌بندهای صاف و مسطح به چشم آنها زده بودند و روی دیوارهای سفید اتاق هم هیچ چیزی آویزان نبود. میزی شیشه‌ای با چند تا صندلی چرمی هم بود، البته هیچ قلم و کاغذ و مدارک چاپی روی میز نبود. در این ملاقات چیزی نوشته و مکتوب نشد، چیزی هم ضبط نشد. او سر میز در جایش نشست، شش نفر دیگر هم منتظرش بودند. بعد از عملیات شمشیر نامرئی فقط هفت نفر از آنها مانده بودند.

کرس گفت:

- صبح بخیر آقایون.

با لهجه‌ی نیمه اروپایی عجیبی حرف می‌زد. کلمه‌ی آخرش شبیه «آکایون» به گوش رسید. همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند، ظاهراً هم ردیف و هم درجه بودند، اما با ورود طرح عملیات جدید، او رهبری عملیات را به عهده گرفت. هیچ‌کس به صبح بخیر او جوابی نداد. این آدم‌ها دوست هم نبودند. آنها خارج از این کار، هیچ حرفی برای گفتن به همدیگر نداشتند.

کرس ادامه داد:

1- Biometric Scanner  
2- Zeljan kurst



– شایان توجه‌ترین و در عین حال چالشی‌ترین کار به ما سپرده شده است. لازم است یادآوری کنم طی سال گذشته اعتبار و آبروی ما بسیار جدی لطمه خورده، به‌علاوه بعد از شکست ساختمان در عملیات شمشیر نامرئی و برای رفع احتیاجات شدید مالی نیاز به تزریق فوری پول داریم و پروژه‌های جدید فرصتی برای ما فراهم می‌کند تا دوباره در بین گروه‌های دیگر جایگاه خاصی بیابیم. اما مأموریت ما اینه: قراره هشت نفر از افراد با نفوذ را دقیقاً از حالا تا یک ماه به قتل برسونیم. همه‌ی آنها باید در یک زمان در یک جا جمع باشن که برای ما فرصت ایده‌آل انجام کار را فراهم می‌کنه. این شرایط به نفع ماست و می‌تونیم درباره‌ی شیوه اجرای کار تصمیم بگیریم.

زلجان کرسنت در دهه‌ی ۱۹۸۰ در رأس نیروی پلیس یوگسلاوی بود و از دو جنبه بسیار شهرت داشت: عشق به موسیقی کلاسیک – به‌ویژه موزارت – و خشونت فوق‌العاده. گفته می‌شد موقع بازجویی از زندانیان اپرا یا سمفونی گوش می‌کرد و کسانی که از این بازجویی‌های سخت و دشوار جان سالم به در می‌بردند، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند آن موسیقی را گوش کنند.

او در افق آینده کشورش سقوط و اضمحلال را دیده و تصمیم گرفته بود، قبل از خروج از یوگسلاوی، از کارش دست بکشد. و بدین ترتیب سمت و سویش را تغییر داد. نه خانواده‌ای داشت، نه دوستی. هیچ جایی هم نداشت که اسمش را خانه بگذارد. احتیاج به کار داشت و می‌دانست در قبال انجام کار، عقرب پول خوبی به او می‌دهد.

چشم‌هایش دور میز چرخید، منتظر شنیدن جوابی بود. ادامه داد:

– شما حتی در روزنامه‌ها می‌خونین که گروه ۸ در نوامبر در رم نشستی دارن، گردهمایی قدرتمندترین سران دولت‌ها، و طبق معمول ساعت‌های متمادی با هم بحث خواهند کرد و ازشون عکس گرفته خواهد شد، غذاها و نوشیدنی‌های بسیار گران‌قیمت می‌خورن... و البته مطلقاً – هیچ کاری



هم از پیش نمی‌برن. آنها برای ما اهمیتی ندارن. به‌طور کلی خارج از موضوع کار ما هستن.

به هر حال، در همین زمان گردهمایی دیگه‌ای در طرف دیگه دنیا برگزار می‌شه و دقیقاً در رقابت با گروه ۸ ممکنه بگین این انطباق زمانی ترفندی تبلیغاتی‌ه اما با وجود این، تقریباً بیش‌ترین توجه باز هم متوجه گروه ۸ است. در حقیقت سیاستمداران دیگه تقریباً فراموش شده هستن. و به جای آن چشم جهانیان متوجه جزیره ریف نقطه‌ای در ساحل شمال غربی استرالیا در دریای تیمور است.

روزنامه‌ها به یکی از این نشست‌ها این اسم را داده‌اند: «نبرد رید». گروهی متشکل از هشت نفر دور هم جمع می‌شن، و اسامی آنها برای شما معلوم و آشناست. یکی از آنها راب گلدمن<sup>۱</sup> خواننده‌ی پاپه. ظاهراً با اجرای کنسرت در سراسر دنیا میلیون‌ها دلار به امور خیریه اختصاص داده. دیگری یک بیلونر است، یکی از ده نفر ثروتمندترین آدمای روی این کره‌ی خاکی که امپراتوری عظیمی از اموال و دارایی داره، اما در حال حاضر ثروتشو صرف اصلاح و بهبودی وضع دنیا کرده. یکی از رؤسای جمهور اسبق آمریکا هم در این جمع حاضره؛ و یک بازیگر زن مشهور هالیوود به اسم ایوتیلور<sup>۲</sup> که در واقع مالک جزیره‌س و بقیه‌ی آدمای گروه. کرسنت حتی سعی نکرد اهانتی را که در لحن گفتارش بود، از صدایش خارج کند:

– اونا حرفه‌ای نیستن... اما قدرتمند و بیباکن و همین اونارو خطرناک می‌کنه. آن‌طور که خودشون می‌گن، هدفشون «ساختن تاریخ فقر»ه. آنها برای دستیابی به این هدف، خواسته‌های معینی دارن شامل لغو وام‌ها و دیون دنیا. آنها می‌خوان برای مبارزه با ایندز و مالاریا میلیون‌ها دلار به آفریقا ارسال بشه؛ خواستار پایان دادن به جنگ در خاورمیانه‌اند. برای هیچ‌یک از

1- Rob Goldman  
2- Eve Taylor



ما که در این اتاق هستیم موضوع عجیب و غافلگیر کننده‌ای نیست که شمار زیادی از صاحبان مشاغل و دولت‌های علاقمندی هستند که با اهداف آنان موافق نیستن. با همه‌ی این‌ها دادن به فقرا بدون گرفتن از ثروتمندان و اغنیا ممکن نیست، به‌علاوه، فقر هم ارزش‌ها و فواید خودشو داره. فقر مردم را سر جایشان نگه می‌داره، همین طور به پایین موندن قیمت‌ها کمک می‌کنه.

نماینده‌ی یکی از دولت‌ها با ما در ارتباط بوده، او تصمیم گرفته است که «نبرد رید» باید در همان لحظه شروع، خاتمه یابد. و قطعاً، قبل از آنکه حاضران در این نشست مورد خطاب دوربین‌های تلویزیونی دنیا قرار بگیرن. و این کار ماست. به هم زدن کنفرانس کافی نیست. هر هشت نفرشان باید کشته بشن. در حقیقت بودن اونا در یک مکان، آن هم در یک زمان، کار را برای ما آسان تر می‌کنه. حتی یک نفر از اونا نبایند زنده جزیره ریف را ترک کنه.

یکی از آقایان حاضر در جلسه، به جلو خم شد. اسمش نوی کرول<sup>۱</sup> بود. مردی اسرائیلی و حدوداً پنجاه ساله. بخش خیلی کمی از صورتش را می‌شد دید چون بیش‌ترش پوشیده از ریش بود، تکه‌ای پارچه هم روی چشمش بود که در یک درگیری به آن تیراندازی شده بود. با صدایی خشن گفت:

- موضوع ساده‌ایه. می‌تونستم همین امروز بعد از ظهر، از این‌جا خارج بشم و یک هلیکوپتر آپاچی مسلح را پنهان کنم. اجازه بدین بگم دو هزار گلوله توپ ۳۰ میلی‌متری از آن آتش می‌کنن و تعداد زیادی موشک هوا به زمین هدایت شونده با لیزر به طرفشون فرستاده می‌شه و بعد، این کنفرانس دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه وجود داشته باشد.

کرتس جواب داد:

- متأسفانه به همین سادگی‌ها که شما می‌گین، نیست. همونطور که گفتیم، این کار از نظر من کاری ویژه و چالشی است، جنگ تن به تنه. چرا؟ چون مشتری ما نمی‌خواد هشت نفر جزیره ریف شهید تلقی بشن. اگه به نظر

1- Levi kroll



بیاد به قتل رسیدن، این فقط مشکل اونارو بیش‌تر می‌کنه. به همین دلیل تأکید کردن که مرگ این هشت نفر باید تصادفی به نظر برسه. در واقع کاری حساس و قابل نقد و بررسیه... نباید حتی سر سوزنی تردید و سوء ظن وجود داشته باشد.

همان طور که بقیه‌ی اعضای عقرب اطلاعات جدید را روی تابلو می‌دیدند، زیر لبی غرولندی هم شنیده می‌شد. کشتن یک نفر به این صورت که هیچ سوءظنی در بر نداشته باشد، ساده و راحت بود. اما کشتن هشت نفر به این طریق در جزیره‌ای پرت و دور افتاده که بدون شک سیستم امنیتی دقیقی هم داشت... کاملاً موضوع دیگری است.

یکی زیر لب گفت:

- عوامل شیمیایی معینی برای اختلال عصبی موجوده.

او یک فرانسوی بود با کت و شلوار بسیار شیک مشکی از ابریشم اعلا، با دستمالی در جیب کتش، صداس عاری از هر لطافت و نرمی بود.

آقای میکاتو<sup>۱</sup> پیشنهاد کرد:

- آرینج چطوره؟

او مردی ژاپنی بود با یک دست دندان الماس - به هر حال این طوری شایع شده بود - و همه جای بدنش کلمه‌ی «یاکوزا» را خالکوبی کرده بود:

- آرینج نوعی سم کشنده‌س که برای هیرود سایل<sup>۲</sup> آماده کردیم. ممکنه بتونیم آن را به محل تأمین آب جزیره اضافه کنیم...

- آقایون، این شیوه‌ها هر دو می‌تونن مؤثر باشن، اما باید در بررسی بعدی خودشونو نشون بدن.

کرتس سرش را تکان داد و گفت:

- آنچه ما احتیاج داریم بلا و فاجعه‌ای طبیعی که جزیره را با تمام ساکنانش محو و نابود کنیم اما به گونه‌ای که جای هیچ شک و سوآلی نباشه.

1- Mikato  
2- Herod Sayle



کرتس مکتی کرد سپس به طرف مردی که آن طرف میز مقابل او نشسته بود برگشت و از او پرسید:

- سرهنگ یو؟ موضوع مورد توجهتون را می‌گین؟  
- البته، حتماً.

سرهنگ وینستون یو<sup>۱</sup> حداقل ۶۰ ساله بود با موهای پرپشت اما کاملاً سفید. موهای سرش مثل موی پسر مدرسه‌ای‌ها اصلاح شده بود با خطی کاملاً صاف تا روی چشم‌هایش. چیزی هم روی سرش قرار گرفته بود، براق و زردرنگ، مثل یک میوه چروکیده. با عینک گرد، لب‌های باریک و دست‌های کوتاهش، از بین آدم‌های توی اتاق کمترین تأثیر را روی آدم می‌گذاشت. همه چیز درباره‌ی او تا حدی دقیق و دشوار بود. آرام و بی‌حرکت سر میز نشسته بود انگار می‌ترسید مبدا بشکند. عصای تزئین شده‌اش با دسته‌ای به شکل اسکوریون نقره‌ای رنگ را به صندلی تکیه داده بود، لباس سفید یک دست پوشیده بود با دستکش‌های خاکستری کم‌رنگ.

یو ادامه داد:

- نگاه دقیقی به این عملیات انداخته‌ام - لهجه کاملاً انگلیسی داشت - و خوشحالم اعلام کنم که، گرچه ظواهر امر حاکی از اینه که کار سخت و مشکلی است، اما سه موقعیت خیلی خوب برای ما فراهم شده. اول، این جزیره، جزیره ریف دقیقاً مکانی مناسب است. دوم، دوم دسامبر، از حالا فقط چند هفته دیگه، دقیقاً همان زمان مناسب و سوم، اسلحه‌ای که ما نیاز داریم دقیقاً همین‌جا در انگلستانه. در واقع به فاصله کمتر از ۳۰ مایل از مکانی که الان هستیم.

مرد فرانسوی پرسید:

- و این اسلحه چیه؟



- یک بمب. اما بمبی خیلی خاص. اولین نمونه از این نوع بمب. تا آنجا که می‌دونم، فقط همین بمب از این نوع در جهان وجود داره. دولت انگلستان به این بمب اسم رمز داده و اسمشو گذاشته رویال بلو.<sup>۱</sup>  
کرتس حرفش را قطع کرد و گفت:

- سرهنگ یو کاملاً درست می‌گه. رویال بلو در حال حاضر یک اسلحه کاملاً سری و در خارج از لندنه. به همین دلیل که امروز خواستم این ملاقات این‌جا برگزار بشه. این ساختمان طی چند ماه گذشته کاملاً تحت نظر بوده و گروهی تقریباً همیشه حاضر و آماده‌ی کار هستن. تا امروز غروب، بمب متعلق به ما خواهد بود، بعد از آن سرهنگ یو، من این عملیات را به عهده شما می‌گذارم.

- سرهنگ به تأیید سرش را به آرامی تکان داد.

این لوی کرول بود که حرف می‌زد، صدای زشتی داشت و نسبتاً بسا بی‌احترامی حرف می‌زد:

- با احترام آقای کرتس، گمان می‌کردم من باید عملیات بعدی را فرماندهی کنم.

- متأسفم، احتمالاً باید منتظر بمونین آقای کرول. به محض اینکه رویال بلو در اختیارمون قرار بگیره، به سمت جاکارتا پرواز می‌کنه و بعد از طریق دریا به مقصد نهایی‌اش حمل خواهد شد. منطقه‌ای از جهان که شما تجربه کار کردن در آنجا را ندارین. گرچه برای سرهنگ یو این امر، مطلب دیگه‌ای است. وی طی هفت سال گذشته در بانکوک،<sup>۲</sup> جاکارتا،<sup>۳</sup> بالی<sup>۴</sup> و لمباک<sup>۵</sup> فعالیت داشته.

سرهنگ یو حتی در شمال استرالیا هم قرارگاه داره. شبکه جنایی عظیم بنا کرده و در حال حاضر تحت اداره و کنترل دارد. اسم این شبکه جنایی

1- Royal Blue  
2- Bangkok  
3- Jakarta  
4- Bali  
5- Lombok

1- Winston yu



شتو<sup>۱</sup> - یا به زبان انگلیسی اسنیک هده<sup>۲</sup> آن‌ها در این شبکه برای ما قاچاق اسلحه می‌کنن. اسنیک هد تشکیلاتی قدرتمنده و در این مورد بهترین گزینه برای نیازهای ماست.

کرول جواب داد:

- حق با شماست، از اینکه حرفتونو قطع کردم عذر می‌خوام.

کرست گفت:

- عذرخواهی‌تان را می‌پذیرم.

اما واقعاً نپذیرفته بود. می‌اندیشید که بالاخره روزی لوی کرول باید از این تشکیلات برود. این آدم بیش از حد حرف می‌زند، بدون این که قبلاً فکر کند.

مطالب کمی برای گفتن مانده بود - سرهنگ یو عینکش را از چشمش برداشت و با دستکش تمیزش کرد. چشمهایش رنگ خاکستری براق و عجیبی داشت که با پوششی روی آن را پوشانده بود:

- من با افراد در بانکوک تماس می‌گیرم و به آن‌ها خبرم می‌دم که ماشین یعنی رویال بلو در راهه. و همین طور در خصوص کنفرانس با خواسته‌های والایش، نیازی نیست نگران باشین. خوشحالم بهتون اطمینان بدم که... هیچ اتفاقی نمی‌افته.

دو روز بعد ساعت ۶ بعد از ظهر، رویال بلو از بزرگراه ام - ۱۱ خارج و وارد خروجی‌ای شد که فقط ورود ماشین‌های خدماتی در آن مجاز بود. در نظام بزرگراه‌های انگلستان دور برگردان‌های زیادی وجود دارد. هر ساعت هزاران وسیله‌ی نقلیه غرغزکنان از این بزرگراه‌ها عبور می‌کنند و راننده‌های این وسایل هیچ‌وقت دوبار چشمشان به این بزرگراه‌ها نمی‌افتد. در واقع اکثریت قریب به اتفاق آنها بی‌گناهند و برای خدمات رسانی به نواحی یا مراکز کنترل ترافیک پلیس هدایت می‌شوند. البته سیستم بزرگراه‌ها هم رمز و راز خودش را دارد. همان طور که ماشین رنو راهش را به سمت جلو ادامه می‌داد، به جلوی ساختمانی رسید که مجتمع اداری به نظر می‌رسید و یک ایست بازرسی لعنتی

1- Shetou  
2- Snakehead



هم داشت. ساختمانی که با سه دوربین تلویزیونی ردیابی و تجسس می‌شد و مأموران امنیتی داخل ماشین با مراقبتی مستقیم و خیلی سریع وارد شدند.

ساختمان در واقع آزمایشگاه و مرکز تحقیقاتی ساخت اسلحه وابسته به وزارت دفاع بود. تعداد کمی از مردم از وجود چنین جایی باخبر بودند و به نسبت آنها، تعداد کمتری هم اجازه ورود و خروج به این ساختمان را داشتند. ماشینی که تازه رسیده بود، اجازه ورود نداشت و دو نفر مأمور امنیتی - که هر دو بازنشسته نیروهای ویژه بودند - باید بلافاصله زنگ خطر را به صدا درآورده باشند. این اداره تشریفات وزارت امور خارجه بود.

رنو مگان یکی از معمولی‌ترین و بی‌خطرترین مدل‌های خودرو است و این رنو تصادف بدی هم کرده بود. شیشه‌ی جلوی اتومبیل داغان شده بود. کاپوت ماشین مجاله شده بود و دود از پنجره بالا می‌آمد. مردی با کلاه و پالتوی اسکیمویی سبز جای راننده نشسته بود. زنی هم نزدیکش بود و از یک طرف صورتش خون سرازیر بود. اما بدتر از این‌ها، دو تا بچه روی صندلی عقب بودند و علیرغم تصویر نامفهوم تلویزیون، ظاهراً در شرایط بدی قرار داشتند. هیچ کدامشان حرکت نمی‌کردند، زن خواست خودش را از ماشین بیرون بکشد اما دوباره افتاد سر جایش. شوهرش همان جایی بود که نشسته بود انگار گیج و مات بود.

دو نفر مأمور امنیتی به طرفشان دویدند. این کارشان طبیعی بود چون این جا خانواده‌ای جوان نیاز به کمک داشت. به علاوه از لحاظ امنیتی هم خطری وجود نداشت. در جلویی ساختمان محکم بسته شد ولی با کدی هفت رقمی دوباره باز می‌شد، هر دو نفر شون رادیو ترانزیستوری و طپانچه خودکار میلی‌متری براونینگ<sup>۱</sup> زیر کت‌هایشان داشتند. براونینگ اسلحه‌ای قدیمی اما قابل اعتماد و به همین دلیل مورد علاقه‌ی نیروهای ویژه است.

همان موقع که این دو نفر رسیدند، زن هنوز روی زمین افتاده بود و مرد هم

1- Browning





تلاش می‌کرد در ماشین را باز کند.

یکی از آن دو نفر پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟

درست همین موقع بود که مأمورها متوجه شدند هیچ کدام از این‌ها با هم جور در نمی‌آید. اما دیگر خیلی دیر شده بود. ماشینی که در بزرگراه داغان شده، با دنده‌ی سنگین به کنار جاده کشیده می‌شود؛ البته اگر اصلاً بشود تکانش داد؛ اما چطور فقط یک ماشین آن جا بود با چهار سرنشین، بقیه راننده‌ها و ماشین‌ها کجا بودند؟ پلیس کجا بود؟ وقتی دو نفری به ماشین رسیدند آخرین شک‌شان هم از بین رفت. دو تا بجه‌ی روی صندلی عقب عروسک بودند و با کلاه گیس و لیخنده‌های پلاستیکی کاملاً شبیه کابوس به نظر می‌آمدند.

زن روی زمین چرخید و اسلحه توی دستش معلوم شد و به سینه‌ی اولین مأمور نگیهان شلیک کرد. دومی به سرعت خودش را به اسلحه‌ش رساند و در وضعیت جنگ تن‌به‌تن قرار گرفت. ولی اصلاً شانسی نداشت. راننده ماشین اسلحه‌ی نیمه خودکار یوزی را درآورد و روی سینه‌اش گذاشت و ماشه‌اش را کشید. اسلحه صدایی کرد و در عرض کمتر از یک ثانیه ۲ بار شلیک کرد. نگیهان‌ها با شدت پرت شدند.

زن و شوهر بلند شدند و به طرف ساختمان دویدند. پشت ساختمان، جایی که یک جعبه نقره‌ای به اندازه مربع ۲ یاردی روی دیوار آجری بود. مرد جعبه ابزار را از ماشین آورده بود، زن بعد از مکتی کوتاه به بار شلیک کرد و هر سه دوربین را از کار انداخت. همان موقع آمبولانسی از سمت بالای بزرگراه رسید و پشت ماشین پارک شده، نگاه داشت.

مرحله‌ی بعدی عملیات در مدت کوتاهی انجام شد. وسایل به سیستم استاندارد تصفیه هوای سی.بی.آر مجهز بودند. سی.بی.آر مخفف کلمات شیمیایی، بیولوژیکی و رادیو اکتیو بود. این سیستم برای مقابله با حمله‌ی دشمن طراحی شده بود البته درواقع درست برعکس عمل می‌کرد یعنی وقتی دشمن به



سمت خودش برمی‌گرداند. مرد مشعل کوچکی از آکسی استیلن را از جعبه ابزار خارج کرد و روی میخ‌ها و پَرچ‌ها گرفت تا صفحه فلزی را باز کند؛ زیر صفحه انبوهی سیم و لوله درهم و برهم ریخته بود. از داخل پالتوی اسکیمویی‌اش، ماسک ضدگاز بیرون آورد و روی صورتش گذاشت، برگشت طرف جعبه ابزار و یک قوطی فلزی به درازی چند اینچ با لوله و سیخی بر سر آن بیرون آورد. دقیقاً می‌دانست چه کار می‌کند. سیخی را که سر قوطی بود داخل یکی از لوله‌ها فشار داد و سر لوله را چرخاند.

وقتی که پتاسیم سیانید با جریان هوای داخل ساختمان ترکیب می‌شد، صدای فیس آن شنیده نمی‌شد. ضمناً هر چهار نفر لباس پارامدیک تنشان بود و با ماسک ضدگاز روی صورتشان به در جلویی نزدیک شدند، یکی از آنها جعبه‌ای مغناطیسی به اندازه یک پاکت سیگار به قفل در فشار داد بعد قدمی به عقب رفت. یک انفجار؛ در باز شد.

اوایل غروب بود و ۶ نفر هنوز داخل آن جا مشغول کار بودند. بیش‌ترشان هم تک‌نشین بودند. یکی از آنها نگیهان و مسلح بود وقتی بوی گاز به مشامش رسید سعی کرد تلفن بزند و خبر بدهد اما با صدای انفجار غافلگیر شد و روی کف زمین دراز کشید و هنوز گوشی تلفن هم توی دستش بود.

از وسط سالن ورودی، پایین راهرو، و از طریق دری که روی آن نوشته شده بود منطقه ممنوعه... چهار نفر پارامدیک پوشیده می‌دانستند کجا می‌روند. بمب جلوی آن‌ها بود و کاملاً معلوم بود که مدل آن قدیمی است. مثل بمب‌های زمان جنگ جهانی دوم با سیلندری گول‌پیکر و نقره‌ای رنگ که یک سطح صاف و طرف دیگرش علامت داشت. فقط صفحه‌ی اطلاعات و کنترل‌کننده‌های دیجیتالی آن نشان می‌داد که بمب متعلق به قرن بیست و یکم است. بمب به چرخ محکم بسته شده بود که حکم نیروی کمکی را داشت. همه این‌ها با داخل آمبولانس تطابق داشتند یعنی جای آنها در آمبولانس کاملاً مشخص و معلوم شده بود. بمب را از راهرو به سمت در جلویی آورده، از ساختمان خارج



کردند. آمبولانس مجهز به زَرمپ بود و بمب را خیلی آرام روی این زرمپ از پشت آمبولانس به داخل کشیدند و غیر از این فقط جایی برای راننده و یک سرنشین کنارش در آمبولانس باقی بود.

زن و سه تا مرد دیگر پریدند توی ماشین. عروسک‌ها را که مثلاً جای بچه‌ها بودند همان‌جا گذاشتند و رفتند. کل عملیات هشت دقیقه و نیم طول کشید؛ ۳۰ ثانیه کمتر از آنچه در طرح عملیات پیش‌بینی شده بود.

یک ساعت بعد، درست زمانی که زنگ خطر در لندن و تمام کشور به صدا درآمد تمام کسانی که درگیر این عملیات بودند، ناپدید شده بودند. کلاه‌گیس، لنز و پوشش‌هایی را که برای پنهان کردن صورتشان و تغییر قیافه دادن استفاده کرده بودند، همه را دور ریختند، دو تا ماشین‌ها را هم آتش زدند و بسدین ترتیب سفر اسلحه مشهور به رویال بلو، به شرق شروع شد.



## مشکلات ویزا

- آکس رایدر...

مرد نابینا، این دو کلمه را جوری به زبان آورد که انگار همین الان به ذهنش خطور کرده است. دو کلمه را روی زبانش چرخاند و مزه‌مزه کرد مثل آبی گوارا. نابینا روی صندلی راحتی چرمی نشسته بود از آن صندلی‌هایی که توی دفتر مدیرعامل طبیعی بود اما در هوایما در ارتفاع ۲۷۰۰۰ پایی، بالای آدلاید عجیب به نظر می‌رسید.





هوایمای جت مدل وی گلف استریم<sup>۱</sup> که برای استفاده‌ی آموزشی خیلی ویژه طراحی و ساخته شده بود، مجهز به آشیزخانه، حمام، سیستم ماهواره‌ای مرتبط با تمام دنیا، تلویزیون پلاسما چهل اینچ متصل به سه سرویس خبری ۲۴ ساعته و بانک رایانه‌ای.

مرد نابینا، ایتان بروک<sup>۲</sup> نام داشت و رئیس اجرایی ای.اس.آی.اس در سازمان سرویس اطلاعات و امنیت مخفی استرالیا بود - قسمت او با عنوان سی.ای.دی<sup>۳</sup> شناخته می‌شود، این اسم فقط برای افرادی که آن جا کار می‌کنند شناخته شده است، خیلی از آدم‌های دیگر حتی نمی‌دانند چنین جایی وجود دارد.

بروک مردی درشت اندام، ۵۵ ساله، با موهای جوگندمی، و گونه‌های گندمگون بود که نشون می‌داد سال‌های متمادی را در فضای باز و زیر آفتاب سپری کرده است. بروک واقعاً یک سرباز بود، سرهنگ دوم نیروهای مخصوص تا این که در تیمور شرقی یک مین برای اولین بار او را روانه‌ی بیمارستان کرد و او بعد از سه ماه با شغلی جدید در اداره‌ی امنیت مستقر شد. عینک آفتابی مارک آرمانی<sup>۴</sup> به چشمانش زده بود که برخلاف عینک‌های سیاه مورد استفاده‌ی آدم‌های نابینا؛ نقره‌فام بود. لباسهای هم معمولی بود، شلوار جین، نیم تنه و بلوز یقه‌باز. یک‌بار مافوق او در اداره امنیت به طرز لباس پوشیدنش ایراد گرفته بود، و حالا همان آدم در هتلی سه ستاره ساک‌های مهمانان را حمل می‌کرد.

بروک تو اتاق تنها نبود. مقابلش مردی کت و شلوارپوش نشسته بود تقریباً نصف سن او را داشت، لاغر اندام با موهای صاف. او مارک دامون<sup>۵</sup> بود، یک روز بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه از او درخواست شد به سازمان اطلاعات و امنیت استرالیا بپیوندد. او هم همین کار را کرد و به اداره اصلی سازمان یاد شده واقع در کانبرا آمد و برگه‌ی درخواستش را روی میز بروک گذاشت. الان ۶ سال است که این دو نفر با هم کار می‌کنند.

- 1- Gulfstream V
- 2- Ethan Brooke
- 3- CAD
- 4- Armani
- 5- Mark Damon



دامون بود که پرونده را آماده کرده بود. همان که رویش نوشته شده بود فوق محرمانه: قابل مشاهده فقط توسط سی.ای.دی - پرونده الان روی میز قرار داشت. گرچه محتویات پرونده به خط بریل<sup>۱</sup> ترجمه شده بود، بروک دیگر نیازی به خواندنش نداشت. یک بار پرونده را خوانده و بلافاصله محتویاتش را به ذهن سپرده بود. حالا او همه‌ی اطلاعات لازم درباره‌ی پسری به اسم آلکس رایدنر را می‌دانست. تنها چیزی که درباره‌ی او تو ذهنش مبهم بود، تصویری واقعی از پسری ۱۴ ساله بود. یک عکس به جلد پرونده ضمیمه بود و مثل همیشه بروک مجبور شده بود به گزارش رسمی پاسخ بدهد.

### شرح وضعیت جسمی / خصوصیات فردی

قد سوژه پنج فوت و هفت اینچ، نسبت به سنش کمی کوتاه است. اما این قد و اندازه به ارزش‌های عملیاتی او افزوده است. وزن: ۱۴۰ پوند، رنگ مو: بور. رنگ چشم: قهوه‌ای. موقعیت و شرایط جسمی او عالی است اما صدمه‌ی اخیرش او را به خطر انداخته است (نگاه کنید به پرونده عقرب). گفته می‌شود به دو زبان فرانسه و اسپانیایی مسلط است و در زبان آلمانی هم مهارت دارد. تا ۸ سالگی کاراته تمرین می‌کرد و رتبه اول کایو<sup>۲</sup> (کمربند سیاه) را به دست آورده است. تعلیم تیراندازی: ندارد. پیشرفت او در مدرسه کند بوده، به علاوه اغلب معلم‌ها نظری مساعد دربارہ‌ی او ندارند. گزارش‌های بهار و تابستان از مدرسه بروکلند<sup>۳</sup> ضمیمه است. به هرحال باید یادآوری شود که او طی ۹ ماه گذشته بیش‌تر اوقات از مدرسه غیبت داشته است.

### شرح حال روان‌شناختی

ای.آر. در مارس سال جاری توسط ام. آی. ۶ به کار گرفته شد، با سن ۱۴ سال و یک ماه. پدر آلکس رایدنر، جان رایدنر<sup>۴</sup> با اسم مستعار - شکارچی - بود که در عملیاتی کشته شد. مادرش هم

1- Braille خط مخصوص خواندن و نوشتن نابینان - م.

2- Kyu  
3- Brookland  
4- John Rider



همان موقع مرد، و آلکس تحت سرپرستی و مراقبت عمویش ایان رایدر<sup>۱</sup> قرار گرفت که او هم از مأموران ام. آی. ۶ بود.

به نظر می‌رسد که این پسر به لحاظ جسمی و مغزی از نخستین سال‌های عمرش برای کارهای جاسوسی آماده شده است. جدا از دانش زبانی و هنرهای رزمی آلکس؛ ایان رایدر فنون زیادی را به او تعلیم داده مثل شمشیربازی، کوهنوردی، قایق سواری در آب‌های خروشان و غواصی با اسکوبا.

با این حال، علیرغم استعدادهای آشکار برای جاسوسی (زیر را ببینید)، آلکس رایدر اشتیاق خیلی کمی برای این کار نشان داده است. میهن‌پرست نیست مثل اکثر نوجوانان و به سیاست هم علاقه‌ای ندارد. از نظر ام. آی. ۶ (اس. او) ضرورت دارد آلکس حداقل در دو مورد برای آنها کار کند.

وقتی در مدرسه حضور دارد... رابطه‌ی خوبی با همه دارد، با همه رفیق است. سرگرمی‌ها: فوتبال (طرفدار تیم چلسی)<sup>۲</sup>، تنیس، موسیقی، فیلم. خیلی اهل معاشرت - نگاه کنید به پرونده‌ی سابینا پله‌ژر<sup>۳</sup> + گزارش تامارا نایت<sup>۴</sup> مأمور سی. آی. آی. با پرستاری آمریکایی به نام جک استاربرایت<sup>۵</sup> زندگی می‌کند. (توجه کنید: علیرغم اسم کوچکش او یک زن است). جاه‌طلبی و بلندپروازی برای ادامه‌ی کار پدر یا عمویش در سازمان اطلاعات و امنیت ندارد.

مأموریت‌های قبلی

سرویس مخفی بریتانیا از استخدام جوانی به عنوان مأمور امتناع ورزیده، پاسخی نمی‌دهد، بنابراین بدون هیچ مدرک محکم و مستدل مشکل است او را به عنوان مأمور در این حوزه (یعنی سرویس مخفی بریتانیا) ثبت و ضبط کرد. گرچه معتقدیم او حداقل

- 1- Ian Rider
- 2- Chelsea
- 3- Sabina pleasure
- 4- Tamara knight
- 5- Jack starbright



در چهار مورد با آنها همکاری کرده است، حتی به ایالات متحده آمریکا هم قرض داده شده، موقعی که توسط سی. آی. آی استفاده شده بود و حداقل در دو نوبت با موفقیت.

بریتانیای کبیر: نگاه کنید به هرود سایل<sup>۱</sup>: اقدامات مخاطره‌آمیز سایل، کورن وال<sup>۲</sup>. دکتر ماریوس<sup>۳</sup> گریف: آکادمی پوینت بلنک<sup>۴</sup>، فرانسه. دامیان کری<sup>۵</sup>: فن آوری نرم‌افزار کری، آمستردام<sup>۶</sup>. جولیا روتمن<sup>۷</sup>: مدیر اجرایی عقرب. عملیات شمشیر نامرئی.

ایالات متحده: پرونده‌ها بسته شد. ارتباط احتمالی با ژنرال آلکسی ساروف<sup>۸</sup> - اسکلتون کی<sup>۹</sup>. نیکلای دیروین<sup>۱۰</sup> - خلیج فلامینگو<sup>۱۱</sup> (پایان و آخر خط پروژه‌ی آرک انجل).

تاکنون تأیید این اطلاعات غیرممکن بوده، اما روشن شده است که طی یک سال، آلکس رایدر درگیر حداقل ۶ مأموریت بوده است، آن هم با موفقیت‌های بسیار عجیب و غیرممکن. او از اقدام به آدمکشی که با کوشش و همکاری عقرب و سه نفر چینی علیه او شده، جان سالم به در برده است.

شرایط و وضعیت کنونی: در دسترس

پانوشت: در سال ۲۰۰۶، اف. بی. آی کوشید مأمور نوجوانی را برای مبارزه با عملیات اتحادیه فروش مواد مخدر در خارج از میامی<sup>۱۲</sup> به کار گمارد. پسر بلافاصله کشته شد. این تجربه تکرار نشده است.

- 1- Herod Sayle
- 2- Cornwall
- 3- Dr. Marius Grief
- 4- Point Blanc Academy
- 5- Damian Cray
- 6- Amsterdam
- 7- Julia Rothman
- 8- Alexei Sarov
- 9- Skeleton Key
- 10- Nikoiei Drevin
- 11- Flamingo
- 12- Miami



پرونده‌های سرویس‌های مخفی در همه جای دنیا مثل هم است. همه‌ی این پرونده‌ها را کسانی می‌نویسند که در دنیایی سیاه و سفید زندگی می‌کنند، آدم‌هایی که کم و بیش فرصتی برای خیال‌پردازی و تجسم مسائل و امور ندارند... به خصوص خیال‌پردازی در مسیر رسیدن به واقعیت. صفحات متعدد پرونده آلکس را بدر تصویر مبهمی از آلکس برای بروک پدید آورد. این صفحه‌ها و نوشته‌ها مطمئناً آن قدر بودند تا فکر بروک را به خود مشغول کنند. اما این موضوع برای بروک مبهم بود که هر اندازه مطالب برایش روشن‌تر می‌شد، به همان اندازه از ماجرا دورتر می‌شد.

بروک زیر لب گفت:

- او در استرالیاست.

دامون با اشاره‌ی سر تأیید کرد:

- برای ما او قطره‌ای است چکیده شده از فضای خارج از جو.

بروک لبخند زد و گفت:

- میدونی، اگه به نفر دیگه این حرفو به من گفته بود، بلافاصله می‌دادم

دستگیرش کنن. اون واقعاً به فضا رفته؟

- او صد مایل دورتر از ساحل غربی از آب بیرون کشیده شده. در فضا ناو<sup>۱</sup> سایوز نشسته بود. البته آمریکایی‌ها چیزی به ما نمی‌گن. اما احتمالاً سقوط او و انفجار ایستگاه فضایی آرک انجل همزمان نبوده.

- این. آی. دبلیو. اداره‌ی نظارت جاسوسی ملی است که حدود ۲۰۰۰ نفر را استخدام کرد تا بر تمامی رویدادهای دنیا و حتی خارج از آن نظارت مستمر داشته باشن.

بروک زیر لب گفت:

- این خواسته مهم و بزرگِ دیوین بود، یک هتل فضایی.



- بله، رئیس.

- همیشه این حس رو داشتم که او موجودی بی‌فایده و به‌درد نخوره. لحظه‌ای آشفتگی و بعد هواپیما، فرو ریخت. سگش در سبد زوزه‌ای کشید هیچ‌وقت به پرواز اهمیت نمی‌داد. بعد هر کدامشان آن بالا برفراز ابرها با تنهایی خودشان در مسیر شمال غربی به مقصد سیدنی در حرکت بودند.

بروک پرسید:

- به نظرت می‌تونیم از او استفاده کنیم؟

دامون جواب داد:

- آلکس را بدر دوست نداره به کار گرفته بشه و با توجه به آنچه خوندم، راهی هم برای داوطلب شدنش وجود نداره. اما فکر کنم اگه بتونیم بعضی راه‌های نفوذی و اعمال زور را پیدا کنیم در این صورت او انتخابی عالی‌ه. بچه‌ای را داخل لوله نفت بنداز، هیچ‌کس به هیچ چیز شک نمی‌کنه. این درست همون دلیلی است که آمریکایی‌ها او را وارد عملیات اسکلتون‌کی کردن، و این اقدامشون جواب هم داد.

- الان کجاست؟

- او برفراز پرت پرواز کرد و یک کمی پیاده‌روی، اما اونا می‌خواستن آلکس جای امنی باشه پس در اس. آی. اس اچ کیو<sup>۲</sup> در سوآن‌بورن<sup>۳</sup> مستقرش کردن.

بروک سکوت کرد. چون روی چشم‌هایش همیشه پوشیده بود، فهمیدن این که به چی دارد فکر می‌کند همیشه سخت بود - اما دامون می‌دانست الان همه‌ی امکانات را سبک و سنگین می‌کند؛ می‌دانست خیلی زود تصمیمی می‌گیرد و به آن می‌چسبد تا اجرایش کند. شاید برای سازمان اطلاعات و امنیت انگلیس هیچ راهی نباشد تا پسرک را برای همکاری متقاعد کند. اما اگر نقطه



عطفی باشد، چیزی که بشود از آن به نفع خودشان استفاده کنند، بروک آن را پیدا می‌کرد.

یک دقیقه بعد اشاره‌ای کرد و گفت:

- می‌تونیم او را با آتش<sup>۱</sup> ارتباط بدیم.

همین بود، ساده ولی برجسته.

دامون گفت:

- آتش در سنگاپوره.

- در حال انجام عملیات؟

- کار روتین و همیشگی.

- از حالا او دوباره به کار گرفته شده. ما هر دو نفرشونو در کنار یکدیگه قرار

می‌دیم و وارد این کار می‌کنیم. اونا با هم یک تیم کامل را می‌سازن.

دامون، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. آلکس رابدر با مأموری کار کند که

همه به او می‌گویند آتش. این وسط فقط یک مسئله بود. پرسید:

- شما فکر می‌کنین آتش با یک نوجوان کار می‌کنه؟

- کار میکنه به شرطی که این نوجوان به همان خوبی‌ای که همه می‌گن،

باشه.

- آلکس باید اینو ثابت کنه.

این دفعه نوبت بروک بود که بخندد:

- بذارش به عهده‌ی من.

\*\*\*

محوطه اس.ای.اس در «سوآن بورن» در چند مایلی شمال پرت، ظاهری مثل یک دهکده‌ی کم‌خرج و کم‌هزینه برای گذراندن تعطیلات دارد. البته شاید نسبت به بقیه دهکده‌ها امنیت بیش‌تری داشته باشد. این مکان تا نزدیک شن‌های سفید و پهنه‌ی آبی آقیانوس هند امتداد دارد، جایی که با حرکت شن‌های روان



کنار دریا از دید عموم در امان است. ساختمان‌ها تمیز و مدرن‌اند اما جلب توجه نمی‌کنند. گرچه بالا و پایین دروازه اصلی موانعی هست، و خودروهای نظامی رفت و آمد می‌کنند، و مردم به طور اتفاقی آدم‌هایی را می‌بینند که لباس‌های نخ‌ی و کلاه‌های سیاه رنگ بر سرشان است، اما با همه‌ی این‌ها باور کردنش سخت است که این‌ها همان نخبه‌ترین و زنده‌ترین نیروهای جنگی استرالیا باشند.

آلکس پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و از فراز میدان اصلی بیرون را تماشا می‌کرد، یک طرف میدان، ورودی محوطه تیراندازی بود و طرف دیگر هم مرکز پرورش اندام. دلش می‌خواست برود خانه و تو این فکر بود که چه مدت دیگر می‌خواهند او را این جا نگه دارند. اقامتش در کیتی هاوک خیلی کوتاه بود. قبل از این که ماسک اکسیژن روی صورتش بگذارند و با جت هاوکی<sup>۱</sup>، مثل باد بفرستش به آسمان، به زور وقت کرده بود صبحانه بخورد. هیچ‌کس تا حالا به او نگفته بود او را کجا می‌برند، اما خودش اسم «پرت» را که با حروف بزرگ در ترمینال فرودگاه نوشته شده بود، دیده بود. آن جا در قسمت خروجی جیبی پارک شده بود و آلکس را با گرمی و محبت از یک راه خیلی معمولی به سوآن بورن برده بودند. جیب به سمت محوطه اس.ای.اس حرکت کرد و بعد از توقف، سربازی منتظرش بود که زبان و تمام اجزای صورتش همه یک چیز می‌گفتند و آن این که، چیزی لو نمی‌دهد. به آلکس اتاقی راحت، با تختخواب و تلویزیون و چشم‌اندازی از ماسه‌زار دادند. در اتاق بسته بود اما قفل نشده بود.

حالا، آلکس آن جا بود. در پایان سفری به قول معروف، خارج از این دنیا، تو این فکر بود که بعداً چه اتفاقی می‌افتد.

کسی در زد. آلکس در را باز کرد. سربازی غیر از اولی جلوی او ایستاد. یک سرباز زردنبوی خسته و وامانده.

- آقای رابدر؟



- من آلكسكم.

- سرهنگ ابوت<sup>۱</sup> سلام رسوندن و گفتن مایل هستن با شما صحبت كنن.

آلكس دنبال سرباز رفت توی محوطه. آن لحظه هیچ كس آن اطراف نبود. آفتاب روی زمین خالی جولان می داد. تقریباً وسط روز بود و تابستان استرالیا خودش را نشان می داد و گرمایش کاملاً حس می شد. به یک بانگالو<sup>۲</sup> رسیدند. سرباز در زد و بدون این که منتظر جواب بماند در را باز کرد تا آلكس وارد اتاق شود.

مردی لاغر اندام، خیلی مرتب و منظم، حدود چهل ساله پشت میز نشسته بود. لباس جنگی هم تنش بود. مشغول نوشتن گزارش بود اما وقتی آلكس وارد شد بلند شد و ایستاد.

- پس آلكس رایدر شماین!

لپچه‌ی استرالیایی‌اش غافلگیر کننده بود. ابوت با موهای سیاه و کوتاه و ظاهر خشنش احتمالاً به عنوان یک انگلیسی می توانست اشتباه گرفته شود. از پشت میز آمد این طرف و به گرمی با آلكس دست داد:

- من مایک ابوت هستم و از ملاقات شما واقعاً خوشبختم، آلكس. خیلی چیزا درباره‌ی تو شنیدم.

آلكس متعجب بود و ابوت لبخند به لب داشت.

- شش ماه پیش زمزمه‌ای بود که بریتانیا از یک مأمور نوجوان استفاده می کند. البته هیچ كس اینو باور نکرد. اما ظاهراً اونا تورو مشغول کار کرده بودن و بعد تورو از دامیان کری خارج کردن... خوب بگذریم، متأسفم که نتونستی نیروی هوایی شماره یک را در وسط لندن منفجر کنی بدون این که کسی درباره‌اش چیزی بشنود. اما نگران نباش! تو در بین دوستانت هستی.

ابوت به یک صندلی اشاره کرد و آلكس نشست.



گفت:

- این لطف شماست، سرهنگ. اما من واقعاً می خوام برم خونه

ابوت سرچایش برگشت:

- اینو می فهمم آلكس. و واقعاً دلم می خواد به حال خودت باشی. ما فقط نیاز داریم چند مورد را با هم بررسی و جفت و جور کنیم.

- چه چیزهایی؟

- خوب، تو بدون روادید به استرالیا سفر کردی.

قبل از این که آلكس بتواند حرفش را قطع کند دو دستش را بالا برد و گفت:

- میدونم مسخره به نظر می رسه، اما صورت خوشی نداشت. به محض دریافت چراغ سبز، تو رو با اولین پرواز و اولین هواپیما به لندن برمی گردونم.

- می خوام به کسی تلفن کنم...

- تصور می کنم داری به پرستارت جک استار برایت فکر می کنی.

ابوت لبخند زد و آلكس متعجب بود که از کجا درباره‌ی جک می داند.

- آلكس تو خیلی دیر کردی. اطلاعات کامل به او داده شد و او تقریباً تو راهه.

پرواز او حدود یک ساعت پیش هیت رو<sup>۱</sup> را ترک کرد ولی ۲۵ ساعت طول

می کشه تا برسه. شما در سیدنی همدیگر را ملاقات خواهید کرد.

تا اون موقع، تو این جا در سوآن بورن مهمون منی و ازت می خوام از وقتت

لذت ببری. ما درست کنار ساحل هستیم و الان در استرالیا شروع تابستونه،

پس آروم باش و استراحت کن.

با لبخند گفت:

- به محض رسیدن خبری از روادید، به تو می گم.

آلكس می خواست راجع به روادید حرف بزند اما تصمیم گرفت سکوت کند و

چیزی نگوید. رفتار سرهنگ دوستانه به نظر می رسید اما چیزی درباره‌ی او وجود



داشت که آلكس را وادار می‌کرد قبل از حرف زدن، دوباره فکر کند. تو نمی‌توانی شأن و مرتبه‌ی اس.ای.اس را دوباره بالا ببری مگر این که به‌طرزی استثنایی قوی و محکم باشی - و یقیناً پشت این لبخند، شمشیر بود.

- چیز دیگه‌ای هست که بخوای بدونی؟

- نه، ممنون سرهنگ.

هر دو، دست تکان دادند. ابوت گفت:

- از چند تا از پسرها خواستم مراقبت باشن. اونا بیرون منتظرن تا با تو ملاقات کنن. اگه کسی به تو سخت گرفت، فقط به من بگو.

زمانی که آلكس در اس.ای.اس تحت تعلیم بود در برکون بیکنز<sup>۱</sup> در ویلز<sup>۲</sup>، سختی دقیقاً همان چیزی بود که به او داده بودند. اما از لحظه‌ای که از بانگالو بیرون آمد، متوجه شد انگار آن جا اوضاع فرق دارد. شش سرباز جوان آن‌طرف منتظرش بودند. خیلی بی‌قید به نظر می‌رسیدند و البته خیلی مشتاق برای آشنایی با او. شاید شهرت و اعتبارش جلوتر از خودش رسیده بود اما فوراً فهمید که نیروهای ویژه‌ی استرالیایی کاملاً برعکس همکاران بریتانیایی بودند.

- از این که می‌بینمت افتخار می‌کنم آلكس.

پسری که حرف می‌زد حدود ۱۹ سال داشت و بسیار شایسته و برازنده، با تی‌شرت سبز که آستین‌های آن را محکم تا زده بود؛ و بازوانی ستبر که آستینش را پر کرده بود.

- من اسکوترم.<sup>۳</sup> این‌ها هم تگزاس،<sup>۴</sup> ایکس - ری<sup>۵</sup> و اسپارکزن.<sup>۶</sup>

آلكس اول فکر کرد از اسم رمز استفاده می‌کنند، اما بعد متوجه شد در واقع اسم‌های مستعار است. آن‌های دیگر هم همگی نزدیک به ۲۰ سال داشتند و همه‌شان هم کاملاً شایسته. اسکوتر ادامه داد:



- ما می‌خواهیم بریم نهار، می‌خواهی با ما بیایی؟  
- ممنون.

به آلكس صبحانه هم نداده بودند. از دیروز هیچی نخورده و معده‌ش خالی بود. مثل یک گله خارج شدند هیچ‌کس درباره‌ی سن و سال او نظر نداده بود. واضح بود که او کیست.

آلكس کمی احساس راحتی کرد. شاید یکی دو روز این جا موندن، خیلی هم بد نباشه.

داخل دفتر، سرهنگ ابوت رفتن آنها را تماشا می‌کرد. معده‌ش ناراحت بود. مردی متأهل با سه تا بچه، که بزرگ‌ترینش چند سال جوان‌تر از پسری بود که همین الان ملاقاتش کرده بود. ابوت تحت تأثیر قرار گرفته بود. با همه‌ی اتفاقات و ماجراها، آلكس یک‌جور آرامش درونی داشت. ابوت شک نداشت که او می‌تواند از خودش مراقبت کند.

اما حتی در این صورت...

دوباره به دستوراتی که چند ساعت پیش دریافت کرده بود، نگاهی انداخت. دیوانگی بود. موارد پیشنهادی، کاملاً واضح و روشن بود. جای سؤال نداشت.

و حتی اگر آلكس فلج می‌شد؟ اگر کشته می‌شد؟  
مشکل او نبود.

این افکار لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشتند. مایک ابوت طی ۲۴ سال خدمتش هیچ‌وقت افسران مافوقش را مورد سؤال قرار نداده بود، اما این بار با خشم و بی‌اعتقادی گوشی تلفن را برداشت و دستورات را برای همان شب صادر کرد.

1- Brecon Beacons  
2- Wales  
3- Scooter  
4- Texas  
5- X-Ray  
6- Sparks



## بیک - نیک ممنوع

آلکس بعد از همه‌ی سفرهایش تا این جا خیلی خسته بود و آن روز بعد از ظهر به اتاقش برگشت و خوابید. وقتی با صدای ضربه در بیدار شد دیگر چیزی از روز نمانده بود. در را باز کرد. سرباز جوانی که خودش را اسکوتر معرفی کرده بود، آن جا ایستاده بود. اسپارکز هم با یک کولر دستی کنار او بود.

اسکوتر پرسید:

- چیکار می‌کنی؟ داشتیم فکر می‌کردیم دوست داری با ما بیایی.

آلکس پرسید:





— کجا می‌خواین برین؟

— گردش توی ساحل. با کباب. شاید هم شنا.

اسکوتر به گروه پشت سرش اشاره کرد. هیچ‌کس توی دید نبود.

— امشب یک تمرین مهم آماده‌سازی انجام می‌شه اما ما جزوش نیستیم. سرهنگ فکر میکنه شاید دوست داشته باشی قبل از رفتن از این‌جا ساحلو ببینی.

سه کلمه‌ی آخر توجه آلكس را جلب کرد.:

— از این‌جا می‌رم؟

— فردا صبح، چیزیه که من شنیدم. خوب، نظرت چیه؟

— حتماً...

آلكس غروب کار دیگری نداشت که بکنند. به‌خصوص که اصلاً دوست نداشت تو اتاق بماند و تلویزیون تماشا کند.

— عالی، ده دقیقه دیگه می‌آییم و می‌بریمت.

هر دو رفتند و فقط مدت کوتاهی بعد، وقتی آلكس ده هزار مایل از آن‌جا دور شده بود، آن لحظه را به یاد آورد، حالتی که آنها به هم نگاه می‌کردند، انگار چیزی آزارشان می‌داد. اما اگر همان لحظه هم، به آن توجه می‌کرد، بروز نمی‌داد. برگشت اتاق، کفش‌های اسنیکرزش را پا کرد. اس‌ای. اس‌این کفش‌ها و لباس‌های نو را برایش فراهم کرده بود، یک کت جنگی هم از جارختی برداشت. اسکوتر از شنا کردن حرف می‌زد اما خورشید خیلی کم نور بود و آلكس احساس خنکی می‌کرد، سرمایی دور و برش بود و آن را حس می‌کرد. لحظه‌ای فکر کرد، بعد حوله و یک جفت دستکش هم برداشت. ممکن بود به‌جای شنا، بوکس بازی کنند. درست موقع رفتن، ایستاد و با خودش گفت، کار درستی، رفتن به ساحل با یک عده غریبه که بعضی‌هاشون ده سال از او بزرگترند؟ حس کرد خیلی تنه‌است و بسیار دور از خانه. اما جک تو راه بود. اسکوتر به او گفته بود که می‌تواند فردا آن‌جا را ترک کند. تکانی به خودش داد و سعی کرد از این فکرها



و از این حالت بیرون بیاید. بعد، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. یک‌دفعه، یک ماشین جیب حاضر و آماده رسید، اسپارکز راننده‌ش بود، اسکوتر هم روی صندلی جلو کنارش نشسته بود. تگزاس و ایکس‌ری هم پشت جیب بودند. کنارشان ساک و کولر دستی و پتو بود با یک گیتار. یک جای کوچک هم به آلكس دادند. موقع پریدن توی جیب، تگزاس را دید که یک اسلحه خودکار را زیر لباسش جاسازی کرده، و داره نحوه‌ی کارکردنش را امتحان می‌کند.

تگزاس پرسید:

— تا حالا با اینا شلیک کردی؟

— آلكس با اشاره‌ی سر گفت نه.

— خوب، حالا این شانسو داری. وقتی از این‌جا بیرون رفتیم، چند تا هدف

می‌چینیم، بعد ببینیم چی کار می‌کنی؟

یک بار دیگر آلكس دچار حس میهمی شد که به او می‌گفت یک چیزی این وسط اشتباه است. این حس دست از سرش بر نمی‌داشت. بعد اسپارکز رادیو را روشن کرد، یک گروه استرالیایی که تا حالا اسمشان را نشنیده بود می‌خواندند، همه‌شان به این موسیقی گوش می‌دادند. از قرار غروب زیبایی در پیش داشتند. چند تا رگه و خط سرخ تو آسمان بود. بدون حتی یک لکه ابر. خورشید در افق و بسیار گسترده بود، و سایه‌هایی روی زمین پهن کرده بود. اسکوتر روی صندلی پهن شده بود و پاهایش را روی داشبورد گذاشته بود. ایکس‌ری دستهایش را بالا برده بود و باد بین انگشتهایش می‌خورد. دیگر از حصار و زنجیر رد شده و به جاده‌ی اصلی رسیده بودند.

آلكس که استراحت کرده بود، فرصت تماشای غروب استرالیا را داشت و می‌توانست از آن لذت ببرد.

آنها در امتداد ساحل ده مایل رفتند، بعد، چرخ‌های زدنند و از دریا دور شدند. اما چرا این قدر دور آمده بودند؟ دوباره همان حس بد و مبهم به سراغش آمد. آخر





محوطه سوان بوزن، درست روبروی ساحلی بود که از آن جا سفرشان را شروع کرده بودند. از جلوی تعدادی از خانه‌های محلی، گردشگاه‌ها و مرکز خرید عبور کردند و بعد به بزرگراهی چهارباندی رسیدند و سپس، رانندگی را به سمت حاشیه‌ی باز ادامه دادند. هیچکدام حرف نمی‌زدند، حرف زدن توی جیب روباز با آن باد تندی که به آدم می‌خورد، غیرممکن بود. صدای موسیقی از رادیو می‌آمد اما هر کلمه‌اش تو هوا گم می‌شد و نمی‌شد چیزی از آن بفهمی. بعد از حدود ۲۰ دقیقه، اسکوتر برگشت و با صدای بلند گفت:

- تو خوبی؟

آلکس با اشاره گفت:

- خوبم.

اما بدون این که بر زبان آورد، متعجب بود که چرا آنها این قدر دور می‌روند و کی قرار است برسند.

سفر یک ساعت طول کشید، از بزرگراه خارج شدند و در جاده‌ای که به منطقه‌ای جنگلی می‌رسید، پیش رفتند. بعد به جاده‌ای سخت و ناهموار رسیدند که دو طرفش پر بود از درخت‌های اکالیپتوس و صنوبر. ایکس‌ری نقشه‌ای را درآورد و خم شد جلو و آن را به اسپارکز داد.

- داد زد، این راه درسته؟

اسپارکز بدون این که برگردد و به او نگاه کند، گفت:

- حتماً، مسلمه.

- فکر کنم زیادی دور شدیم

- فراموش کن ایکس‌ری. این راه درسته...

با زنجیر راه جلوی آنها بسته شده بود مثل همانی که در سوان بوزن بود. اما با یک فرق، این یکی خیلی کهنه و زنگ زده بود. علامتی هم کنارش بود.

▪ منطقه نظامی -

▪ ورود مطلقاً ممنوع -

▪ متخلفین دستگیر و زندانی خواهند شد. -



اسکوتر بواش کرد، و اسپارکز بدون باز کردن در جیب، پرید پایین. آلکس پرسید:

- ما کجاییم؟

اسکوتر جواب داد:

- اومدیم این اطرافو ببینیم و پرسه‌ای بزنیم. می‌بینی، خوشه میاد.

ایکس‌ری مصراانه گفت:

- ما خیلی دور شدیم باید یک مایل برگردیم عقب.

اسپارکز زنجیر را باز کرد. قفل نبود. جیب رفت جلو. وقتی از جلوی اسپارکز رد می‌شد، او پرید توی جیب و روی صندلی جلو نشست. اسکوتر هم پایش را گذاشت روی گاز و ماشین جیب از جا کنده شد و افتاد تو چاله چوله‌های جاده. هوا تاریک شده بود. آفتاب داشت غروب می‌کرد. درخت‌ها خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند، انگار تهدید می‌کردند که راه جلو را می‌بندند. سطح جاده سخت‌تر و پرچاله چوله‌تر می‌شد، آلکس برای این که پرت نشود دستش را به یک طرف جیب گرفته بود، کولرهای دستی هم بالا و پایین می‌افتادند. برگ‌ها و شاخه‌های درختان تکان می‌خوردند و هزاران سایه درست می‌کردند و قبل از این که روی شیشه‌ی جلوی ماشین بیافتند و پشت سر محو شوند، می‌افتادند روی چراغ‌های جلوی ماشین و جلوی نورشان را می‌گرفتند. ظاهراً این راه به جایی نمی‌رسید و آلکس باز هم دچار ناآرامی شده بود و با آن می‌جنگید. آرزو می‌کرد ای کاش نیامده بود، که یک‌دفعه رفتند توی توده‌ای از شاخ و برگ درختان و رسیدند به یک تابلوی ایست که تکان تکان می‌خورد و چرخ‌های ماشین هم توی ماسه‌زار نرم فرو رفت. دیگر رسیده بودند.

اسکوتر ماشین را خاموش کرد. آرامش غروب مثل صدایی آرام و دلنشین آنها را در میان گرفته بود. آلکس زمزمه‌ی باد را می‌شنید، همین طور، صدای موزون امواج دریا را. آنها به مکانی خصوصی و زیبا آمده بودند، ساحلی اختصاصی به شکل هلال با ماسه‌زاری کف آلود که نزدیک دریای نقره‌فام بود. ماه کامل و



خوشه‌های رویایی ستارگان که تا بیکران نیمکره‌ی جنوبی امتداد یافته بودند.

اسکوتر داد زد:

- همه پیاده شن.

در جیب را باز کرد و پرید توی ساحل.

- ایکس ری... یه کوکا به من بده. تگزاس نوبت توست که آشپزی کنی.

تگزاس با غرغر گفت:

- همیشه من آشپزی می‌کنم.

- چرا فکر می‌کنی ما دعوت کردیم

ایکس ری به طرف آلکس برگشت و گفت:

- تشنه؟

آلکس با اشاره‌ی سر گفت آره و ایکس ری یک قوطی کوکا به طرفش پرت

کرد.

تگزاس بارها را از ماشین پایین آورد. آلکس آن جا سوسیس، همبرگر،

استیک، و خوراکی‌های دیگری که مردان اس.ای.اس آورده بودند و همین طُور

گوشت به قدر کافی برای غذا دادن به یک ارتش کوچک را می‌دید. اما غیر از

یک انبرک چرب و چیلی و سیاه نشانه‌ای از کباب‌پزی که وعده‌اش را داده بودند،

ندید.

اسکوتر باید فکر آلکس را خوانده باشد، چون گفت:

- قراره یک آتش بزرگ درست کنیم آلکس. می‌تونی کمک کنی تا هیزم

جمع کنیم.

اسکوتر افزود:

- خیلی خوب، نقشه این جاس.

حتی اگر چهار نفر دیگر، هم‌ردیف و هم‌سن اسکوتر بودند، انگار او ذاتاً رهبر

بود. گفت:



- آلکس و من هیزم برای آتش گیر می‌آریم. تگزاس می‌تونی این چیزایی رو

که آوردیم مرتب کنی. اسپارکز تو به گیتار زدنت ادامه بده.

مشعلی درآورد و به طرف آلکس پرت کرد.

- اگه گم شدی فقط به صدای موسیقی گوش کن. ما راهنمائیت می‌کنیم تا

به ساحل برگردی.

- باشه.

آلکس مطمئن نبود وقتی توی جنگل است قادر به شنیدن صدای موسیقی

باشد، اما اسکوتر انگار می‌دانست چه کار دارد می‌کند.

اسکوتر گفت:

- بریم.

او هم مشعلی توی دستش بود با شعله‌ای پر نور که حتی در نور مهتاب هم

نورش زیاد بود. جست می‌زد و در امتداد سایه جلو می‌رفت. آلکس هم همان کار

را کرد. هر دو از جیب خیلی دور شدند، برگشتند بالا به طرف جاده‌ای که از آن

جا به این جا آمده بودند. غروب گرمتر از آن بود که آلکس انتظار داشت. باد

نمی‌توانست بین درخت‌ها رخنه کند. همه چیز آرام و بی‌حرکت بود.

اسکوتر پرسید:

- تو خوبی؟

آلکس با سر اشاره کرد، آره.

- آتش درست می‌کنیم، غذاها رو می‌پزیم... بعدش می‌تونیم شنا کنیم.

- باشه.

هنوز راه می‌رفتند. به نظر آلکس راه زیادی آمده و از ساحل خیلی دور شده

بودند. صدای موسیقی هنوز می‌آمد. اما آن قدر دور بود که آلکس آهنگ را

تشخیص نمی‌داد. فقط صدایی می‌آمد.

- نگاه کن ببین می‌تونی شاخه یا چوب خشک پیدا کنی. بهتر می‌سوزن.

آلکس مشعلش را روی کف جنگل کشید. همه جا پر از شاخه‌های خشک و



شکسته درخت بود و با تعجب به خودش می‌گفت آخر چرا این قدر دور آمده‌اند تا هیزم جمع کنند. اما جای بحث نبود. روی زمین خم شد و شاخه‌های خشکیده را جمع کرد و باز هم تعداد بیش‌تری شاخه برداشت. مدت زیادی طول نکشید که توده‌ای از چوب‌های خشکیده را آماده کرد. خیلی زیاد، آن قدر سنگین شده بود که نمی‌شد حملش کرد.

آلکس که چوب‌های خشک را محکم توی بغلش گرفته بود، کمرش را راست کرد و از زمین بلند شد. بعد دنبال اسکوتر گشت.

تازه آن موقع بود که فهمید فقط خودش آنجاست. صدا زد، اسکوتر؟... جوابی نبود. هیچ نشانی از مشعل‌های بقیه دیده نمی‌شد. نگران شد. احتمالاً اسکوتر با دسته‌ای هیزم برگشته به طرف ساحل. آلکس به صدای گیتار گوش کرد. صدای آن هم قطع شده بود.

حالا اولین آثار شک را در وجودش حس می‌کرد. به قدری مشغول جمع کردن هیزم شده بود که جهت و مسیر را گم کرده بود. بین هیزم‌ها محاصره شده بود. کدام راه به ساحل می‌رسید؟

پشت سرش گورسوی نور سفیدرنگی را دید. یک مشعل. آره اسکوتر آن جا بود. آلکس دوباره اسکوتر را صدا زد اما هیچ جوابی نیامد. مهم نبود. چون که مطمئن بود نوری دیده، انگار اسکوتر می‌خواست آلکس را مطمئن کند، به همین خاطر نور را دوباره تابانده بود. به طرف نور راه افتاد.

وقتی ۲۰ یا ۳۰ قدم برداشت، فهمید که اصلاً نزدیک ساحل نیست. تازه بیش‌تر از قبل هم به داخل جنگل پیش‌رفته و دورتر هم شده بود. وضعیت یک جوری شده بود. انگار عمداً این وضعیت را پیش آورده بودند. او پروانه بود و آنها شمع به او نشان داده بودند. اما همان وقت، نه آن نور سفید، حتی نور ماه هم دیگر قابل مشاهده نبود. آلکس در واقع خودش را آزار می‌داد. هیزم‌ها را ریخت روی زمین. بعداً می‌توانست هیزم بیش‌تری جمع کند و ببرد. همه‌ی چیزی که آلکس در آن لحظه می‌خواست این بود که راه برگشت را پیدا کند، همین.



هرچه بیش‌تر و تندتر قدم برمی‌داشت، درخت‌ها کمتر و دورتر می‌شدند. اما به ساحل نرسید. جنگل دورش حلقه زده بود. آلکس با مشعلی که داشت زمینی خشک و وسیع با تپه کوچکی از ماسه جلوی خودش دید. از اسکوتر یا نوری که دیده بود و به‌خاطرش تا این جا آمده بود، هیچ اثری نبود.

حالا چی؟ اسکوتر با او شوخی می‌کرده؟

آلکس تصمیم گرفت از راهی که آمده بود، برگردد. باید می‌توانست رد پای خودش را پیدا کند. هیزم‌هایی را که روی زمین انداخته بود، نباید خیلی دور باشند. در حال برگشتن بود که چیزی - حیوانی یا حشره‌ای - را حس کرد و مکث کرد. حدود دو ثانیه بعد، تمام دنیا از حرکت ایستاد.

آلکس فهمید قرار بود که این ماجرا اتفاق بیفتد. آلکس بارها به خطر افتاده بود و موقع خطر حسی در وجودش قوی می‌شد. نوعی تله‌پاتی که پیش از وقوع خطر به او اخطار می‌کرد. حیوانات این حس را دارند، حسی غریزی که شاخک‌های آنها را بلند می‌کند و باعث می‌شود قبل از مشاهده‌ی علت واضح فرار کردن، قدم اول را بردارند و بدونند. آلکس هم خودش را پرت کرد روی زمین. قبل از این که بلایی از آسمان نازل شود؛ قبل از این که درخت‌ها اندازه‌ی چوب کبریت ریزریز شوند یا قبل از این که یک تن خاک از زمین کنده و به آسمان پرتاب شود، یا قبل از این که سکوت شب شکسته شود و تاریکی به روشنایی خیره‌کننده‌ای تبدیل شود، و قبل از این که روز، تیره و تاریک شود.

انفجار مهیبی بود، آلکس هرگز چنین چیزی را احساس نکرده بود. هوا هم مثل یک مشت غول بیکر شد، یک دستکش مشت زنی، که محکم به او ضربه زد، ضربه‌ای داغ و شدید - لحظه‌ای فکر کرد که یک دوجین از استخوان‌هایش شکستند. نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. چیزی توی سرش می‌جوشید. شاید چند دقیقه بیهوش شده بود. اما بعد متوجه شد درحالی که صورتش محکم به علف‌ها چسبیده و روی سر و چشم‌هایش هم پر از ماسه است، روی زمین دراز کشیده است. بلوزش پاره شده بود، توی گوشش هم درد حس می‌کرد. اما غیر از

این‌ها صدمه‌ی دیگری ندیده بود. گلوله یا موشک یا هر چی که بود نزدیک او افتاده بود. از کجا آمده بود؟ موقعی که آکس این دو سؤال را از خودش می‌پرسید، سؤال سومی هم به ذهنش رسید که ناخوشایندترین سؤال بود، قراره که بازم منفجر شود و این انفجارها ادامه داشته باشه؟

وقت نبود که بفهمد بعد چه اتفاقی می‌افتد، ماسه‌ها را کنار زد و روی زانوس خودش را کشید تا بلند شود. یکدفعه چیزی توی هوا آتش گرفت. شعله‌های سفید نور بالای درخت‌ها آویزان و معلق بودند. آکس هیجان‌زده بود. منتظر انفجار دیگری بود، که خیلی زود متوجه شد چرا این انفجار رخ داده است، در واقع توده‌ی فسق‌ری آتش زده شده و به هوا فرستاده شده بود تا منطقه را به وسعت چند مایل روشن و قابل دید کند. هنوز روی زانوهاش بود و تازه آنوقت بود که فهمید در آن وضعیت خودش را هدف نور و آتش مناسبی قرار داده است. آتش و نوری بسیار درخشان. آکس قبل از آن که گلوله‌های مسلسل که به صورت آبشار پرتاب می‌شدند با او برخورد کنند، خودش را روی شکم پرت کرد، معلوم نبود گلوله‌ها از کدام سمت می‌آیند اما شاخه‌ها و برگ‌های درختان را خرد و به هوا بلند می‌کردند. یک انفجار دیگر رخ داد، کوچکتر از اولی و این یکی از سطح زمین شروع شد و ستونی از آتش را بلند کرد. آکس سرش را توی دست‌هایش گرفت، خاک و ماسه اطرافش همه جا پخش شد.

او در منطقه‌ی جنگی بود. در کانون ماجرابی که هرگز تجربه نکرده بود. اما حسش به او می‌گفت هیچ جنگی در غرب استرالیا رخ نداده است. این یک تمرین آموزشی بود و آکس کاملاً اشتباهی افتاده بود وسط این ماجرا.

صدایی مثل زوزه‌ی تند باد شنید و بلافاصله، صدای دو انفجار. زمین زیر پایش لرزید، دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. هوای اطرافش در اثر موج شدید انفجار با سرعتی خیلی زیاد حرکت می‌کرد و جابجا می‌شد. مسلسل‌های بیش‌تری تیراندازی می‌کردند. تمام منطقه در آتش بود. آکس خیره نگاه می‌کرد، اما حتی زیر نور و آتش جنگ می‌دانست شانس ندارد که بتواند کسی را ببیند.

هر کسی که آتش می‌کرد حدوداً نیم مایل دورتر از او بود و اگر می‌خواست برای این که دیده شود از جا برخیزد، قبل از این که کسی بفهمد؛ هدف گلوله‌ی اشتباه قرار می‌گرفت و از وسط دو نیم شده و می‌رفت پی‌کارش.

اما اسکوتر چی؟ همین طور ایکس ری و بقیه؟ آیا آنها عمداً او را به این جا آورده بودند؟ آکس نمی‌توانست این را باور کند. چرا می‌خواستند او بمیرد؟ یک چیزهایی درباره‌ی حرف‌های ایکس ری توی جیب یادش آمد که گفته بود، «ما خیلی دور شدیم، باید یک مایل برگردیم». موقعی که اسکوتر با جیب دنبالش آمد گفته بود امشب یک تمرین آموزشی مهم و بزرگ انجام می‌شود. به همین دلیل آنها آن شب برای یک گردش حسابی آزاد بودند. چون جزو آن تمرین نظامی نبودند. عجب گردش! به همان اندازه غیرممکن، که ۴ تا مأمور اس.ای.اس برای این گردش مجبور باشند تا مرز منطقه جنگی رانندگی کنند. آکس تصمیم گرفت در ساحل همان جایی که هیزم جمع می‌کرد، گشتی بزند. او بدترین مسیر ممکن را انتخاب کرده بود، نتیجه این شد - ترکیبی از حماقت و بدشانسی. اما این دو تا انگار قرار بود آکس را یک جایی پرت و رها کنند. صدای ضربه‌های موزون و هماهنگی شروع شد، شاید یک مایل دورتر خمپاره‌اندازی هدفی را بمباران می‌کرد، هدفی که باید دم دست و نزدیک باشد. آکس پشت چشم‌هایش سوزش و درد ناشی از سوختگی را حس می‌کرد. قدرت اسلحه‌ها خیلی زیاد بود. اگر این تمرین و آموزش باشد، پس جنگ واقعی چه شکلی است؟

وقت رفتن بود. زیر آتش خمپاره‌انداز، آکس به زحمت سرپا شد تا راه بیفتد. مطمئن نبود از کدام راه باید برود، فقط می‌دانست نباید این جا بماند. صدای بلند ناشی از پرتاب چیزی به هوا شنیده شد. بعد یک جایی سمت چپ آکس سه زمین افتاد و گروهی صدا کرد و این انفجار چیزی را که آکس باید می‌فهمید، به او فهماند؛ از رفتن به سمت راست منصرف شد.

صدای آتش مسلسل می‌آمد. آکس فکر کرد صدای فریادی شنیده، اما وقتی



به اطراف نگاه کرد هیچ کس نبود. ناراحت کننده این که وسط میدان جنگ تنها باشی بدون این که حتی یک نفر را واقعاً ببینی. فقط صدای تیراندازی و آتش ولی هیچ کس را نبینی. درختی آتش گرفت و کامل در آتش سوخت و از این آتش سایه‌هایی سیاه رنگ و بعضی جاها قرمز سیر به زمین‌های اطراف افتاد. درست آن طرف سایه‌ها آکس حصارى سیمی را دید. نه این که حالا به خواسته و هدفش رسیده باشد، اما حداقل نشانه‌ی این بود که ساخته‌ی دست آدم است. شاید این حصار انتهایی منطقه‌ی جنگی را نشان می‌داد و او می‌توانست اون طرف حصار در امان باشد. جستی زد. مزه‌ی خون را روی زبانش حس کرد. حتماً موقع انفجار اولین بمب زبانش را گاز گرفته بود. همه جای بدنش کوفته شده بود، گیج بود، فکر کرد اگر بیش‌تر صدمه دیده بود حتماً می‌فهمید.

به حصار رسید. حصارى از سیم خاردار با یک تابلوی هشدار دهنده: «خطر، مراقب باشید». آکس خنده‌ای کرد و فکر کرد، احتمال چه خطری می‌توانست پشت حصار باشد که بدتر از این طرف است. تو فکر جواب این سؤال بود که پشت سرش سه تا انفجار رخ داد که بیش از صد یارد با او فاصله نداشت. جسمی داغ به پشت گردن آکس اصابت کرد. بدون معطلی، از روی حصار پرید و به دویدن ادامه داد. وارد میدانگاهی شد. اما هنوز خبری از اقیانوس نبود. دورتادورش درخت بود، سرعتش را کم کرد که نفسی تازه کند، گردنش از اصابت تکه‌ای از چیزی که منفجر شده بود، سوخته بود. فکر می‌کرد اگر اسکوتر و بقیه دنبالش بگردند. مطمئناً خیلی چیزها دارد که به آنها بگوید... اگر زنده از آن جا خارج می‌شد!

راهش را ادامه داد. پایش به جسمی کوچک و براق خورد. حس کرد و شنید چیزی زیر کفشش صدا کرد. ایستاد. از تاریکی پشت سرش صدایی شنید.

- بی حرکت، تکان نخور. بی حرکت حتی یک قدم...

از گوشه‌ی چشم دید که چیزی زیر حصار جنبید. اول فکر کرد باید اسکوتر باشد، اما صدایش را تشخیص نداده بود، چند لحظه بعد، مردی را دید با سن و



سال بیش‌تر، موهای سیاه و مجعد و ته ریش زیر و خشن، لباس نظامی با همه‌ی تجهیزات و تفنگی آماده‌ی شلیک. شلیک مسلسل‌ها و انفجار بمب‌ها انگار کم کم تمام شدند و دیگر صدای شان نمی‌آمد. این بمب‌ها باید برای هدفی خیلی دور هدف‌گیری شده باشند.

مرد از دور پیدا شد و نزدیک آکس رفت و با ناباوری به او نگاه می‌کرد.

پرسید:

- جهنمی لعنتی، تو کی هستی؟ چطوری این‌جا اومدی؟

آکس محکم گفت:

- زیر پای من چیه؟

البته بخشی از وجودش جواب را میدانست. جرأت نمی‌کرد پایین را نگاه کند.

مرد مختصر گفت:

- این جا میدان مین است.

روی زمین زانو زد و با دست‌هایش آرام اثر کفش‌های اسنیکرزش را فشار داد. بعد با فشار روی زانوهایش بلند شد. چشم‌های درشت قهوه‌ای سیر داشت. گفت:

- روی مین ایستاده‌ای.

آکس وسوسه شده بود بخندد. حس بی‌اعتمادی تمام وجودش را گرفته بود. کمی تحت تأثیر قرار گرفته بود انگار داشت ضعف می‌کرد.

مرد فریاد زد:

- محکم همونجایی که هستی، وایستا. صاف وایستا. سه این ور و آن ور حرکت نکن. اگه فشارپاتو کم کنی یا پاتو برداری، هر دومونو به کشتن می‌دی.

آکس فریاد زد:

- تو کی هستی؟ این‌جا چه خبره؟ چرا این‌جا مین هست؟

- علامتو ندیدی؟



- فقط نوشته بود، خطراً! مراقب باشین.

سرش را تکان داد و گفت:

- خوب، دیگه بیشر تر از این چی می‌خواستی؟ نباید نزدیک این جا می‌شدی.

چی شد که این‌جا اومدی؟ نصف شبی بیرون چی کار می‌کردی؟

آلکس گفت:

- منو این جا آوردن.

زانوهایش کرخت و بی‌حس شده بود. بیشر تر به چیزی که زیر پایش بود فکر

می‌کرد، این کرختی بدتر هم می‌شد. پرسید:

- می‌توننی کمکم کنی؟

مرد به او گفت:

- آروم بمون.

بعد دوباره روی زمین زانو زد با چراغ قوه روی زمین نور انداخت، به نظر یک

قرن طول کشید اما بالاخره حرف زد:

- یک پروانه‌س یعنی مین پروانه‌ای شکل.

هیچ حسی تو صداس نبود، ادامه داد:

- به خاطر شکلش اونو پروانه‌ای می‌گن. یک مین روسی پی‌اف‌ام یک که به

فشار حساسه و با کوچکترین فشاری منفجر می‌شه و با وزن تو کاملاً قابل

انفجاره و زانوتو از جا می‌کنه.

آلکس فریاد زد:

- مین این‌جا چه می‌کنه؟

به‌طور غریزی الان باید پایش را می‌کشید کنار. اما آلکس مجبور بود با این

حس مبارزه کند تا زانوش را از دست ندهد. همه‌ی وجودش با فریاد به او

می‌گفت، فرار کن.

مرد هیجان‌زده گفت:



- اونا مارو تعلیم می‌دن. این چیزها رو در عراق و اندونزی استفاده می‌کنن.

ما باید بدونیم چطوری با اونا روبرو بشیم. به چه طریق دیگه می‌تونن این

کارو بکنن؟

- اما آخه این‌جا وسط یک میدان...؟

مرد با فشار روی زانوش از زمین بلند شد و گفت:

- تو نباید این‌جا باشی! کی تو رو این‌جا آورد؟

خیلی نزدیک آلکس ایستاده بود، چشم‌های قهوه‌ای‌اش به آلکس نفوذ

می‌کردند.

- نمی‌تونم مینو خنثی کنم، زمزمه‌ای کرد: حتی اگه برای این کار تعلیم دیده

باشم، نمی‌تونم توی تاریکی شب این خطرو بکنم.

- خوب، پس حالا چه کار کنیم؟

- باید کمک بخوام.

- رادیو داری؟

- اگه رادیو داشتم، تا حالا ازش استفاده کرده بودم.

مرد دستش را روی شانه‌ی آلکس گذاشت. گفت:

- یک چیز دیگه‌ای هست که باید بدونی.

آرام حرف می‌زد، دهانش نزدیک گوش آلکس بود.

- این چیزا سیستم و مکانیسم تأخیری هم داره... یک فیوز جداگانه که وقتی

روی آن بایستی، فعال می‌شه.

- منظورت اینه که... به هر حال منفجر می‌شه؟

- در عرض ۱۵ دقیقه.

- چقدر طول می‌کشه کسی رو پیدا کنی؟

- تا اونجا که بتونم سریع می‌رم. اگه صدایی شنیدی یا چیزی زیر پات حس

کردی، خودتو صاف روی زمین پرت کن. این تنها امید توست. موفق

باشی...



آلکس دوباره گفت:

- صبر کن...

ولی مرد دیگر رفته بود. آلکس اسمش را هم نهرسیده بود.

آلکس آن جا ایستاده بود. پایش هیچ حسی نداشت، اما شانهاش می سوخت و از ترس چیزی که زیر پایش بود، شدیداً می لرزید. از ترس این که مبادا جزئی ترین حرکت، پایانی ترسناک برای این عذاب و امتحان جسمی به بار نیاورد، سعی کرد به زور هم که شده بدنش را تحت کنترل خودش دریاورد. توی ذهنش تصور می کرد اول نوری ناگهانی، بعد درد، و بعد زانویش را می دید که از بدنش جدا شده و افتاده روی زمین، و بدتر از همه این بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد، پایش به آن وسیله که زیر پازش تیک تیک می کرد چسبیده بود. به دوروبرش نگاه کرد. قبلاً به آن جا خیلی توجه نکرده بود، اما حالا می دید که مین ها نوک جایی مثل کوه کار گذاشته شده بودند، جایی که زمین کاملاً در سرایشی بود و در انتها به یک راه آب می رسید. آلکس سعی کرد مسافت را تخمین بزند. اگر خودش را به یک طرف پرت می کرد، آیا می توانست قبل از این که مین منفجر شود، خودش را به راه آب برساند؟ و آیا می توانست از موج ناشی از انفجار فرار کند و خلاص شود که این بدترین قسمت آن فرار بود.

صدای انفجارها متوقف شده بود، یکدفعه همه چیز خیلی آرام شد. یک بار دیگر آلکس حس کرد کاملاً تهیاست و مثل یک مترسک وسط میدانی خالی ایستاده. می خواست داد بزند اما ترسید در این شرایط وزن بدنش جابجا شود. از وقتی مرد رفته بود چه مدتی بود که این طوری ایستاده بود؟ پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ اصلاً زمان سنج مین تا چقدر دقیق و درست بود؟ ممکن بود مین هر لحظه منفجر شود.

خوب، آیا صبر کند؟ یا این که زندگیش را توی دستهای خودش بگیرد. آلکس تصمیمش را گرفت.

نفسی عمیق کشید، همهی وجودش هیجان زده بود. سعی کرد به

ماهیهیچه های زانویش فکر کند مثل چشمه های بیج در پیچی که می توانستن او را به امنیت و سلامت برسانند. پای راستش روی مین و پای چپش روی زمین صاف بود. او تنها کسی بود که باید بیشترین کار را می کرد. با دانستن این که شاید بدترین اشتباه زندگیش را مرتکب می شود، باید خودش را مجبور می کرد. به خودش گفت، این کار را بکن! درست است که ممکن بود ثانیه ها و لحظه های بعد، با درد و عذاب همراه باشد، شاید فلج می شد!

پرید.

در آخرین ثانیه ها، نظرش عوض شد اما دیگر پریده بود و با تمام قدرت خودش را به طرف پایین سر داد. حس کرد همان موقع که پای چپش را از روی مین برداشته بود مین تکانی خورده، اما منفجر نشده بود، حداقل نه در مدت ۳۰ ثانیه ای که پایش را از روی مین برداشته بود. ناخودآگاه بازوهایش را جلوی صورتش گرفت تا خودش را از افتادن و موج بعد از انفجار و گرد و خاکی که به هوا بلند شده بود محافظت کند. او بود که می دوید اما انگار سرایشی بود که از کنارش رد می شد، مثل یک رگهی سیاه از گوشه ی چشمش. بعد خورد به آب راه، آب خنک و هوای مرطوب توی صورتش بخش شد. جسمی سخت از پشت به شانهاش خورد، یک انفجار. تکه های مین، توده های خاک و چمن های تکه تکه شده مثل باران ریختند رویش. و بعد، هیچی.

صورتش زیر آب بود. سرش را عقب کشید و گل ها را از توی صورتش پُف کرد که بریزند. نواری از دود توی آسمان شب بلند شد. فیوز باید قبل از این که مین را با صدایی مهیب منفجر کرده باشد، سه ثانیه به آلکس زمان داده باشد. و آلکس از آن سه ثانیه استفاده کرده بود. در واقع آن سه ثانیه جانش را نجات داده بود.

لرزان لرزان روی پاهایش بلند شد و ایستاد. آب از سر و صورتش می چکید. قلبش تندتند می زد. حس می کرد مثل موش آب کشیده شده است، وامانده و خسته. خلاصه این که تعادلش را از دست داد و تلوتلو خوران یک دستش را از



آب بیرون آورد تا خودش را عقب بکشد و نگه دارد. اما بالاخره راه خروجش را از آن جا پیدا کرد. به عقب چرخید و سعی کرد بفهمد از کدام راه باید برود. ثانیه‌ها گذشت و سؤال جواب داده شد. صدای موتور را شنید، بعد دو تا نور باریک را دید که بین درختان گم شد. اسمش را صدا می‌زدند. با عجله جلو رفت و یک راه پیدا کرد.

چهارتا مأمور اس.ای.اس توی جیب بودند. این بار، ایکس - ری رانندگی می‌کرد. آنها آرام و آهسته توی جنگل دنبال او گشته بودند. کوله‌پشتی‌ها را هم پشت سر جا گذاشته بودند. اما اسپارکز گیتارش را یادش نرفته بود.

- آکس!

این ایکس - ری بود که محکم زد رو ترمز و صدای غرغر چرخ‌های ماشین را درآورد. اسکوتر هم از روی صندلی جلو پرید پایین. با نگرانی عمیق و خالصانه به آکس نگاه کرد، صورتش توی نور چراغ جلوی جیب سفید شده بود.

- وای خدا! حالت خوبه؟ ما حسابی گیج شدیم. می‌خواستیم از این جا بزنیم بیرون. اصلاً نباید نزدیک این جا می‌اومدیم.

ایکس ری دوباره شروع کرد:

- من به شما گفتم...

اسکوتر با اوقات تلخی گفت:

- بسه دیگه! حالا نه.

دستی پشت آکس کشید:

- به محض منفجر شدن بمب‌ها، فهمیدم چه اتفاقی افتاده. دنبالت گشتم، اما نباید از هم جدا می‌شدیم. وحشت‌زده به نظر می‌آی رفیق. صدمه دیدی؟

- نه.

آکس به خودش اعتمادی نداشت که بیش‌تر از این حرفی بزند.



- سوار شو. می‌بریمت خونه. نمی‌دونم پیش خودت چی فکر کردی و چی به خودت گفتم. پاک عقلمونسو از دست دادیم. داشتیم تو رو به کشتن می‌دادیم.

این بار آکس جلو نشست. اسکوتر با بقیه رفتند عقب جیب و از روی آثار به جا مانده به طرف جاده اصلی حرکت کردند. آکس هنوز مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده - چطور مأموران اس.ای.اس خودشان را با این وضعیت درهم و برهم درگیر کردند - اهمیتی نمی‌داد. خودش را به سر و صدای موتور ماشین و هوای خنک شب سپرد تا او را به دور دست‌ها ببرند و چند لحظه بعد انگار خوابش برد.





## روی صخره‌ها

دو روز بعد آکس تجربیاتش در سوآن بورن را پشت سر گذاشته بود. در محوطه‌ی بیرونی کافه‌ای در سیدنی نشسته بود، خانه‌ی اپرا یک طرفش و پل بسیار طولیل هاربر<sup>۱</sup> هم طرف دیگرش بود. منظره‌ای کارت پستالی و دلپذیر که بارها دیده بود اما الان خودش این جا توی این منظره‌ی کارت پستالی حضور داشت و بستنی وانیلی - توت‌فرنگی می‌خورد و وارد شدن کشتی منلی<sup>۲</sup> را به بارانداز تماشا می‌کرد. منلی کشتی‌ای بود که با آمدنش کشتی‌های کوچک را

1- Harbour  
2- Manly



پخش و پلا می کرد. خورشید می تابید و آسمون به طرز خیره کننده‌ای آبی رنگ بود. باور کردنش سخت بود که واقعاً الان، این جاست. در سیدنی.

تنها نبود. جک دیروز به او ملحق شده بود، او هم با چشم‌های تار از اشک که مثل فواره‌ی آب بود. زمانی که آلکس را دید از هیجان و شگفتی توی پوستش نمی‌گنجید. ۲۶ ساعت طول کشید تا جک به این جا برسد و آلکس می‌دانست تمام مدت و در تمام طول راه نگران او بوده است. «جک» یعنی مراقبت کردن از او. وقتی آلکس از خانه دور است، جک از این حالت متنفر است - و این دفعه دیگر هیچ وقت از او دور نخواهد شد. از همان اول، جک این مطلب را روشن کرد که تنها چیزی که می‌خواهد این است که او را سوار هواپیما کرده به لندن برش گردانند. این جا سرد و بارانی بود. زمستان انگلیسی تقریباً از راه رسیده بود. بله، هردوشان استحقاق تعطیلات را داشتند اما وقت رفتن به خانه بود.

- جک هم بستنی می‌خورد، گرچه ۲۸ سالش بود اما با موهای قرمز نامرتبش، لیخنر گاهی بلند و گاهی کوتاهش و تی‌شرت کانگورویی رنگ روشنش جوانتر به نظر می‌آمد. بیش تر خواهر بزرگتر بود تا پرستار و بالاتر از همه یک دوست بود.

می‌گفت:

- نمی‌دونم چرا این قدر طول می‌کشه. مسخره‌س. تا وقتی برگردی، نیمی از ترم رو از دست خواهی داد.

- اونا گفتن امروز بعد از ظهر آماده‌س.

- دو روز پیش باید آماده می‌شد.

آلکس و جک درباره‌ی ویزای جک حرف می‌زدند. آن روز صبح، در هتل محل اقامتشان به جک تلفنی آدرس داده بودند، آدرس یک اداره دولتی در خیابان مک کوایر<sup>۱</sup> درست قبل از ساختمان قدیمی مجلس. ویزا ساعت چهار



آماده می‌شد. آلکس بعدش می‌توانست ویزای خود را بگیرد.

پرسید:

- می‌تونیم چند روز دیگه هم این جا بمونیم؟

جک با کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید:

- نمی‌خوای برگردی خونه؟

- چرا...

مکثی کرد،

- چرا می‌خوام. اما کاملاً مطمئن نیستم آمادگی برگشتن به مدرسه رو داشته باشم. باید درباره‌ش فکر کنم. نگرانم. انگار قادر نیستم خودمو با مدرسه تطبیق بدم.

- البته که این کارو خواهی کرد، آلکس. تو دوستای خیلی زیادی داری. همه دلشون برای تو تنگ شده. همین که برگردی، خیلی زود این چیزایی رو که اتفاق افتاده، فراموش می‌کنی.

اما آلکس خیلی مطمئن نبود. قبل از غروب، آلکس و جک در این باره حرف زده بودند. بعلاوه او از همه‌ی این‌ها گذشته بود، حالا چطوری به کلاس جغرافیا یا آن ناهارهای مدرسه برگردد یا این که به خاطر دوییدن در راهروی مدرسه شماتت و سرزنش بشنود. آلکس از همه‌ی این‌ها راحت شده بود. روزی سازمان جاسوسی انگلیس او را استخدام کرده بود، و بعد آنها دیواری بین او و گذشته‌اش کشیده بودند، و حالا آلکس فکر می‌کرد اصلاً راهی برای برگشت وجود دارد؟ آلکس زیر لب گفت:

- بعیده، امسال بتونم به مدرسه برم. من خیلی عقیم.

جک پیشنهاد کرد:

- شاید آقای گری<sup>۱</sup> بتونه در تعطیلات کریسمس این مشکلو حل کنه.

آقای گری معلمی است که تابستان معلم خصوصی آلکس بود. جک گفت:



- با او خیلی زود پیش خواهی رفت و بهت کمک می‌کنه که به بقیه برسی.  
 آکس به بستنی که تو قاشقش آب می‌شد نگاه کرد و گفت:  
 - نمی‌دونم، جک...

آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست احساسش را توضیح بدهد. نمی‌خواست دوباره برای ام‌آی. ۶ کار کند. از این بابت مطمئن بود، اما در عین حال...  
 جک گفت:

- ساعت سه و نیمه. باید راه بیفتیم.

بلند شدند و از سمت خانه‌ی اپرا راه افتادند، بعد رو به بالا در باغ گیاه‌شناسی، پارکی باور نکردنی که راه‌های اطرافش بیش‌تر شهر را گرفته و به هر جای شهر راه داشت. به عقب نگاه کرد به بارانداز، هیاو و شلوغی زیرین زندگی، در پرتو نوری ضعیف، آسمان خراش‌ها پشت سرش امتداد یافته بودند، آکس متعجب بود و فکر می‌کرد چطوری استرالیایی‌ها همه‌ی این‌ها راه این‌قدر درست و دقیق انجام داده بودند. نمی‌توان سیدنی را دوست نداشت، مگر می‌شود. و علی‌رغم حرف‌های جک، می‌دانست آماده‌ی رفتن از این جا نیست.

هر دو، با هم راهشان را به سمت بالا ادامه دادند و از گالری ساوت<sup>۱</sup> ولز جدید هم گذشتند و رفتند به خیابان مک کوآیر، جایی که ساختمان مجلس قرار داشت با دو ساقه‌ی بلند بالا یک بنای زیبای صورتی و سفید که یک جوهرهایی آکس را یاد بستنی‌ای می‌انداخت که همین چند دقیقه پیش خورده بود. آدرسی که به آنها داده بودند درست پشت این ساختمان بود؛ ساختمانی نوساز شیشه‌ای که از قرار معلوم پر بود از ادارات دولتی. متصدی پذیرش منتظرشان بود و آنها را به طبقه چهارم و به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی کرد.

جک در همان حال که از آسانسور بیرون می‌آمد با غرغر گفت:

- نمی‌دونم چرا اونا تورو داخل یک هواپیما نداشتن و از این‌جا بیرون نفرستادنت.

جلوشان یک در بود بدون در زدن داخل شدند. ولی بعد، مثل مُرده خشکشان



زد. بدون شک معلوم بود که این وسط یک اشتباهی شده است. این جا هر جایی که بود مطمئناً اداره‌ی ویزا نبود.

تو اتاق دو نفر با هم صحبت می‌کردند جایی که ظاهراً مثل یک کتابخانه بود با مبل‌های قدیمی، یک قالی ایرانی که روی کف چوبی براق پهن شده بود، اولین حدس آکس این بود که این اتاق مال آن ساختمانی نبود که در آن بودند. یکی از آن مرده‌ها، پشت میز تحریر بود و از آن یکی بزرگ‌تر بود و یک بلوز و کت پوشیده بود. چشم‌هایش پشت عینک آفتابی پنهان بود. آن یکی، جلوی پنجره دست به سینه ایستاده بود. سنش از ۲۰ می‌گذشت، لاغر با موهای طلایی، کت و شلوار گران قیمتی هم بر تن داشت.

جک ادامه داد:

- او... متأسفم.

مرد پشت میز جواب داد:

- نه، اصلاً خانم استار برایت. لطفاً بفرمایین.

جک گفت:

- ما دنبال اداره‌ی ویزا می‌گشتیم.

- بنشینین، من ویزارو گرفتم، آکس با شماست؟ این سؤال ممکنه عجیب به نظر بیاد، اما من نابینا هستم.

آکس گفت:

- من این‌جا هستم.

جک پرسید:

- شما کی هستین؟

و بعد هر دو یک کم عقب‌تر به‌طرف در رفتند. مرد جوانتر از دور آمد و در را

پشت سر آنها بست.



- اسم من اتیان بروکه<sup>۱</sup> و همکارم که این جاس مارک دامونه<sup>۲</sup>، خانم استار برایت از این که این‌جا اومدین، خیلی متشکرم. اشکالی نداره جک صداتون کنم؟ لطفاً بنشینین.

دو تا صندلی چرمی جلوی میز تحریر بود. جک با ناراحتی فزاینده نشست. مرد به دامون گفت یک صندلی دیگر هم بیاورد و بنشیند.

بروک ادامه داد:

- می‌دونم برای برگشتن به لندن خیلی عجله دارین. اما اجازه بدین براتون شرح بدم چرا شما دو نفر این‌جا این. حقیقت موضوع اینه که ما به کمکی جزئی نیاز داریم.

جک او را ورنانداز کرد و گفت:

- شما به کمک ما احتیاج دارین؟

نگاهی به اطرافش انداخت و با تمام وجودش این کلمات را به زبان آورد:

- شما آلکسو می‌خوایین.

جک حالا می‌دانست آن مردها کی هستند یا حداقل نماینده‌ی چی هستند.

قبلاً این طور آدم‌ها را ملاقات کرده بود.

بروک ضمن تأیید حرف جک گفت:

- مایلیم پیشنهادی به آلکس بدیم.

- فراموش کنید آلکس علاقه‌ای نداره.

بروک درحالی که دست‌هایش را بلند می‌کرد، گفت:

- نمی‌خوایین حداقل به چیزی که می‌خوام بگم، گوش کنین؟

بروک کاملاً معقول و منطقی به نظر می‌رسید. بروک می‌توانست مدیر بانک باشد که به آنها در گرفتن رهن توصیه‌هایی بکند یا وکیلی خانوادگی که وصیت‌نامه‌ای را بخواند.

- ما ویزا می‌خواهیم.

1- Ethan Brooke  
2- Marc Damon



- ویزا را می‌گیرین. به محض این که کارم انجام بشه.

آلکس چیزی نگفته بود، جک به او نگاه کرد، بعد با عصبانیتی که در چشم‌هایش موج می‌زد برگشت به طرف بروک و دامون و با تحکم پرسید:

- چرا شما آقایون دست از سرش برنمی‌دارین.

- چون که خاص و ویژه‌س. درواقع بهتره بگم منحصر به فرده. و ما همین حالا بهش نیاز داریم فقط برای یک یا دو هفته. اما به شما قول می‌دم جک، اگه او علاقه‌ای به این کار نداشته باشه می‌تونه از این‌جا بره. امشب می‌تونیم هواپیمایی در اختیارش بذاریم. فقط یک دقیقه وقت بدین که توضیح بدم.

آلکس پرسید:

- شما کی هستین؟

بروک به دامون خیره شد، دامون که جوانتر بود گفت:

- ما برای ای.اس.آی.اس کار می‌کنیم. سازمان اطلاعات سری استرالیا.

- عملیات ویژه؟

- عملیات مخفی و سری. هر دو کم و بیش یکی‌ان. می‌تونستی بگی که ما هم‌ردیف دفتر و دستکی هستیم که آلن بلانت<sup>۱</sup> در لندن اداره میکنه.

بروک اضافه کرد:

- من درباره‌ی زندگی‌ت مطالبی خوندم. باید بهت بگم که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم.

آلکس پرسید:

- شما منو برای چه کاری می‌خوایین؟

بهت می‌گم.

بروک دست‌هایش را خم کرد. و برای آلکس این ماجرا تا حدی اجتناب‌ناپذیر بود نه غافلگیرکننده و عجیب. شش ماه پیش این اتفاق افتاده بود. چرا دوباره

1- Alan Blunt

نیفتند؟

بروک ادامه داد:

- تا به حال چیزی درباره‌ی اسنیک هد<sup>۱</sup> شنیدی؟ بعد از سکوتی دوباره ادامه داد، بسیار خوب، بنار با گفتن این نکته شروع کنم که گروه اسنیک هد بدون شک بزرگترین و خطرناکترین تشکیلات جنایی در دنیاست. در مقایسه با اسنیک هد، مافیا و دنباله‌های اون همه آماتور و تازه کارن. اسنیک هد نفوذ و اعتبار بیش‌تری داره و کارهای پرخطرتری رو انجام میده حتی بیش‌تر از القاعده. اما به مذهب علاقمند نیستن، هیچ ایمان و عقیده‌ای ندارن. همه‌ی چیزی که می‌خوان پوله، فقط پول. هدف آخرشون همینه. اونا گانگسترن اما در مقیاسی بسیار بزرگ و کلان.

تا حالا هیچ وقت دی‌وی‌دی غیر مجاز خریدی؟ این احتمال می‌ره که این کالا رو اسنیک هد تهیه و تولید کنه. و سود حاصله از این کار مستقیماً در اختیار یکی دیگه از وابستگان اسنیک هد قرار می‌گیره، این کار سرگرم کننده هم نیست. ممکنه مواد مخدر یا برده‌فروشی یا فروش اجزای بدن باشه. یک کلیه تازه یا یک قلب نیاز دارین؟ اسنیک هد بزرگترین خرید و فروش غیر قانونی رو انجام میده و به چیزای جزئی از قبیل این که این اجزای بدن رو کجا می‌برن یا از بدن مرده‌ها اصلأ اهمیتی نمی‌ده. بعد هم اسلحه‌س. فقط در قرن حاضر، پنجاه جنگ در سراسر دنیا داشتیم که اسلحه‌ی این جنگ‌ها توسط اسنیک هد تأمین شده. اسلحه‌هایی که روی شانه سوار می‌شن، ای کی - ۴۷؟ یا چیزایی از این نوع. فکر می‌کنی اگه تروریست‌ها بمب، اسلحه، یا چیزهای خطرناک و نفرت‌انگیز کشند و بمب‌های بیولوژیکی را که توی لوله آزمایش تهیه می‌شن، لازم داشته باشن کجا می‌زن؟ به اسنیک هد به عنوان یک فروشگاه بین‌المللی فکر کن آلکس، البته فروشگاه‌هایی که فقط چیزای بد و کثیف می‌فروشه.

1- Snakehead

هر چیز دیگه هم می‌تونن بخری. فقط اسمشو بگو. نقاشی‌های دزدی از موزه‌ها. الماس‌های استخراج شده با به‌کارگیری غیرقانونی برده‌ها، آثار باستانی چپاول شده از عراق، عاج فیل یا زیراندازهایی از پوست ببر. چند سال پیش صد تا بچه در جزیره‌ی هائیتی مردن، چون کسی به اونا داروی ضدسرفه فروخته بود، تصادفاً در ترکیب این دارو ماده‌ی ضدیخ بود. این کار، کار اسنیک هد بود. من فکر نمی‌کنم اونا به کسی پیشنهاد کنن که پولشونو بهشون پس می‌دن. یعنی این قدر به‌خودشون مطمئنن که کارو تا آخر درست و دقیق انجام می‌دن.

اما پولسازترین افراد برای تشکیلات اسنیک هد، قاچاقچیا هستن. احتمالاً نمیدونی چقدر از مردم این‌جا، از یک کشور به کشورهای دیگر در سراسر دنیا قاچاق می‌کنن. قاچاقچیا بعضی از فقیرترین آدمای دنیا هستن که ناامید و مأیوس در غرب برای خودشون زندگی جدیدی می‌سازن. بعضی‌هاشون از ناامیدی و گرسنگی فرار می‌کنن. عده‌ای از اونا هم در کشورشون تهدید به زندان و شکنجه می‌شن. بروک مکئی کرد و مستقیم به آلکس نگاه کرد با چشم‌های نابینایش روی آلکس ثابت موند و گفت، نصف اونا زیر هجده سال دارن. حدود پنج درصدشون از تو جوونترن - و خودشون تنهایی سفر می‌کنن. خوش شانس‌هاشونو مقامات و ادارات دولتی استخدام می‌کنن. نمی‌خوای بدونی سر بقیه چه بلایی می‌یاد...

مهاجرت غیرقانونی مشکلی بزرگ برای استرالیاست و قاچاقچیان این مشکلو بدتر می‌کنن. مهاجران می‌خوان وارد کشور بشن، قاچاقچیاها هم به اونا بلیط می‌فروشن. خیلی از این مهاجران در عراق و افغانستان شروع کردن. اونا با قایق از بالی<sup>۱</sup>، فلورس<sup>۲</sup>، لمباک<sup>۳</sup> و جاکارتا<sup>۴</sup> می‌آن، و چیزی که ناراحت‌کننده‌س اینه که کشور من سابقاً به مهاجران خوش آمد می‌گفت، خودِ ما هم زمانی مهاجر بودیم و یک بار هم شده مهاجرت کرده‌ایم. حالا همه چیز عوض شده و باید بگم این مردم تحت تأثیر رفتار

1- Bali  
2- Flores  
3- Lombok  
4- Jakarta



ما، خیلی بیش‌تر مشتاق ترک کشورشون و مهاجرت کردن می‌شن. بعد ما چه کار می‌تونیم بکنیم؟ جواب اینه که - باید مانع اومدن اونا بشیم. و یکی از راه‌های اصلی انجام این کار، مقابله و رودررویی با اسنیک هده.

فقط یک تشکیلات اسنیک هذ وجود داره که در سراسر اندونزی فعالیت می‌کنه و قدیمی‌تر و خطرناک‌تر از بقیه‌س. ما تصادفاً اسم کسی رو که در رأس این تشکیلاته می‌دونیم، سرهنگی به نام «یو» و این تمام چیزیه که تونستیم بفهمیم. نمی‌دونیم چه شکلی است یا کجا زندگی می‌کنه. دوبار تا حالا سعی کردیم به این تشکیلات نفوذ کنیم و مأمورانی را به عنوان مشتری به‌داخل تشکیلات فرستادیم.

جک پرسید:

- چه اتفاقی براشون افتاد؟

دامون به این سؤال جواب داد:

- هر دو مردند.

جک گفت:

- بنابراین حالا دارین درباره‌ی فرستادن آکس فکر می‌کنین.

بروک ادامه داد:

- این که مأموران ما چطور لو می‌رن و شناخته می‌شن، نمی‌دونیم.

بروک طوری حرف زد انگار نه‌انگار جک اصلاً حرفی زده. :

- این مرد - یو - ظاهراً میدونه ما می‌خواهیم چه کار کنیم. به هر حال این حدس چه درست باشه و چه نباشه، یو خیلی دقیقه و خیلی مراقب کارهاس. مشکل اینه که، این گانگسترها با سیستمی به نام گوانکسی<sup>۱</sup> عمل می‌کنن یعنی، همه، همدیگرو می‌شناسن. اونا مثل یک خانواده‌ان. واقعیت اینه که وقتی مأموری از خارج تشکیلات، وارد بشه و خودش تنهایی عملیات انجام بده، خوب خیلی مشخصه و خیلی تو چشمه. ما



احتیاج داریم وارد تشکیلات اسنیک هذ بشیم به‌طریقی که اصلاً هیچ شکی دور و برش نباشه.

دامون گفت:

- یک مرد و یک پسر.

- الان مأموری در بانکوک داریم. اونو به عنوان پناهنده‌ای افغانی که قصد داره قاچاقی وارد استرالیا بشه، جلوه دادیم. او با اسنیک هذ ملاقات می‌کنه و اطلاعاتی درباره‌ی اسامی، قیافه‌ها، شماره تلفن‌ها، نشونی‌ها و... و خلاصه هر چیزی که بتونه، جمع‌آوری می‌کنه. اما تنهایی نمی‌تونه این کارو بکنه. با پسرش سفر خواهد کرد.

دامون که مستقیماً با آکس حرف می‌زد، ادامه داد:

- ما تورو با هواپیما به بانکوک می‌فرستیم. اونجا به مأمور ما ملحق می‌شی و دو نفری پشت خط لوله می‌رین. معامله اونجاس. به محض برگشتن به استرالیا، شمارو با هواپیمای درجه یک مستقیم به انگلستان خواهیم فرستاد. آکس تو نباید کاری انجام بدی، فقط با حضورت پوشش کامل برای مأمور ما فراهم می‌کنی که به او شک نکنن. او اطلاعات مورد نیاز مارو جمع‌آوری می‌کنه و این‌طوری شاید بتونیم یک بار برای همیشه شبکه‌ی «یو» را نابود کنیم.

- چرا بانکوک؟

صد تا سؤال وجود داشت که آکس می‌توانست بپرسد اما این اولین سؤالی بود که به ذهنش رسید.

دامون جواب داد:

- بانکوک مرکز اصلی فروش اسناد جعلی و غیرقانونیه. در واقع خیلی تمایل داریم بدونیم کی برای آدمای یو پاسپورت‌های جعلی فراهم می‌کنه؛ شناسنامه صادر می‌کنه و بقیه‌ی مدارک. و حالا این فرصتو داریم. به



مأمور ما گفته شده این‌جا منتظر بمانه تا با او تماس بگیرن. مدارک مورد نیاز به او داده می‌شه و بعد او سفرشو به جنوب ادامه میده. سکوتی طولانی حاکم شد.

بعد، جک استار برایت سرش را تکانی داد و گفت:

- بسیار خوب، پیشنهادتونو شنیدم، آقای بروک. حالا شما می‌تونین جواب منو گوش کنین، «نه»! این جواب منه، فراموش کنین! خودتون گفتین، اینا آدمای خطرناکی‌ان. دو تا از جاسوسان شما قبلاً کشته شدن. به هیچ طریقی نمی‌تونم اجازه بدم آلکس وارد این ماجرا بشه. آلکس نیم نگاهی به جک انداخت، جک فرصتی برای حرف زدن به او نداد و آلکس متوجه شد چرا این کار را کرده است. جک از چیزی که ممکن بود آلکس بگوید، می‌ترسید.

ظاهراً بروک هم متوجه حالت آلکس شده بود. به همین خاطر گفت:

- با همه‌ی اینا فکر می‌کنم این آلکسه که باید فکر کنه و جواب بده. آلکس می‌تونه فکرشو جمع و جور کنه. و من به شما می‌گم که قراره چه جوابی بهتون بده، جواب او اینه «نه».

بروک دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- یک چیزی رو به شما نگفتم.

از صورتش معلوم نبود چه می‌خواهد بگوید اما دامون می‌دانست چه پیش می‌آید و بعد چه می‌شود. رئیس او پوکر باز بود، خودش را آماده می‌کرد که دستش را رو کند.

- من اسم مأمورمونو در بانکوک بهتون نگفتم.

جک پرسید:

- و او کیه؟

- فکر می‌کنم شما اونو می‌شناسین. اسم او «آش» است.



جک به صدلی تکیه داد و قادر نبود ترسی را که توی چشم‌هایش بود، پنهان کند، گفت:

- آش؟

- درسته.

آلکس وقتی دید شنیدن این اسم چه تأثیری روی جک گذاشته، پرسید:

- آش کیه؟

بروک که حالا از خودش خشنود بود پرسید:

- اونو نمی‌شناسی؟

البته از بین همه‌ی کسانی که توی اتاق بودند فقط دامون می‌توانست این رضایتمندی و خشنودی بروک را ببیند. او به طرف جک برگشت:

- شاید شما مایل باشین توضیح بدین.

جک زیر لب گفت:

- آش یک کسی است که پدرتو می‌شناخت.

بروک جمله او را اصلاح کرد و گفت:

- او بیش از ایناس. آش نزدیک‌ترین دوست جان‌رایدر بود. بهترین مرد در مراسم عروسی پدر و مادرت. همینطور پدر خوانده‌ی تو هم هست آلکس.

پدر...؟ آلکس نمی‌توانست حرف‌هایی را که الان شنیده باور کند، حتی نمی‌دانست پدر خوانده دارد.

- به این خاطر ارزش داره، چون که آخرین کسی بود که پدر و مادرتو زنده دید. صبح همون روزی که اونا مُردن، آش با اونا بود. وقتی اونا با هواپیما

به جنوب فرانسه رفتن، آش تو فرودگاه بود.

هواپیما هرگز به مقصد نرسید، بمبی روی هواپیما جاسازی شده بود و این کار را تشکیلاتی جنایی به نام عقرب<sup>۱</sup> به عنوان عملی تلافی‌جویانه انجام داده بودند. آلکس فقط همین مقدارش را می‌دانست.





آلکس که خیره شده بود به جک:

- پرسید، تو او را دیدی؟

کاملاً از خودبی خود شده بود انگار زیر پایش کاملاً خالی شده باشد، جک هم

دقیقاً همین حال را داشت.

جک جواب داد:

- چند بار دیدمش. این دیدارها بعد از آن بود که من کارمو پیش عموی تو

شروع کردم. آش اغلب اونجا می‌یومد برای دیدن عموی تو. البته تو اولین

کسی بودی که می‌خواست ببینه. می‌دونستم که پدر خوانده‌ی توست.

چطور هیچ‌وقت اینو به من نگفتی؟

- او ناپدید شد. اون موقع تو حدود ۱۴ سالت بود. به من گفت مهاجرت کرده

و دیگه هیچ‌وقت ندیدمش.

بروک توضیح داد:

- آش مأمور ام.آی.۶ بود به همین دلیل او و پدرت با هم ملاقات کردن. یک

دوره هم با هم کار می‌کردن. پدرت حتی یکبار جون آشو از مرگ نجات

داد در حالت. می‌تونم ازش در این باره سؤال کنی... البته اگه ملاقاتش

کردی. فکر می‌کنم شما دو نفر حرف‌های زیادی دارین که بهم بگین.

جک درحالی که با حالتی تحقیرآمیز به بروک نگاه می‌کرد:

- زیر لب گفت، چطور تونستی این کارو بکنی؟

بروک حرفش را ادامه داد:

- آش بعد از ترک ام.آی.۶ به این‌جا مهاجرت کرد. او با معرف‌های نام‌آشنایی

اومده و ما خیلی خوشحالیم که او را در ای.اس.آی.اس بی‌پذیریم. تا حالا با

ما کار نکرده و الان تو بانکوک و کاملاً تحت پوشش. قبلاً هم گفتم

این‌جا هیچ‌کس بهتر از او نیست که بتونه وانمود کنه پدرته، آلکس.

منظورم اینه که تقریباً همونیه که قبلاً و تا حالا بوده. ازت مراقبت خواهد

کرد و فکر می‌کنم برات آدم جالبی باشه، چی می‌گی؟



آلکس هیچی نگفت. تقریباً فکرش را جمع و جور کرده بود ولی می‌دانست

نیازی نیست به بروک بگوید. بروک روی حرف آلکس حساب کرده بود.

بالاخره گفت:

- احتیاج به وقت دارم.

- البته. چرا تو و جک نمی‌رین و درباره‌ش با هم حرف نمی‌زنین؟

به اشاره‌ی بروک، دامون کارتی سفید آماده کرد. باید از قبل آن را آماده کرده

و تو جیش نگاه‌داشته که الان درآورده است.

- این‌جا روی این کارت شماره‌ای نوشته شده که با اون می‌تونم با من

تماس بگیری. لازمه که فردا تو رو با هواپیما به بانکوک بفرستیم. بنابراین

شاید بتونی امشب یک وقتی با من تماس بگیری.

جک گفت:

- می‌دونم چه فکری می‌کنی، اما احتمالاً نمی‌تونم بری. این کار اشتباهه.

جک و آلکس بالای صخره‌ها سرگردان بودند و پرسه می‌زدند. کنار لنگرگاه

زیر پل، کافه‌ها و فروشگاه‌های کمی وجود داشت. جک عمداً آلکس را ایس‌جا

آورده بود. جک می‌خواست با شلوغی و ازدحام و رفت و آمد مردم، با یک جای

معمولی قاطی شوند، دنیایی واقعی و جدا از حقایق پنهان و نیمه دروغ سازمان

اطلاعات سری استرالیا.

آلکس جواب داد:

- فکر می‌کنم باید این کارو بکنم.

و این حقیقت داشت. همین یک ساعت پیش به خودش قول داده بود دیگر

هیچ وقت برای ام.آی.۶ کار نکند. اما این فرق می‌کرد، نه به خاطر این که ایسن

بار استرالیا بود که از او خواسته بود، بلکه به خاطر آش بود. گرچه تا حالا هرگز

همدیگر را ندیده بودند، و آش فقط یک اسم بود که برای اولین بار هم شنیده

بود.

آلکس گفت:





- آش می‌تونه بهم بگه کی هستم.

جک پرسید:

- نمیدونی کی هستی؟

- نه واقعاً! جک. فکر می‌کردم می‌دونم. وقتی ایان زنده بود همه چیز خیلی ساده و راحت به نظر می‌ومد. اما وقتی حقیقتو درباره‌ی او فهمیدم، همه چیز به هم ریخت. همه‌ی زندگیم، همه‌ی چیزایی که بهم تعلیم داده بود، چیزایی بودن که من هرگز نمی‌خواستم. ولی شاید او راست می‌گفت. شاید این همون چیزی بود که من همیشه باید می‌بودم.

- فکر می‌کنی آش می‌تونه بهت بگه؟

آلکس چپ چپ به جک نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم.

نور خورشید روی شانه‌هایش تابیده بود. از جک پرسید:

- کی اونو ملاقات کردی؟

جک گفت:

- حدوداً یک ماه بعد از این که کارمو پیش عموت شروع کردم. اون موقع این کار فقط کاری در تعطیلات بود برای ایسن که تا موقعی که درس می‌خوندم خودمو تأمین کنم.

جک آهی کشید و ادامه داد:

- هیچی درباره‌ی جاسوسی نمی‌دونستم و مسلماً اصلاً نمی‌دونستم که برای همیشه به تو چسبیده می‌شم! تو حدوداً هفت ساعت بود، واقعاً اونو به یساد نیاماری؟

آلکس سرش را تکون داد:

- نه.

- آش چند هفته لندن بود و توی یک هتل اقامت داشت. دو یا سه بار به خونه‌ی عموت اومد. حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم هیچ‌وقت خیلی با



تو حرف نمی‌زد. شاید با بچه‌ها احساس دست و پا چلفتی بودن می‌کرد. به هر حال خیلی کم او را می‌شناسم.

- شبیه کی بود؟

جک به گذشته فکر کرد و تأیید کرد:

- دوستش داشتم. در واقع، اگه راستشو بخوای چند بار با او بیرون رفته بودم. گرچه خیلی از من بزرگتر بود. ولی خیلی خوش قیافه بود. مطلب خطرناک درباره‌ی او کارش بود، بهم گفت در دریاها‌ی عمیق غواصی می‌کنه، از گشتن و سفر کردن لذت می‌برد.

- آش اسم واقعیه اونو؟

- خودشو به این اسم می‌خوند. آش اسم مخففه اما هیچ‌وقت بهم نگفت این لغات مخفف چی‌ان.

- و او واقعاً پدر خوانده‌ی منه؟

جک با اشاره سر تأیید کرد و گفت:

- من عکس‌هاشو در مراسم غسل تعمید تو دیدم. ایان می‌شناختش. اون دو تا با هم دوست بودن. هیچ‌وقت نفهمیدم تو لندن چی کار می‌کرد، اما همیشه به تو و کارات اهمیت می‌داد، می‌خواست مطمئن باشه تو سرحال و روبراهی.

آلکس نفس عمیقی کشید، دوباره گفت:

- نمی‌دونی خانواده نداشتن مثل چی می‌مونه، قبلاً این موضوع منو آزار نمی‌داد، چون خیلی کوچک بودم و وقتی اونا مُردن من عمو ایان رو داشتم. اما حالا گاهی درباره‌ی اونا فکر می‌کنم و حس می‌کنم شکافی در زندگیم هست، چیزی مثل خلاء. به عقب برمی‌گردم اما هیچی اونجا نیست. شاید اگه مدتی با این مرد باشم - حتی اگه مجبور باشم مثل یک پناهنده‌ی افغانی لباس بیوشم - شاید جای یک چیزایی تو زندگیم پر بشه.

جک به آلکس نگاه کرد و گفت:



- اما آنکس...

و آنکس می‌دید که جک ترسیده و نگران است.

- ولی آنکس... تو شنیدی که اون مرد چی گفت، این کار می‌تونه خیلی خیلی خطرناک باشه. تو تا همین حالا هم خیلی شانس آوردی، اما شانس و اقبال همیشگی نیست. این آدم - گروه اسنیک هد - به نظر ترسناک و خطرناکن. نباید خودتو درگیر کنی.

- مجبورم جک. آش با پدرم کار می‌کرده. روزی که مرده یا او بوده. تا امروز نمی‌دونستم آش زنده‌س. اما حالا می‌خوام ببینمش.

آنکس به زور لیخند می‌زد.

- پدرم جاسوس بود. عموی من جاسوس بود. و حالا وقتش رسیده که پدرخوانده‌ای داشته باشم که او هم جاسوسه. باید قبول کنی که این ماجرای جاسوسی توی خانواده جریان داره و ادامه پیدا می‌کنه.

جک دست‌هایش را روی شانه‌های آنکس گذاشت. پشت سرشان آفتاب تقریباً غروب کرده بود و بازتاب غروب خورشید توی آب افتاده بود. مغازه‌ها و فروشگاه‌ها در حال خالی شدن بودند. پل بالای سرشان آویزان بود و سایه‌ای سیاه روی‌شان انداخته بود.

جک پرسید:

- چیزی هست که بتونم بگم تا تورو از این کار منصرف کنم؟

آنکس مستقیم تو چشم‌های جک نگاه کرد:

- بله، اما خواهش می‌کنم، نگو.

جک با اشاره گفت:

- باشه. اما نگران مریضی تو هستم. تو اینو میدونی. فقط می‌خوام مطمئن باشم مراقب خودت هستی. و از قول من به آش بگو می‌خوام تا کریسمس خونه باشی. شاید ایندفعه، فقط برای یکبار هم که شده، یادش بمونه کارت تبریک بفرسته.



بعد خیلی سریع برگشت و به راهش ادامه داد. آنکس لحظه‌ای صبر کرد، بعد دنبالش راه افتاد. بانکوک. تشکیلات اسنیک هد. یک مأموریتِ دیگر. در حقیقت آنکس همیشه انتظار داشت این اتفاق بیفتد اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که به این زودی باشد.



### شهر فرشته‌ها

۲۴ ساعت بعد، هواپیمای آلکس در فرودگاه بین‌المللی سووارن‌ناب‌هومی<sup>۱</sup> بانکوک بر زمین نشست. حتی اسم فرودگاه به او هشدار می‌داد که به گذرگاهی از دنیا رسیده که کاملاً برایش غریبه است. آلکس خیلی مسافرت کرده بود اما هیچ‌وقت در شرق نبود و حالا بعد از پروازی ۱۳ ساعته از سیدنی، تنهاست. جک می‌خواست تا فرودگاه با او بیاید اما آلکس خلاف آن را می‌خواست چون فکر می‌کرد خداحافظی کردن با جک توی هتل راحت‌تر است، به‌علاوه، برای آماده

1- Suvamabhumi



کردن خودش برای آنچه پیش رو داشت، احتیاج به وقت داشت.

شب قبل یک بار دیگر با بروک و دامون ملاقات کرده بود. چیز زیادی برای گفتن نبود جز این که برای آلکس در هتل پنینزولا<sup>۱</sup> در بانکوک اتاقی گرفته شده، و راننده‌ای در فرودگاه بانکوک منتظر آلکس است تا او را به هتل ببرد. آس هم به محض این که برسد، با او ملاقات می‌کند.

بروک گفت:

- متوجه شدی که باید چهره‌تو تغییر بدیم. تو اصلاً شبیه یک افغانی نیستی.

آلکس اضافه کرد:

- و به زبون اونا هم حرف نمی‌زنم.

- مسئله‌ای نیست. تو یک بچه و یک پناهنده‌ای. کسی از تو توقع نداره.

چیزی بگی.

به نظر می‌رسید پرواز تمامی ندارد. ای.اس.آی.اس برای آلکس در قسمت تاجران در هوایما جا گرفته بود، و او بیش‌تر احساس تنهایی و غریبگی می‌کرد. پس یک فیلم تماشا کرد. غذا خورد و استراحت کرد. اما هیچ‌کس با او حرفی نمی‌زد. او در حبای فلزی و ناآشنا بود که اطرافش را غریبه‌ها گرفته بودند، عده‌ای غریبه که به خطرات و مرگ احتمالی فکر می‌کردند. آلکس از شیشه به نور خاکستری - صورتی‌ای که انگار از لیه‌ی دنیا می‌تابید، نگاه می‌کرد و متعجب بود که آیا اشتباه کرده بوده است؟ می‌توانست با پرواز دیگری و در هوایمای دیگری باشد و از بانکوک به لندن برگردد آن هم در عرض ۲۴ ساعت. اما تصمیمش را گرفته بود و این به ای.اس.آی.اس یا استیک هد مربوط نمی‌شد.

او آخرین کسی بود که پدر و مادرش را زنده دیده بود.

آلکس حرف‌های بروک را به یاد آورد. داشت می‌رفت که بهترین دوست پدرش را ملاقات کند. پدر خوانده‌اش را. این فقط پروازی از یک کشور به کشور دیگر نبود، سفری به گذشته‌اش بود.



هوایمای ۷۴۷ از جای خودش در باند فرودگاه با غرش بلند شد. علائم کمربندهای خود را محکم ببندید با چراغ چشمک زنی به مسافران نشان داده شد، تمام مسافران غیر از یک نفر سر جایشان نشسته بودند. آن یک نفر تقلاً می‌کرد صندوقچه‌اش را از بالای سرش بردارد. آلکس ساک کوچک دستی داشت که بعد از برداشتنش سریع از قسمت مهاجرت و گمرک رد شد و بعد بلافاصله به هوای داغ و شرجی محوطه ورودی رسید. ناگهان خودش را میان شلوغی و ازدحام دید، آدم‌هایی که داد و فریاد می‌زدند و موقع حرف زدن بیش از حد از سر و دست‌شان استفاده می‌کردند.

- تاکسی! تاکسی!

- هتل می‌خواین؟

احساس غریبی داشت از قسمت تاجران در هوایما و بعد ظاهر شدن در چنین شرایطی. او ناگهان به دنیای واقعی و پر سر و صدا برگشته بود. سقوط به زمین با بیش از یک مفهوم.

بعد اسمش را دید که مردی تایلندی - کوتاه قد، با موهای سیاه که مثل همه‌ی آدم‌های دوروبرش لباس پوشیده بود - آن را روی یک پلاکارد نگهداشته بود. آلکس رفت به طرفش.

- شما آلکس هستین؟ آقای آس منو فرستاده شما را ببرم. امیدوارم پروازتون خوب بوده باشه. ماشین بیرونه...

در راه خروج از محوطه فرودگاه، توجه آلکس به مردی جلب شد که گل شقایقی را توی سوراخ دکمه‌ی بلوزش گذاشته بود. این شقایق بود که در نگاه اول توجهش را جلب کرد. البته ماه نوامبر بود، یکشنبه‌ی یاد بود، وقتی همه‌ی انگلستان پوشیده از گل‌های شقایق می‌شود و دو دقیقه سکوت به احترام همه‌ی کسانی که در جنگ کشته شده بودند، احتمالاً زمانی در همین حدود، در انگلستان مراسم برگزار می‌شود. دیدن هر نوع نشانه از آن مراسم این جا خارج از انگلستان خیلی عجیب بود.

مردی اروپایی، با شلوار جین و کت چرمی، حدوداً ۲۰ ساله با موهای سیاه کوتاه و چشمانی تیزبین و مراقب، صورتی گرد، گونه‌های خیلی استخوانی و لب‌های باریک؛ سرچایش خشکش زده و ظاهراً به چیزی آن طرفِ محوطه‌ی ورودی خیره شده بود. لحظه‌ای برای آنکس طول کشید تا تشخیص بدهد مرد متوجه اوست و عملاً دارد به او نگاه می‌کند. آیا از قبل همدیگر را می‌شناختند؟ این سؤال را از خودش می‌پرسید که یک‌دفعه خیل جمعیتی بین آن دو قرار گرفت و با آن حرکت کرد تا به در خروجی برسد. وقتی بالاخره توانست دوباره کف زمین را ببیند، مرد اروپایی رفته بود. حتماً به خیالش رسیده بود که کسی را دیده است. آنکس بعد از پروازی طولانی خسته بود، شاید آن مرد فقط یکی از مسافران همان هواپیما بود نه چیزی دیگر. دنبال راننده به محوطه پارکینگ رفت و چند دقیقه بعد در بزرگراهی عریض و سه بانده بودند که آنها را به بانکوک می‌رساند یا همان طور که مردم تاهی صدا می‌زنن، کرانگ<sup>۱</sup> تپ یا شهر فرشته‌ها.

آنکس نشسته بر تختی با تهویه مطبوع از پنجره به بیرون خیره شده بود و متعجب بود که چطور می‌تواند این شهر را به این شهر داده‌اند. بدون شک آنکس با چیزهایی که در اولین نگاه دیده بود به عنوان یک شهر تحت تأثیر قرار نگرفته بود. آسمان‌خراش‌های زشت و قدیمی که مثل قارچ از زمین سبز شده بودند، آپارتمان‌های آجری که مثل جعبه‌های دورانداختنی روی هم چیده شده بودند و دکل‌های برق و ماهواره. در کنار دکه‌ی عوارضی توقف کردند؛ جایی که زنی در آن نشسته و مانعی هم جلویش بود. صورت زن برای محافظت از دود و آلودگی ترافیک پشت ماسکی سفید پنهان بود. بعد دوباره به راه افتادند. بعد افتادند توی جاده. آنکس عکس بزرگی از مردی را دید با موهای سیاه، عینک و پیراهن یقه باز که روی دیوار ساختمانی نقاشی شده بود. ساختمانی ۲۰ طبقه که سرتاسرش شیشه و آجر بود.

1- Krung Thep

راننده توضیح داد:

- این پادشاه ماست.

آنکس به عکس نگاه کرد. شبیه چی می‌توانست باشد. متعجب و سرگردان بود در بین کار کردن پشت میزی در آن اداره؟ تا کار کردن پشت کامپیوتر آن هم هشت ساعت در روز، اما این جا در بانکوک و با چشمان پادشاه مراقبت شدن!...

از بزرگراه خارج شدند و از سرازیری پایین رفتند و بعد وارد دنیای کثیف و بی‌نظمی شدند دنیایی با بوی مشروبات الکلی، دکان‌ها، دکه‌ها و بساط‌ها، غرفه‌های غذافروشی، ترافیک بسته و بدون حرکت و پلیس‌ها که سر هر تقاطع ایستاده بودند و سوت‌هایشان صدایی مثل فریاد پرنده‌های در حال مرگ را داشت. آنکس تاک - تاک‌های<sup>۱</sup> موتوری شده - دوچرخه‌ها و اتوبوس‌ها را می‌دید که انگار از یک دوجین مدل مختلف به هم جوش خورده و چسبیده‌اند. آنکس حس کرد معده‌اش خیلی خالی و انگار سوراخ شده است. با خودش چه کار کرده بود؟ چطور گذاشته بود وارد این ماجرا شود؟ چطور خودش را با این کشور تطبیق بدهد، کشوری که در تمام کارها حتی امور جزئی با کشور خودش کلی تفاوت داشت.

ماشین نیش خیابان بیچید. آنها وارد راه ماشین‌روی هتل پنینزولا شدند و آنکس این طور بود که چیزهای دیگری درباره‌ی بانکوک یاد گرفت. بانکوک عملاً دو شهر بود یکی خیلی فقیر و دیگری خیلی ثروتمند و غنی که کنار هم بودند و مردمش با هم زندگی می‌کردند. البته هنوز خلیج بزرگی بین‌شان بود. و سفر آنکس او را از یک طرف به طرف دیگر بانکوک برده بود. حالا از بین باغ زیبای مناطق گرمسیری رانندگی می‌کردند. وقتی جلوی در هتل رسیدند، شش مرد تاهی با اونیفورم‌های سفید رنگ با عجله آمدند جلو که کمک کنند - یکی

1- Tuk - tuks نوع موتوری ریکشا یا ریکشا در تایلند. rick shaw تاک‌های تک نفره‌ای که یک نفر آن را می‌کشد و به حرکت در می‌آورد. - م.



ساک‌ها را گرفت، یکی به آکس کمک کرد پیاده شود دو نفر تعظیم کردند و خوش آمد گفتند و دو نفر هم در هتل را باز کردند.

هوای مطبوع هتل برای خوش آمدگویی مثل نسیمی خنک به آکس رسید. او از کفی مرمری و عریض که تا پذیرش هتل ادامه داشت رد شد. پیمانویی آن پشت‌ها بود که دنگ‌دنگ می‌کرد. متصدی پذیرش هتل برای خوش آمدگویی دسته‌گلی به آکس داد. ظاهراً کسی به این مسئله توجهی نداشت که آکس فقط ۱۴ سال دارد. او مهمان بود و باید پذیرایی می‌شد فقط همین اهمیت داشت و بس. کلید اتاق انتظار او را می‌کشید. داخل آسانسور شد که خودش اندازه‌ی یک اتاق بود. درها سر می‌خوردند و بسته می‌شدند. فقط فشاری که تو گوشش حس می‌کرد به او می‌گفت سفرش را شروع کرده بود.

اتاقش طبقه نوزدهم بود.

ده دقیقه بعد، جلوی یک پنجره‌ی قدی به چشم‌انداز روبرو نگاه می‌کرد. چمدانش روی تخت بود. حمامی مجلل، تلویزیون پرده عریض و سبزی پر از میوه‌های خارجی را برایش آماده کرده بودند. آکس سعی کرد سستی و رخوت ناشی از سفر را از خودش دور کند. می‌دانست وقت خیلی کمی دارد تا خودش را برای انجام کاری که به‌خاطرش آنجاست، آماده کند.

شهر تا آن طرف رودخانه‌ای پهن و عریض و قهوه‌ای رنگ گسترش داشت و تا جایی که می‌توانست ببیند رودخانه‌ای مواج و پیچ در پیچ بود. در مسافتی دور ساختمان‌های بلند سر به فلک کشیده بودند، و نزدیکتر هتل‌ها، معابد و قصرهایی با چمنزارها - و پهلوی به پهلوی آنها بقایای خانه‌های کثیف و داغان، و انبارهای کالا قرار داشت، این ساختمان‌ها آن قدر خراب و داغان بودند که هر لحظه امکان داشت فرو بریزند. همه‌جور قایق در این آب تیره‌ی قهوه‌ای رنگ راه خودشان را به بالا و پایین پیدا می‌کردند. بعضی از قایق‌ها جدید بودند و زغال سنگ و آهن حمل می‌کردند. بعضی از آنها کرجی‌های عجیب و غریبی بودند با سقف‌های منحنی شکل مثل بتکده‌های شناور. اما تندروترین این قایق‌ها، قایق‌های باریک



و بلندی بودند با راننده‌ای که با خستگی زیاد به جلو خم می‌شد و پارو را عقب می‌کشید. خورشید داشت غروب می‌کرد. آسمان پهنه‌ی خاکستری رنگی بسود درست مثل این که به صفحه‌ی تلویزیون خاموشی نگاه کنی.

تلفن زنگ زد، آکس گوشی را برداشت.

- سلام؟ شما آکس هستین؟

صدای مردی بود که تا حدی لهجه‌ی استرالیایی داشت. آکس جواب داد:

- بله.

- پس خوب رسیدین؟

- بله، ممنون.

- من در پذیرش هتلم. دوست داری شامی بخوری؟

آکس گرسنه نبود، اما اهمیتی نداشت. گرچه مرد خودش را معرفی نکرده

بود اما آکس می‌دانست با کی حرف می‌زند. گفت:

- الان می‌یام پایین.

بعد از پرواز فرصت نکرده بود دوش بگیرد یا لباس عوض کند. فقط منتظر مانده بود. آکس از اتاق بیرون رفت بعد با آسانسور رفت پایین. آسانسور دو بار توقف کرد. در طبقات هفدهم و نهم عده‌ای پیاده شدند. آکس گوشه‌ای ساکت ایستاد. یکدفعه کمی عصبی شد، اما مطمئن نبود برای چی این طوری شده است. بالاخره رسیدند. درهای آسانسور باز شد.

آش در پذیرش هتل ایستاده بود. کت کتانی آبی، بلوز سفید و شلوار چین پوشیده بود. آن جا آدم‌های زیادی بودند، اما آکس بلافاصله آش را شناخته بود حتی غافلگیر هم نشده بود.

آنها قبلاً همدیگر را ملاقات کرده بودند. آش در سووآن بورن سرپاز بود،

همان که به آکس گفته بود روی یک مین ایستاده است.

آکس گفت:

- این‌ها همش نقشه بود، نه؟ تمرین، میدان مین، همه‌ش.



آش با اشاره تأیید کرد:

- انتظار داشتم که حسابی تورو اذیت کرده باشه.

آلکس با غرغر گفت:

- می‌تونستی اینو بگی.

یک غذاخوری درست خارج هتل بود با نوری ملایم و رودخانه‌ای جلوی آن و یک استخر شنای باریک و بلند که یک طرف غذاخوری بود. هر دو پشت میزی نشستند روبروی هم. صورت‌هایشان رو به هم بود. برای آلکس عصاره‌ی چند میوه سفارش داده بود، ترکیبی از پرتقال و انگور با تکه‌های یخ، هوا تقریباً تاریک بود و آلکس هنوز گرمای غروب را روی پایش و بدنش حس می‌کرد. انگار قرار بود مدتی طول بکشد تا به آب و هوای بانکوک عادت کند. هوا مثل شربت بود. نمناک و چسبناک.

دوباره به پدر خوانده‌اش نگاه کرد. مردی که در بخش مهمی از زندگی گذشته و سال‌های اولیه‌ی زندگی او نقش داشته است. آش به صدلی تکیه داده و پاهایش را دراز کرده بود بدون این که از نیرنگی که در ساحل سووان بورن زده بود، احساس ناراحتی کند. بدون یونیفورم، با این بلوز روشن، و گردنبند نقره‌ای که به گردن داشت، اصلاً شبیه یک سرباز یا یک جاسوس نبود. با آن موهای خاکستری، ریش نرم و مرتب و پوست آفتاب سوخته‌اش، بیش‌تر شبیه ستاره‌ی فیلم‌ها بود. از لحاظ جسمی آدمی باریک اندام بود اما «پرطاقت» و «قابل‌انعطاف» کلماتی بودند که به ذهن آلکس خطور کردند. او خیلی خوب می‌توانست نقش یک افغانی را بازی کند. مطمئناً شبیه اروپایی‌ها نبود.

یک چیز دیگری هم در وجود آش هست که به زبان آوردنش و تعیین کردنش سخت‌تر از به زبان آوردن بقیه‌ی خصوصیات اوست. یک حالت محافظه‌کاری در چشم‌هایش، یک حس کشش. احتمالاً هرگز آرام نبوده است، گرچه آرام به نظر می‌آید. انگار زمانی چیزی رویش اثر گذاشته که تا حالا رهایش نکرده و آش از دستش خلاص نشده است.

آلکس پرسید:

- پس چرا این کارو کردی؟

- یک آزمایش بود، آلکس، چرا فکر می‌کنی؟

آش صدایی نرم و موزون داشت. هشت سالی که در استرالیا سپری کرده بود لهجه‌ی خاصی به او بخشیده بود اما آلکس می‌توانست لهجه‌ی انگلیسی اش را هم بشنود.

- قرار نبود ای.اس.آی.اس از پسری چهارده ساله استفاده کند، حتی از تو؛ مگر این که اون لعتی‌ها مطمئن بشن که تو با اولین علائم خطر، بیهوده به ترس و وحشت دچار نمی‌شوی.

- من با دیوین وحشت نکردم. یا با عقرب...

- تشکیلات اسنیک هد فرق داره. نمی‌تونی تصور کنی با چه آدمایی روبرو هستیم. اونا به تو نگفتن؟ قبلاً دو تا از مأمورای مارو کشتن. اولی بدون سر برگشت. دومی رو توی لفافه پیچیده و برگردوندن، سوزونده بودنش تا مشکل و دردسر مارو بیش‌تر کنن.

آش نوشابه را سر کشید و به گارسون اشاره کرد یکی دیگر برایش بیاورد. :

- من باید با چشم‌های خودم می‌دیدم که تو برای این مأموریت آمادگی پیدا کردی.

بعد گفت،

- ما موقعیتی رو ترتیب دادیم که هر بچه‌ی طبیعی‌ای رو می‌تونست تهدید به مرگ کنه. بعد نشستیم و تماشا کردیم که تو چطور با این موقعیت‌ها برخورد می‌کنی.

- احتمال داشت بمیرم.

آلکس یادش آمد چطور اولین بمب زیر پایش منفجر شده بود.





- تو اصلاً در خطر واقعی نبودی. همه‌ی گلوله‌ها با هدف‌گیری کاملاً دقیق و سنجیده پرتاب می‌شدن. ما دقیقاً می‌دونستیم هر لحظه کجایی و کجا ایستادی.

- چطور؟

آش خندید:

- یک ردیاب داخل پاشنه‌ی یکی از اسنیکرزها قرار داده بودیم. کلنل ابوت ترتیبشو داد وقتی خواب بودی و این ردیاب به نزدیکترین فاصله علامت ارسال می‌کرد.

- درباره‌ی مین‌ها چی؟

- کمتر از آنچه تو فکر می‌کنی مواد منفجره داشتن و با کنترل از راه دور فعال می‌شدن. چند ثانیه بعد از آنکه خودتو پرت کردی، منفجرش کردم. خیلی خوب این کارو کردی.

- تمام مدت منو تماشا می‌کردی.

- آکس اینو ولش کن، گذشته رفته. تو ارزش عبور کردی. موضوع مهم همینه.

پیش خدمت با نوشابه‌ی دوم رسید. آش سیگاری روشن کرد و دودش را در هوای گرم غروب پخش کرد. آکس تعجب کرده بود که آش سیگار می‌کشد. آش گفت:

- باورم نمی‌شه بالاخره ما همدیگه‌رو دیدیم.

با دقت آکس را برانداز کرد.

خیلی خیلی به پدرت شبیه هستی.

- بهش نزدیک بودی.

- آره. ما به هم نزدیک بودیم.

- و به مادرم.

آش با ناراحتی این دست، آن دست کرد و گفت:

- نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.

آکس، لیوانش را برداشت و کمی از نوشابه را خورد.

- برات مهمه؟ این مال خیلی وقت پیشه. بعد از اون من یکجا بند نبودم، در رفت و آمد بودم.

آکس گفت:

- این تنها دلیلیه که من به‌خاطرش اینجام.

سکوتی طولانی برقرار شد، آش لیخندی زد. پرسید:

- پرستارت با تو چطوره؟ اسمش چی بود؟ جک. هنوز با توست؟

- بله، سلام رسوند.

- دختر خوبی بود. دوستش داشتم. امیدوارم همیشه با تو بمونه.

- تو نخواستی.

- خوب... راستش من یکجا ثابت نبودم.

بعد آش مکثی کرد، یکدفعه به جلو خم شد. حالت صورتش خیلی جدی شد و آکس حس کرد آش آدمی سفت و بی‌عاطفه است و وقتی با هم هستند فقط خودش را می‌بیند.

آش به حرفش ادامه داد و گفت:

- خیلی خوب، ماجرا اینطوره که قراره با هم نقش بازی کنیم و مأموریتو جلو ببریم. تو توی هتلی مجلل و شیک هستی چون من می‌خوام راحت و در امان باشی. اما فردا همه‌ی این چیزا تموم می‌شه. فردا صبح صبحانه می‌خوریم، می‌ریم اتاق تو و اونجا قراره یک پسر افغانی بشی، یک پناهنده. قراره طرز نگاه کردنت، راه رفتنت، و حتی شیوه‌ی خندیدنتو عوض کنیم. بعد قراره بریم اونجا، با دست به اون‌طرف رودخونه اشاره کرد. امشب از تخت‌خواب لذت ببر آکس، چون جایی که فردا شب می‌خوابی خیلی باهاتش فرق داره. و به من اعتماد کن. قرار نیست اونو دوست داشته باشی.



سیگارش را روی لبش گذاشت و پکی به آن زد. دودی خاکستری رنگ و موج‌دار از گوشه‌ی لبش خارج شد.

ادامه داد:

- باید طی ۴۸ ساعت آینده با اسنیک هد ارتباط برقرار کنیم. همه رو فردا توضیح میدم. اما چیزی که باید متوجه باشی اینه که، نه کاری می‌کنی، نه حرفی می‌زنی مگه اینکه من بهت بگم. نقش یسه آدم منگ رو بازی می‌کنی. و اگه فکر کنم شرایط از کنترل خارج شده، اگه ببینم در خطری، اون وقت تو از این حالت بیرون می‌آیی. بدون هیچ حرف و حدیثی، فهمیدی؟

آلکس که یکه خورده بود، گفت:

- بله.

ولی این چیزی نبود که انتظارش را داشت. قرار نبود ۶ هزار مایل سفر کند و این‌ها را بشنود.

آش ملایم‌تر شد:

- اما بهت قول می‌دم، زمان زیادی با هم باشیم و وقتی حس کنم بهتری، وقتی زمانش برسه، هر چیزی رو که بخوای بدونی بهت می‌گم. درباره‌ی پدرت، درباره‌ی اتفاقی که تو مالت افتاد. درباره‌ی مادرت و خودت، همه چیز. تنها چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواد درباره‌ش حرفی بزنم نحوه‌ی مردن اوناس. اینطوری خوبه؟

آلکس سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- خوبه... پس بذار حالا برای خودمون غذا بگیریم. یادم رفت بگم... چیزایی که از این به بعد می‌خوری احتمالاً دیگه مطابق میل و سلیقه‌ت نیست. خوب حالا درباره‌ی خودت حرف بزن، دوست دارم بدونم کدوم مدرسه می‌ری، دوست دختر داری، خلاصه از این چیزا. بذار از این غروب لذت ببریم. اوقات خوب و خوش زیادی پیش روی ما نیست.



آش صورت غذا را برداشت، آلکس هم همین‌طور. اما قبل از خواندنش، حرکتی چیزی توجه او را جلب کرد. واقعاً شانس بود. هتل قایقی اختصاصی داشت که بین دو طرف رودخانه در حرکت و رفت و آمد بود. قایقی وسیع و جادار با صندلی‌های آنتیک و قدیمی که در قسمت داخلی قایق بودند، آن هم روی کفی براق، از جنس چوب. قایق تازه این‌طرف رسیده بود و صدای غرش موتورش باعث شد آلکس به آن نگاه کند.

مردی سوار قایق می‌شد، آلکس حدس زد او کیست، و درست همان موقع که مرد چرخید و عمداً به آلکس نگاه کرد، فهمید حدسش درست بوده. شقایق‌ها به لباسش نبود اما همانی بود که توی فرودگاه دیده بود. از این بابت مطمئن بود. دیدن او این‌جا تصادفی بود؟ مرد با عجله سوار قایق شد و زیر سایبان محو شد، انگار از این‌که در دید باشد عصبی شده بود. آلکس حس کرد دیگر شانس برای دیدن دوباره‌ی او ندارد. اما مرد از داخل قایق، آلکس را می‌پایید.

آلکس دو دل بود نمی‌دانست باید این را به آش بگوید یا نه، بالاخره تصمیم گرفت و چیزی نگفت. غیرممکن بود اسنیک هد بداند او اینجاست و اگر قرار باشد به چیزهای جزئی اهمیت بدهد و قیل و قال کند، آن وقت ممکن است آش تصمیم بگیرد از موضعش کوتاه بیاید، این طوری قبل از این‌که مأموریت شروع شود، آلکس را به خانه می‌فرستاد، نه. بهتره ساکت باشم. ولی اگر برای بار سوم مرد را دیدم، آن وقت درباره‌اش با آش حرف می‌زنم.

بدین ترتیب آلکس چیزی در این باره نگفت. حتی دیگر به قایقی که به آن طرف رودخانه می‌رفت، نگاه نکرد. و صدای دوربین با دید مخصوص شب را هم نشنید. دوربینی با لنزهای مخصوص عکسبرداری از مسافت‌های دور که روی او ثابت شده و در نور ضعیف و رو به پایان شب چند تا عکس از او گرفته بود.



## پدر و پسر

صبح روز بعد، آکس بهترین صبحانه‌ی زندگیش را خورد. حس می‌کرد به آن نیاز داشته است. هتل بوفه‌ای با غذاهای سرد و گرم پیشنهاد کرد که شامل هر نوع سلیقه‌ی غذائیست مثل فرانسوی، انگلیسی، تاهی، ویتنامی - با بشقاب‌هایی شامل تخم‌مرغ، بیکن کالباس، و خاگینه. آش به آکس پیوست اما خیلی حرف نزد، ظاهراً بدجوری تو فکر بود.

آش بعد از این که آکس کروسانت<sup>۱</sup> دوش را خورد و تمام کرد از او پرسید:

۱ - Croissant نوعی نان شیرینی معمولاً مثل شکل م.

- به اندازه‌ی کافی خوردی؟

آلکس با اشاره‌ی سر گفت آره.

- پس بریم بالا توی اتاق. خانم وبر الان می‌یاد و ما باید اونجا منتظرش باشیم.

آلکس نمی‌دانست خانم وبر کیست؟ و ظاهراً آش هم نمی‌خواست در این باره چیزی به او بگوید. به طبقه نوزدهم هتل برگشتند. آش برگه‌ی لطفاً مزاحم نشوید، را روی در اتاق آویزان کرد و به آلکس اشاره کرد روی صندلی جلوی پنجره بنشیند، خودش هم روبرویش نشست.

آش گفت:

- خیلی خوب، بنار کارهارو بهت بگم. دو هفته پیش ضمن کار با مقامات پاکستانی؛ ای.اس.آی.اس مأمور گرفتن پدر و پسری شد که در هند سرگردان بودن. از اونا بازجویی کردیم و فهمیدیم مبلغ چهار هزار دلار آمریکایی به اسنیک هد دادن که اونا رو به استرالیا ببره. اسم پدره، گریم، و «عبدل» هم اسم پسره‌س. به اسم‌ها عادت کن آلکس، چون از این به بعد من کریم و تو هم عبدالحسنی. به این دو نفر آدرسی در بانکوک دادن و گفتن باید اونجا منتظر تماس فردی به اسم سوکیت بمونن.

- اون کیه؟

- مدتی طول کشید تا اینو بفهمیم اما معلوم شد این آدم آنن<sup>۲</sup> سوکیته. برای سرهنگ یو کار می‌کنه شاید بشه گفت یکی از ستوان‌های اوست. خیلی خیلی خطرناک به نظر می‌رسه یک قدم وارد خط لوله شدیم آلکس. ما وارد مأموریت شدیم.

- پس باید منتظر اون بمونیم تا تماس بگیره.

- دقیقاً.

آلکس فکر می‌کرد چطور می‌تواند وانمود کند کسی باشد که اصلاً تا حالا

1- Webber  
2- Anan Sukit

ندیده بود. پرسید:

- عبدل واقعی چی شده؟

آش جواب داد:

- نیازی نیست درساره‌ی او و پدرش چیزی بدونی. هر دو از هزاره‌های افغانستان، گروهی اقلیت در این کشور. هزاره‌ها قرن‌هاست که بهشون آزار و اذیت می‌شه. بدترین شیوه‌ی آموزش و پست‌ترین و کم‌درآمدترین شغل‌ها. درواقع اکثریت حتی حیواناتو از اونا بهتر می‌دونن. کفر لغتیه که برای هزاره‌ها استفاده می‌کنن، یعنی کافر و بی‌دین، و در افغانستان بدترین کلمه‌ای که کسی بتونه به دیگری نسبت بده همین کلمه‌ی کفره.

آلکس پرسید:

- پس پولشونو چطوری درمی‌یارن؟

- در شهر مزارشریف شغل و حرفه داشتن و قبل از این که کارشونو ازشون بگیرن اونجا خرید و فروش می‌کردن. اونا در رشته کوه‌های هندوکوش مخفی شدن تا زمانی که مأمور محلی اسنیک هد باهاشون تماس گرفت و پولو بهش دادن و بعد، سفرشونو به جنوب شروع کردن.

آلکس گفت:

- تصویری از این که شبیه یک هزاره‌ای باشم، ندارم. هزاره‌ای‌ها چطوری‌ان؟

- اکثرشون از نژاد آسیایی‌ان... مغول یا چینی. اما نه همشون. در واقع تعداد خیلی زیادی از اونا در افغانستان به زندگی و بقاشون ادامه دادن، چون خیلی شبیه شرقی‌ها نیستن. به هر حال لازم نیست نگران باشی. خانم وبر مسئولش خواهد بود.

- زبونشونو چه کنیم؟

- تو حرف نمی‌زنی، اصلاً. باید وانمود کنی آدمی کودن و نفهمی. فقط به گوشه‌ای خیره بشی و زبونتو بسته نگهداری. سعی کن نشون بدی



ترسیدی... یکجوری که انگار من می‌خوام بزمنت. شاید هر از گاهی بزمنت. فقط برای این که واقعی جلوه کنیم و قابل اعتماد به نظر برسیم. آکس مطمئن نبود آش جدی است یا نیست.

آش ادامه داد:

- من به زبان دری حرف می‌زنم. زبان اکثریت مردم افغانستان و زبانی که اسنیک هد استفاده می‌کنه. چند تا لغت هزاره‌ای هم به کار می‌برم اما بهشون خیلی نیاز پیدا نمی‌کنم. فقط یادت باشه، اصلاً حرف نزنی. اگه این کارو بکنی، هر دومونو به کشتن می‌دی.

آش ایستاد. قیافه‌ش خیلی ترسناک و بدهیبت شده بود. تقریباً حالتی خصومت‌آمیز داشت. بعد که حرفش تمام شد و به طرف آکس برگشت، حالتی نومیدانه توی چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ش دیده می‌شد.

- آکس...

مکثی کرد و دستی به ریش‌هایش کشید. ادامه داد:

- مطمئنی می‌خواهی این کارو انجام بدی؟ ای، اس، آی، اس، کاری به کارت نداره. اونا قاچاق می‌کنن و هزار تا کار دیگه... تو باید مدرسه باشی. چرا همین الان نمی‌ری خونه؟

آکس گفت:

- یک کمی دیر شده. من قبول کردم این کارو بکنم، ازت می‌خوام درباره‌ی پدرم حرف بزنی، از پدرم بگو.

- این مهم‌ترین دلیله که به‌خاطرش این کارو قبول کردی؟

- تنها دلیله.

- اگه اتفاقی برات بیفته، فکر نمی‌کنم بتونم خودمو ببخشم. اگه پدرت نبود باید می‌مردم. واقعیت ماجرا همینه.

آش انگار نمی‌خواست یادآوریش کنه، به دور نگاه کرد.



- یه روزی برات می‌گم... از مالت و از اتفاقی که بعد از یاسن گرگورویچ<sup>۱</sup> من تمام کردم. اما اینو همین الان بهت می‌گم که اگه تو به دردسر بیفتی، جان اصلاً از من تشکر نخواهد کرد. در واقع احتمالاً خیرخیره‌سو می‌جوئه. پس اگه توصیه منو بخوای می‌گم به بروک تلفن کن و بگو نظرتو عوض کردی و همین حالا برو خونه.

آکس گفت:

- می‌مونم ولی به هر حال ممنونم.

در واقع چیزی که آش گفته بود - اسم بردن از یاسن گرگورویچ آکس را مصمم کرده بود بیش‌تر بدانند. ناگهان همه چیز با هم شروع شد.

آکس می‌دانست پدرش جان رایدر تظاهر می‌کرده که مأمور دشمنه و برای عقرب کار می‌کرده است. وقتی ام.آی.۶ از او خواسته برگردد، ترتیبی دادند که دستگیر شود؛ اما همه‌ی این‌ها صحنه‌سازی بوده است. و یاسن گرگورویچ آن جا بود؛ یک آدمکش بین‌المللی و آکس چهارده سال بعد او را ملاقات کرد - اولین بار وقتی برای هردو سایل کار می‌کرد، و بار دوم در داخل امپراتوری پلیس دامیان کری. یاسن مرده بود، اما انگار تقدیر این بود که هنوز بخشی از زندگی آکس باشد. آش در مالت او را دیده بود و اتفاقاتی که در آن جزیره افتاده بود؛ بخشی از قصه و حکایتی بود که آکس می‌خواست بدانند.

آش آخرین لحظه یک بار دیگر پرسید:

- از تصمیمت مطمئنی؟

آکس گفت:

- آره، مطمئنم.

آش موقرانه اشاره‌ای کرد و گفت:

- خیلی خوب، پس بهتره اینو بهت یاد بدم. ایسن یک ضرب‌المثل افغانیه: «Ba, ad az ar tariki, roshani ast» و زمانی می‌رسه که اونوقت



شاید احتیاج داشته باشی این ضرب‌المثلو به یاد بیاری. «بعد از هر تاریکی روشنی ست». امیدوارم برای تو واقعیت پیدا کنه و اتفاق بیفته. همان وقت، زنگ در نواخته شد.

آش حرفش را تمام کرد و در را باز کرد. زنی قد کوتاه، نسبتاً خپل که ساکی هم دستش بود، وارد اتاق شد. زن می‌توانست مدیر بازنشسته یا شاید معلم قدیمی مدرسه باشد. کت و دامن زیتونی پوشیده بود، با جورابی ضخیم که زانوهای بد شکل و بدقواره‌اش بدجوری توی چشم می‌زد. موهای بی‌رنگ و نامرتبش را شل بسته بود. صورتش انگار بتونه‌کاری شده بود و هیچ آرایشی نداشت. یک گل سینه مثل گل داوودی به رنگ نقره‌ای روی یقه‌اش بود.

- چطور می‌اش؟

همان طور که وارد می‌شد با لهجه‌ی استرالیایی که انگار با آن به دنیا آمده بود، این را به آش گفت.

آش جواب داد:

- خوشحالم که می‌بینمت کلاودی،

و در را بست.

- آکس این خانم ویره. برای ای.اس.آی. اس کار می‌کنه - متخصص در تغییر چهره. اسمشون «کلونه‌آس» اما ما کلاودی صدائشون می‌کنیم. فکر می‌کنم کلاودی بیش‌تر بهشون می‌یاد - کلاودی وبر با آکس رابندر آشنا بشین.

زن خیلی محکم با او دست داد و این جوری امتحانش کرد.

- هووم... آقای وبرک اگه فکر می‌کنه به همین راحتی از این یکی دست برمی‌داریم و خلاص می‌شیم، بهتره بده مغزشو معاینه کنن.

ساکش را روی تخت گذاشت و گفت:



- حالا می‌بینی چه می‌کنم. بذار همه‌ی لباسهاتو از تنت دربیارم، پسر. جوراب، کفش، دستکش و بقیه‌ی لباسهاتو. اولین جایی که قراره کارمو ازش شروع کنم پوسته.

آکس گفت:

- یک دقیقه صبر کن.

زن داد زد:

- به خاطر خدا! فکر می‌کنی قراره چیزی رو بینم که تا حالا ندیدم؟

رو کرد به آش که از آن طرف اتاق این صحنه را تماشا می‌کرد و به او گفت:

- با تو هم هستم آش، نمی‌دونم داری به چی می‌خندی. احتمالاً تو هم خیلی شبیه افغانی‌ها می‌شی اما تو هم باید همه‌ی لباساتو دربیاری.

زیب ساکش را کشید و نیم دوجین بطری‌های پلاستیکی پر از مایعات مختلف سیاه بیرون آورد. بعد هم یک برس سر، کیف دستی مستعمل و تعدادی تیوپ که احتمالاً مال خمیر دندان بود، از ساکش درآورد. بقیه‌ی ساکش هم پر از لباس بود که از ظاهر و بویی که می‌دادند انگار از سطل زباله آورده بود. کلاودی توضیح داد:

- همه‌ی لباس‌ها مال فروشگاه هندیه. لباس‌هایی که در انگلستان به صورت خیریه برای فقرا جمع‌آوری شده، اما بعد از فروشگاه‌های مزارشرف سر درآورده... به هر کدومتون دو دست لباس می‌دم که همه‌ی چیزهست که بهش احتیاج دارین... شب و روز هم باید تنتون باشه.

- آش برو دوش بگیر.

در یکی از بطری‌ها را باز کرد؛ بویی مثل بوی جلبک دریایی و مواد معدنی آن طرف‌اتاق به مشام آکس رسید. و بلافاصله اضافه کرد:

- با آب سرد.

آخرسر اجازه داد آکس خودش دوش بگیرد. محتویات دو تا بطری را قاطی کرد و در وان حمام که تا نصفه پر از آب سرد بود ریخت و آب را به رنگ

قهوه‌ای درآورد. آکس باید ده دقیقه توی وان دراز می‌کشید و سر و صورتش را هم توی آب فرو می‌برد تا رنگ بگیرند، و بعد در زمانی که کلاودی می‌گفت باید می‌رفت زیردوش، وقتی خودش را خشک کرد جرأت نمی‌کرد توی آینه به خودش نگاه کند. ولی متوجه شد که انگار حوله‌ی هتل را داخل مجرای فاضلاب یا گندآبی کشیده باشند. لباس بدقواره و پاره‌ای را پوشید و آمد بیرون.

خانم وبر زیر لب گفت:

- بهتر شد.

او جای زخمی را درست بالای قلب آکس دید. جایی که در اولین تعقیب عقرب با جسم نوک تیزی به او ضربه زده بودند و آکس تقریباً تا دم مرگ رفته بود. کلاودی اضافه کرد:

- شاید این جای زخم هم مفید و بدردخور باشه. خیلی از پسرای افغان جای

زخم تیر روی بدنشون دارن. شما دو نفری با هم، زوج خوبی می‌شین.

آکس منظورش را نفهمید. به آش خیره شد و بعد متوجه شد - آش بلوزی آستین کوتاه و بدقواره پوشیده بود، یک لحظه سینه و شکمش هم معلوم شد. او هم جای یک زخم البته بدتر از مال آکس روی تنش داشت. خطی آبی روشن از پوستی مرده که از وسط شکمش تا زیر خط شلوارش کشیده شده بود. آش برگشت، دگمه‌های بلوزش را بست اما دیگر خیلی دیر شده بود، آکس زخم وحشتناک را دیده بود. زخم خنجر بود. از این بابت اطمینان داشت. فقط فکر می‌کرد چه کسی این ضربه را به آش زده است.

خانم وبر گفت:

- بیا بشین آکس.

یک رشته موی بلند درست کرده بود که تا زیر صندلی رفته بود. بذار روی

سرت امتحان کنم.

آکس گذاشت روی سرش و چند دقیقه بعد فقط صدای قیچی را می‌شنید و دسته دسته مو بود که می‌ریخت روی زمین و تلبار می‌شد. آن جوری که خانم

وبر کار می‌کرد آکس شک کرد که اصلاً در سالنی در لندن آموزش آرایشگری دیده باشد. کارش بیش‌تر شبیه پشم‌زنی گوسفند بود. وقتی کوتاه کردن مو تمام شد در یکی از تیوپ‌ها را باز کرد، پمادی چرب و چیلی روی سر آکس ریخت. آخر سر، رفت عقب و تماشا کرد.

آش گفت:

- عالی شد.

- دندوناش هنوز کار دارن. در عرض یک دقیقه آکسو لو می‌دن.

یکی از تیوپ‌ها مخصوص دندان‌هایش بود. کلاودی با انگشت‌های خودش روی خمیر کشید بعد دو تا روکش پلاستیکی کوچک درست کرد. هر دو اندازه‌ی دندان بودند، اما یکی خاکستری بود یکی سیاه.

خانم وبر به آکس اعلام کرد:

- می‌خوام اینارو توی دهنت جاسازی کنم.

آکس دهانش را باز کرد و گذاشت کلاودی روکش دندان‌ها را سر جای‌شان بگذارد. شکلکی هم درآورد. دهانش دیگر مثل دهان خودش نبود.

کلاودی گفت:

- تا یکی دو روز احساسشون می‌کنی، بعد فراموش می‌کنی و عادی می‌شه.

عقب رفت:

- اونچارو! همه چیز انجام شد. چرا لباستو نمی‌پوشی و نگاهی به خودت

نمی‌اندازی؟

آش زیر لب گفت:

- کلاودی، تو یک ملعون ماهی.

آکس تی‌شرت قرمز رنگ و رو رفته و شلوار جین پوشید - هر دو کثیف و پاره‌پوره بودند. رفت توی حمام جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. دهانش باز ماند. مطمئناً کسی که در آینه می‌دید خودش نبود. او پوستی چرب داشت، با موهای کوتاه قهوه‌ای تیره که مثل طناب ضخیمی توهم توهم و کرک بود. لباس‌هایش





از حد واقعی لاغرتر نشانش می‌دادند. دهانش را باز کرد دوتا دندان پوسیده دید  
بقیه‌ی دندان‌هایش هم زشت و کثیف بودند.

خانم وبر رفت پشت سر آکس، گفت:

- دو هفته لازم نیست به خاطر رنگ پوستت نگران باشی مگر این که دوش  
بگیری. و فکر نکنم این کارو بکنی. هر پنج، شش روز یکبار دندونا و موی  
سرت کنترل می‌شه که تغییری نکرده باشن. مقداری لوازم و تجهیزات به  
آش می‌دم تا از این بابت مطمئن باشم.

آش زیر لب گفت:

- سرگرم کننده‌س.

خانم وبر اضافه کرد:

- کفش استیکرز برای آماده کردم. جوراب نمی‌خواهی. شک دارم یک پسر  
بچه پناهنده بتونه جوراب ببوشه.

بعد برگشت داخل اتاق هتل و یک جفت استیکرز پاره و لک‌لکی آماده کرد.

آکس باهاشون لیز خورد.

گفت:

- خیلی کوچیکن.

خانم وبر اخمی کرد و گفت:

- می‌تونم برای انگشت شصت پات یک سوراخ درست کنم.

- نه، اینارو پام نمی‌کنم.

خانم وبر با این که می‌دید استیکرزها خیلی برای پای آکس کوچیکن با اخم

گفت:

- خیلی خوب، می‌تونن اونارو به گردنت آویزون کنی. فقط یک دقیقه فرصت  
بده.

داخل ساکش را گشت و تیغی کهنه بسا یک بطری دیگر از همان مواد

شیمیایی را برداشت، دو دقیقه بعد استیکرزهای خود آکس انگار ده سال قبل



دور انداخته شده بودند. آکس آنها را پا می‌کرد که خانم وبر رفت سراغ آش. او  
هم کاملاً تغییر کرده بود. احتیاجی به رنگ کردن پوست نداشت، ریشش هم  
متناسب با یک ایلیاتی هزاره‌ای بود. اما موی سرش نه، باید پریشان می‌شد و  
این طرف آن طرف صورتش ریخته می‌شد، یک دست لباس کاملاً نو هم لازم  
داشت. عجیب بود، اما بعد از تمام شدن کار کلاودی، آش و آکس تقریباً  
می‌توانستند پدر و پسر باشند. فقر آن دو تا را به هم نزدیک کرده بود.

خانم وبر لباس‌های آکس و آش را بست و گذاشت داخل ساکش. آخر سر  
هم زیب ساکش را بست و سرش را راست کرد. انگشتش را به سمت آش گرفت:

- مراقب آکس باش. تقریباً حرف‌های آقای بروک را بهت گفتم. فرستادن

پسری به این سن توی این منطقه، فکر نمی‌کنم کار درستی باشه. فقط

تضمین کن صحیح و سالم برگرده، یک تیکه، نه تیکه‌تیکه.

آش قول داد از آکس مراقبت کند.

- بهتره که این کارو بکنی. مراقب باش آکس!

و با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

آش برگشت طرف آکس، از او پرسید:

- چه حالی داری؟

- چرک و کثیف.

- بدتر هم می‌شه، این کثیفی ساختگیه. فقط صبر کن تا کثیفی واقعی بهت

بچسبه.

آکس رفت طرف در.

آش گفت:

- با آسانسور می‌ریم، بعد راه خروج عقبی رو پیدا می‌کنیم. اگه کسی ما رو با

این سر و وضع در ورودی هتل ببینه، دستگیر می‌شیم.

راننده‌ای که آکس را توی فرودگاه ملاقات کرده بود، بیرون هتل منتظرشان

بود و آنها را برد بالای رودخانه و بعد از آن جا به محله‌ی چینی‌ها سرازیر شدند.



آلکس جریان هوای خنک و مطبوعی را روی پوستش حس کرد و یکدفعه متوجه شد قراره تا مدت‌ها از این حال لذت‌بخش محروم باشد. ماشین گوشه‌ای آنها را پیاده کرد، بازهم گرما، کثیفی و سر و صدا و شلوغی شهر دورش را گرفتند. آلکس فوراً حتی قبل از بسته شدن در ماشین عرق کرده بود. آتش ساکِ درب و داغانی را از پشت ماشین در آورد همه‌ی وسایلشان همین بود. چند لحظه بعد فقط خودشان بودند و خودشان.

محلله‌ی چینی‌های بانکوک شبیه ناکجاآباد بود. آلکس تا آن موقع مثل آن جا را ندیده بود. وقتی به بالا نگاه کرد به نظر می‌رسید آن جا اصلاً آسمان ندارد، فقط تابلوهای تبلیغاتی خیلی بزرگ، پرچم‌های متعدد علامت‌های مختلف، کابل‌های برق، و علائم نئون بود که روی خیلی از چراغ‌های خیابان را گرفته بود. رستوران تام یوم کونگ<sup>۱</sup>، ماساز تاهی، کلینیک دندانپزشکی سنگ هونگ<sup>۲</sup> (لیخند زیبا و رضایتبخش از این جا شروع می‌شود). پیاده‌روها کاملاً شلوغ بود، هر اینچ پیاده‌رو با دکه‌ها و بساطی‌ها اشغال شده بود. دکه‌هایی که غذا، لباس‌های ارزان‌قیمت و لوازم الکتریکی را در خیابان گذاشته بودند. همه جا پر آدم بود، صداها نفر مثل موج توی ترافیک و شلوغی راهشان را ادامه می‌دادند و به نظر می‌رسید در فشرده‌گی بی‌پایان دود ماشین‌های دیزلی سرچایشان خشکشان زده است.

آش آرام و زیر لب گفت، از این راه. از این به بعد هر جا انگلیسی حرف می‌زد باید مطمئن می‌شد کسی صدایش را نمی‌شنود. با فشاری که به جمعیت می‌دادند راهشان را ادامه دادند و ظرف چند دقیقه، آلکس از کنار دکه سبزی‌هایی رد شد که تا حالا هیچ‌وقت ندیده بود. همین طور گوشت‌هایی دید که آرزو کرد دیگر هرگز آنها را نبیند. دل و جگری که توی سوپی سبزی می‌جوشید؛ روده‌های قهوه‌ای رنگی که از کنار پاتیلی بیرون ریخته بودند و انگار سعی می‌کردند فرار کنند. انگار تمام بوهایی که توی دنیاست، همه این جا با هم ترکیب شده بودند.

1- Tom Yum kung  
2- Seng Hong



گوشت و ماهی و آت و آشغال و تنقلات و شیرینی - خلاصه هر یک قدم که برمی‌داشتی یک بویی به مشامت می‌رسید.

حدوده ده دقیقه پیاده رفتند تا بالاخره به ورودی رستوران و بعد کارگاه رنگرزی رسیدند. رستورانی با تعدادی میز پلاستیکی و پیشخوان یک تیکه شیشه‌ای که نمونه‌ی پلاستیکی مصنوعی غذاهایی را که ارائه می‌کرد، پشت آن نشان می‌داد. آن جا حداقل یک راه فرار از خیابان اصلی بود. راهی باریک و کثیف آنها را به پشت دو بلوک آپارتمانی هدایت کرد، آپارتمان‌هایی که روی هم توده شده و انگار نامرتب روی هم پرت شده بودند. در قسمت ورودی یک تغییر جزئی رخ داده بود، بخار یک بوی دیگر به کلکسیون بوهای آلکس اضافه شد.

پایین‌تر تعدادی ماشین کنار یک دوجین صندوقچه‌های مهمات جنگی پارک شده بود. توی این صندوقچه‌ها بطری‌ها و قوطی‌های خالی گاز ریخته بودند، یک ردیف میز و صندلی هم کنارشان بود. زنی چینی کنار آبراهی نشسته بود و درحالی که پاهایش را روی هم انداخته بود مشغول تزئین سبدهای میوه‌ای بود که آلکس تا حالا آن میوه‌ها را ندیده بود. آلکس سبد میوه‌ی تعارفی را به یاد آورد که توی هتل در انتظارش بود. شاید آن سبد میوه از این جا آورده شده بود. آش گفت:

- همین جاس. این همون نشونیه که اسنیک هد به کریم و پسرش حسن داده بودن، همون جائیه که قاعدتاً باید منتظر باشن.

در همه‌ی آپارتمان‌ها رو به کوچه ساز می‌شد. بسه همین خاطر آلکس می‌توانست مستقیم داخل خانه‌ها را ببیند. نه دری، نه پنجره‌ای. در اتاق جلویی مردی چینی عینکی، سلوارک پوش پشت میزی نشسته بود و سیگار می‌کشید. شکم گنده و برآمده‌ش هم تا روی زانوش می‌رسید. توی اتاق دیگر همه‌ی اعضای خانواده غذا می‌خوردند، روی کف زمین دولا شده بودند و با چوب‌های غذا خوری‌شان غذا می‌خوردند. به اتاقی رفتند که به نظر بی‌صاحب بود - اما پر بود. پیرزنی در اتاق ایستاده بود با یک اجاق. آش به آلکس اشاره کرد که صبر



کنند، بعد رفت جلو و با پیرزن صحبت کرد. جواب او با زبان اشاره بود تا با کلمات، و لرزش برگ کاغذی پایین صورتش.

زن متوجهی حرف‌های آتش شد و به نردبانی که پشت سرش بود اشاره کرد. آتش به زبان دری غری زد و وانمود کرد حرفش را فهمیده است. آلكس هم فوری دنبالش رفت. پلکان سیمانی بود، با حوضچه‌ای که تا نیمه آب تیره و کدر تویش بود. آلكس تا طبقه سوم دنبال آتش رفت و به اتاقی رسیدند بدون دستگیری در و آتش در را با هل باز کرد. در طرف دیگر اتاقی خالی بود با تختخوابی فلزی با خرت و پرت‌هایی کف اتاق، ظرفشویی، توالت، و پنجره‌ای کثیف و چرک گرفته. نه فرشی، نه چراغی. آلكس توی اتاق راه می‌رفت که بزرگترین سوسکی که تا حالا دیده بود، از روی تخت پرید آن طرف و رفت روی دیوار روبرو.

آلكس زیر لب گفت:

- این سوسکه؟

آتش گفت:

- آره سوسکه.

بیرون، در کوچه مردی که از هتل تا آنجا، آنها را تعقیب کرده بود یادداشتی درباره‌ی این ساختمان نوشت و بعد رفت داخل باجه تلفن و شماره گرفت و بعد از برقراری ارتباط، خیلی سریع در شلوغی ناپدید شد.



### اولین تماس

- تصور کن اونا نیان.

آلكس این را به آتش گفت.

- می‌یان.

- فکر می‌کنی چه مدت دیگه باید این‌جا منتظر بمونیم؟

آنها سه روز است که تو محله‌ی چینی‌ها زندگی می‌کردند و آلكس از گرما خسته است، کسل شده و... احساس بی‌هودگی می‌کند. آتش به او اجازه نداد روزنامه یا کتابی به انگلیسی داشته باشد چون همیشه این احتمال هست که



موقع خواندنش کسی وارد اتاق شود و آنکس را ببیند، حتی نمی‌تواند برود خیلی از جاهای بانکوک را ببیند. برای دانستن این که اسنیک هد چه وقت خودش را نشان می‌دهد، هیچ راهی وجود نداشت. به‌علاوه نمی‌توانستند خطر کنند و بیرون بروند.

اما آنکس اجازه داشت چند ساعتی تو خیابان‌های اطراف پرسه بزند. برایش جالب بود که هیچ‌کس با او مثل یک جهانگرد رفتار نمی‌کند - در واقع جهانگردان هم از نزدیک شدن به او اجتناب می‌کردند. خانم ویر کارش را خیلی خوب انجام داده بود.

مثل یک پسر بچه بدذات خیابانی که از جایی خیلی دور آمده باشد، به نظر می‌رسید، و فکر می‌کرد بعد از ۶ ساعت یا بیش‌تر بدون دوش گرفتن، حتی بدون عوض کردن لباس باید خیلی خیلی بو بده بیش‌تر از همه‌ی بوهایی که قبلاً به شامش خورده بود.

کم‌کم با حال و هوای شهر اُخت می‌شد، مثل مغازه‌ها، خانه‌ها، پیاده‌روها و خیابان‌ها که به هم چسبیدن و عادت کردن و خلاصه به گرمای شرعی و شلوغی و سر و صدای تمام نشدنی شهر به همه و همه عادت می‌کرد. هر گوشه و کنار چیززی غافلگیر کننده بود. آدم لنگی با زانوهای خشک شده که روی دست‌هایش در حال دویدن و فرار کردن بود، مثل عنکبوتی غول‌پیکر؛ معبدی که انگار از ناکجاآباد سر بر آورده باشد مثل گلی ناشناخته و عجیب و غریب، میمون‌های طاس با ردهای نارنجی که توی شلوغی این‌طرف اون‌طرف جست می‌زدند.

آنکس حتی چیزهای بیش‌تری هم درباره‌ی اُش فهمید.

اُش خیلی بد می‌خوابید. تخت را داده بود به آنکس و خودش روی تشک روی زمین می‌خوابید اما گاهی وقت‌ها شب توی خواب حرف می‌زد، یکدفعه با تشنج از خواب می‌پرید. بعد با دستش محکم شکمش را می‌چسبید و آنکس می‌دانست این موقع‌ها، موقع چاقو خوردنش را به یاد می‌آورد، حادثه‌ای که الان



هم باعث آزار و ناراحتیش می‌شد.

یک صبح آنکس پرسید:

- چرا جاسوس شدی؟

اُش با غرغر گفت:

- اون موقع فکر خوبی به نظرم رسید.

اُش از این که از او سؤال کنند متنفر بود و به‌ندرت جواب‌های صریح و درست حسابی می‌داد. اما آن روز حال بهتری داشت.

- وقتی توی ارتش بودم به تشکیلات نزدیک شدم.

- از طریق آن بلانت؟

- نه. وقتی من به تشکیلات ملحق شدم، اون‌جا بود اما نه در رأس. من یک

سال بعد از پدرت استخدام شدم. اگه بخوای بهت می‌گم چرا پدرت به تشکیلات پیوست.

- چرا این کارو کرد؟

با ادا و اصول گفت:

- اون یک میهن‌پرست بود. واقعاً فکر می‌کرد باید به ملکه و کشور خدمت کنه.

- تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

- چرا... یک بار.

- خوب، پس چی شد؟ چی باعث شد نظرتو عوض کنی؟

- مال خیلی وقت پیشه.

اُش وقتی دیگر نمی‌خواست بیش‌تر از این‌ها حرف بزند، یک راهی برای تمام کردن حرف داشت. و آنکس یاد گرفته بود وقتی این اتفاق می‌افتد دیگر روزنه‌ی امیدی برای ادامه دادن حرف و سخن وجود ندارد. درست مثل موقعی که کتی تنش باشد، خودش را در هاله‌ای از سکوت پیچیده بود. داشت از کوره درمی‌رفت.



آلکس می‌دانست فقط باید صبر کند و منتظر بماند. آتش به وقتش حرف می‌زد.

روز چهارم اسنیک هد آمد.

آلکس تازه از خرید غذا از فروشگاه محلی برگشته بود که صدای پسایی روی پله‌های سیمانی شنید. آتش نگاهی حاکی از هشدار به آلکس کرد و خودش هم روی تخت چرخی زد، درست همان موقع در یکدفعه باز شد و زشت‌ترین آدمی که آلکس تا حالا دیده بود، وارد اتاق شد.

به عنوان تاهی هم آدم کوتاه قدی بود، لباسی که پوشیده بود ظاهراً کوچکش کرده بودند تا اندازه‌ی تنش شود. کچل با ریش اصلاح نکرده، بالا و پایین سرش موهای نازک و سیاهی در حال ریزش بود. انگار ابرو نداشت، پوستش به قدری کلفت و آبله‌دار بود که مو نمی‌توانست روی آن رشد کند. زبانش به طرز باورنکردنی پهن بود مثل یک زخم سرباز، رویش هم چاک‌چاک بود مثل دندان. بدتر از همه اصلاً گوش نداشت. به جای گوش یک برآمدگی گوشتی داشت که نشان می‌داد گوشش زمانی بریده شده است.

این باید آقای آنن سوکیت باشد. نفر دومی هم با او بود که شلوار جین و تی‌شرت سفید تنش بود. و دوربین دستش بود با جعبه‌ای چوبی که احتمالاً عتیقه بود.

سومین نفر هم دنبال این دو بود.

به نظر شبیه آتش بود. از قرار یک افغانی با خودشون آورده بودن که حرف‌ها را ترجمه کند. آلکس فوری گوشه‌ای نشست و به آن سه نفر خیره شد. سعی کرد کنجکاوی‌اش پنهان باشد تا مورد توجه آنها واقع نشود.

سوکیت بی‌مقدمه چند کلمه به مترجم گفت، بعد او با آتش صحبت کرد. آتش به زبان ذری جواب داد و صحبت سه نفره شروع شد. در خلال صحبت، آلکس متوجه شد سوکیت او را زیر نظر دارد. حلقه‌های چشم رئیس اسنیک هد خیلی ریز و کوچک بود و مرتب توی چشم‌های سوکیت این ور آن ور می‌رفت. مرد



دوربین به دست هم کارش را شروع کرد. از آلکس که ساکت و آرام نشسته بود چند تا عکس گرفت، بعد از آتش. آتش قبلاً برای آلکس توضیح داده بود چه مدارکی باید آماده شود. گذرنامه، احتمالاً باز رواید اندونزی، برگه‌ی بازداشت پلیس برای آتش، گزارش بیمارستان که نشان می‌داد آتش موقع بازجویی مجروح شده است. احتمالاً کارت عضویت قدیمی حزب کمونیست. همه‌ی این مدارک در گرفتن پناهندگی از استرالیا می‌توانست به آتش کمک کند.

عکس گرفتن تمام شد اما حرف و بحث هنوز ادامه داشت. آلکس متوجه شد یک چیزی اشتباه است. سوکیت یکی دوبار به ریاستش اشاره کرد، ظاهراً چندتا خواسته داشت. آتش با او بحث می‌کرد، ناراحت و ناراضی به نظر می‌رسید. آلکس اسم خودش را شنید - عبدل - چندبار هم تکرار شد.

بعد سوکیت بالای سرش ایستاد. عرق کرده بود. پوست تنش بوی گند سیر می‌داد. بی‌خبر، آلکس را روی پاهایش کشید جلو.

آتش هم ایستاد و با فریاد چیزی گفت. آلکس غیر از چیزی که آتش گفت، یک کلمه از بقیه حرف‌ها را نفهمید. خیره نگاه می‌کرد، انگار یک احمق است. سوکیت دوتا سیلی به صورت آلکس زد؛ او هم زد زیر گریه. گریه‌ی آلکس از ترس بود. آتش همین طور یک ریز حرف زد و حرف زد، ظاهراً برای مخالفتش با سوکیت دلیل می‌آورد. ولی عاقبت اشاره‌ای کرد. تقاضاهای آنها را قبول کرده بود. آن سه نفر از اتاق بیرون رفتند.

آلکس صبر کرد تا از رفتنشان مطمئن شود. گونه‌هایش می‌سوخت. زیر لب گفت:

- اینو نفهمیدم که آنن سوکیت بود؟

- خودش بود.

- گوشش چی شده؟

- جنگ گانگستری. هفت سال پیش اتفاق افتاد. شاید بهتر بود قبلاً بهت

می‌گفتم. یکی گوششو برید.



آلکس که یک طرف صورتش را با دست‌های کثیفش می‌مالید گفت:

- خوش‌شانسه که عینکی نیست. خوب چی می‌خواستن؟

- نمی‌دونم. نمی‌فهمم...

آش حسابی تو فکر بود.

- قراره مدارک را برای ما جور کنن. امروز بعد از ظهر آماده‌س.

- خوب، ولی چرا منو زد؟

- چیزی خواست که من قبول نکردم. بعد عصبانی شد و سر تو خالی کرد.

آش دستی به موهای بلند و سیاهش کشید. ظاهراً به خاطر اتفاقی که افتاده

بود، می‌لرزید.

- نمی‌خواستم به تو صدمه‌ای بزنه، اما کاری نمی‌تونستم بکنم.

- چی می‌خواست؟

آش آهی کشید.

- سوکیت می‌خواد تو برای گرفتن مدارک بری نه من.

- چرا؟

- علتش را نگفت. فقط گفت ساعت ۷ بعد از ظهر امروز در پت پونگ<sup>۱</sup> تورو

با خودشون می‌برن. تو باید خودت بری اونجا. اگه نخواهی بری اونجا،

می‌تونیم فراموشش کنیم. معامله بی‌معامله.

آش ساکت شد. می‌دانست کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود. آلکس

مطمئن نبود چه جوابی بدهد. اولین برخوردش با اسنیک هد کوتاه و ناخوشایند

بود. سؤال این بود - آنها از آلکس چه می‌خواستند؟ یعنی حتی با این تغییر چهره

هم، او را شناخته بودند؟ اگر سرقرار - در پت پونگ - حاضر می‌شد آنها

می‌توانستند بیندازندش توی ماشین و ببرندش و دیگر هیچ‌وقت کسی او را

نمی‌دید.

آش گفت:



- اگه می‌خواستن تورو بکشن، می‌تونستن همین حالا و این‌جا این کارو بکنن.

طوری این‌ها را گفت که انگار فکر آلکس را خوانده باشد.

- می‌تونستن هر دومونو بکشن.

- فکر می‌کنی باید برم؟

- آلکس من نمی‌تونم این تصمیمو بگیرم. این مربوط به خودته.

اما اگر آن‌جا نباشد، مدارک جعلی هم وجود نخواهد داشت. برای آش راهی

نمی‌ماند که جای تولید بُب را پیدا کند، به علاوه هیچکدامشان نمی‌توانستند

راهشان را تا خط لوله ادامه دهند. خلاصه مأموریتشان شروع نشده، به آخر

می‌رسید. و این طوری آلکس هیچی درباره‌ی آش نمی‌فهمید - همین طور

درباره‌ی پدرش، مالت، یاسن گر گوروویچ.

- ریسکه. اما ارزششو داره.

آلکس گفت:

- این کارو می‌کنم.

پت پونگ سمت دیگر بانکوک را به آلکس نشان داد. اما قسمتی که آلکس

دوست نداشت ببیند. جایی درهم و برهم پر از بساط‌های فروش خوراکی، و

باشگاه‌های شبانه که کاسبکارها و جهانگردها جمع می‌شدند و تا پاسی از شب

خوش می‌گذرانند.

چراغ‌های نئون چشمک زن، موسیقی با ضرب‌آهنگ تند و محکم، هوای

سنگین ناشی از بوی عرق و بوی عطرها، ارزان قیمت و بدبو، همه و همه؛ و

جایی مثل این‌جا آخرین جا روی کره‌ی زمین که یک پسر بچه‌ی ۱۴ ساله‌ی

انگلیسی بخواد آن‌جا باشد و آلکس شدیداً احساس ناراحتی می‌کرد که درست

در ورودی میدان اصلی ایستاده بود. البته فقط چند دقیقه آن‌جا بود بعد، سیتروئن

سیاه رنگی یا دو سرنشین وارد میدان شد. یکی‌شان را شناخت. آن‌که جلو بغل

راننده نشسته بود، همان بود که از آنها عکس گرفته بود.

پس ماجرا این بود. برای سردرآوردن از کار استنیک هد آمده بود تا یلند اما حالا خودش را تحویل آنها می‌داد بدون اسلحه، بدون ابزار و لوازم ضروری، اگر اشتباهی پیش می‌آمد هیچی برای کمک به او وجود نداشت. آیا همان طور که قول داده بودند مدارک را تحویل می‌دادند؟ شک داشت. اما برای هشدار دادن یا تصمیم‌گیری جدید، خیلی دیر شده بود. پرید عقب ماشین. صندلی پلاستیکی و پاره بود. زیر آینه جلوی راننده یک جفت تاس آویزان بود و تاب می‌خورد.

هیچکس با او حرف نزد، البته زبانش را بلد نبودند. آش به او هشدار داده بود هیچی نگویید، مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. یک کلمه انگلیسی به معنای حکم مرگ فوری و آنی هردوی آنها بود. باید وانمود می‌کرد هالو و ساده است و اصلاً هیچی متوجه نمی‌شود. اگر کارها از دست خارج می‌شد، می‌توانست تلاش کند برای فرار.

سیتروئن به جریان آرام و آهسته‌ی ترافیک پیوست، و ناگهان با سواری، کامیون، اتوبوس و ریکشاهای محاصره شد - ریکشاهای موتورسیکلتی دروازه تاکسی سه چرخه‌ای بودند که از یک موتورسیکلت و اطاقکی موقت که پشتش بود تشکیل شده بود.

طبق معمول همه سر هم داد می‌زدند. گرمای غروب هم فقط شلوغی و سر و صدا را شدیدتر می‌کرد.

نیم ساعتی رانندگی کردند. هوا تاریک شده بود و آلكس نمی‌دانست از چه مسیری می‌روند. سعی کرد برای خودش علامت‌هایی را در نظر بگیرد. مثلاً یک تابلوی نئون، آسمان‌خراشی یا گنبد طلایی عجیب و غریب یا هتل. قسمتی از کارش به دست آوردن اطلاعات هر چه بیشتر درباره‌ی استنیک هد بود و فردا باید اطلاعات جمع‌آوری شده را دقیق به آش نشان می‌داد. ماشین پیچید به خیابان اصلی و بلافاصله به کوچه‌ای باریک با دیوارهای بلند در دو طرفش. آلكس این را اصلاً دوست نداشت. حس می‌کرد خودش را توی تله انداخته است. سوکیت گفته بود مدارک را تحویل می‌دهد اما آلكس به او اطمینان نداشت. این

کارها باید به دلیل دیگری باشد.

بعد، از کوچه خارج شدند و جلوی‌شان رودی سیاه رنگ دید که غیر از یک کرجی که برنج حمل می‌کرد چیز دیگری در آن رود نبود. در فاصله‌ای دورتر برچی سنگی دید و آن را شناخت. انگار قبلاً آن را دیده بود. هتل پنینزولا بود، جایی که شب اول ورودش را آن جا گذرانده بود. کمتر از نیم مایل خلاف جریان رود فاصله داشت، اما به همان اندازه هم می‌توانست متعلق به دنیایی متفاوت باشد. سرعت ماشین کم شد، دقیقاً به لبه‌ی رودخانه آمده بودند. راننده ماشین را خاموش کرد. پیاده شدند.

بوی فاضلاب اولین چیزی بود که به مشامش خورد، تراکم سنگین و خوشبو! سطح آب کاملاً از خره‌های دریایی و آت و آشغال و زباله پوشیده شده بود و با هم مثل فرشی شده بودند که روی آب حرکت می‌کرد. یکی از آنها آلكس را بدجوری هل داد تا برود به طرف بارانداز شکسته، جایی که قایقی منتظر بود آنها را به آن طرف ببرد. یکی دیگر از اهالی تاهی، مردی بود با صورتی خشن که سکان قایق را گرفته بود. آلكس بالا رفت، آنها را دیگر هم به دنبالش.

از اسکله جدا شدند. ماه بالا آمده بود و همه چیز در فضای باز یک‌دفعه روشن شد. آلكس مقصدشان را جلوی رویش می‌دید. ساختمانی بلند و سه طبقه، با علامت تبلیغاتی سبز رنگ برای کسانی که در شلوغی و رفت و آمد زیاد رودخانه از آن جا رد می‌شدند. بنگاه تجاری<sup>۱</sup> مشاوره‌ای چادا. آلكس ظاهرش را یک ذره هم دوست نداشت.

ساختمان یاد شده درست لبه‌ی رودخانه بود، حتی نیمی از آن توی آب رود رفته بود و روی رشته‌ای از پایه‌های سیمانی‌ای قرار گرفته بود که ساختمان را حدوداً ۲ یارد بالاتر از رودخانه نگه می‌داشتند. ساختمان از چوب و آهن ساخته شده بود، سقف‌هایی شیب‌دار و باریک، با ایوان‌ها و بالکن‌ها، ایوان‌هایی که همه با هم حتی با ضربه‌ی یک بچه خراب می‌شد. انگار پنجره نداشت، فقط چند تا در



داشت. در حین نزدیک شدن به ساختمان، آکس صدایی شنید، مثل فریادی ضعیف که یکدفعه بلند شود. مثل شلوغی و سروصدای مسابقه فوتبال، صدا از داخل ساختمان بود.

قایق کنار آب رسید. یک نردبان برای رفتن به خشکی آماده بود، دوباره سیخونک محکمی به پشت آکس خورد. انگار این تنها راهی بود که این مردم برای پیام دادن بکند بودند. با قدم‌هایی که می‌لرزید جلو رفت و نردبان را گرفت، از گوشه‌ی چشمش چیزی را توی آب دید که شلپ‌شلپ می‌کرد و این‌ور آن‌ور می‌رفت، موجودی زنده که زیر تاریکی ساختمان زندگی می‌کرد. دوباره صدای فریادی را از داخل ساختمان شنید، بعد هم صدای زنگ. چطور می‌تواند خودش را توی این وضعیت قرار داده بود؟ آکس از ناراحتی دندان‌هایش را به هم فشار داد و از نردبان بالا رفت.

به راهروی باریکی وارد شدند که دری رو به پایین داشت. سر در ورودی لامپ‌هایی بدون حباب و حفاظ آویزان بود که نور زرد کم‌رنگی روی صورتش پخش کرده بود. تمام راهرو بوی رودخانه می‌داد. وسط‌های راهرو، جلوی در بازی ایستادند که به اتاقی باز می‌شد، اتاق اندازه‌ی سلول بود. به اندازه‌ی چند یارد جا داشت، یک پنجره، میز و نیمکت و دیگر هیچی.

شلوارکی قرمز روی نیمکت بود. مرد دوربین‌دار؛ آکس اسمش را نمی‌دانست و این اسمی بود که تو ذهنش برایش گذاشته بود؛ شلوارک را برداشت و به حالت مشاجره و دعوا چیزی به زبان تاهی گفت، آن موقع معلوم نبود چه می‌گوید اما الان برای آکس کاملاً روشن بود.

در محکم بسته شد. از همان نزدیکی دوباره صدای فریادی آمد و در فضا پیچید. آکس شلوارک را برداشت، پشمی بود، تازه شسته و اتو شده بود اما لکه‌های سیاهی که به خورد پارچه رفته بود روی شلوارک دیده می‌شد. مثل لکه‌های قدیمی خون. آکس از احساس ترسی که بیش‌تر هم می‌شد تحت فشار بود. به پنجره نگاه کرد اما راهی نبود که از آن بالا برود و فرار کند. شک نداشت

تاهی‌ها، آن طرف پنجره نگیهان گذاشته‌اند. ووزو پشه‌ای را پشت سرش شنید، با دست محکم زد رویش، لباسهایش را درآورد.

ده دقیقه بعد، به داخل راهرویی فرستادندش که از پله‌هایی تقریباً خراب و ویران، رد شود. آکس غیر از شلوارک چیزی تنش نبود. از بالاتنه‌ی آکس شروع کردند، از بالای سینه تا پایین تا زانوهایش. چیزی شبیه لباس مشیت‌زنی یا کشتی‌تنشان کرده بودند کدامیک از آنها قرار بود کشتی بگیرد؟ گیج بود شاید هم قرار بود به ماجرای بدتر از این‌ها وارد شود؟

صدای موسیقی می‌آمد. بعد، صدای کسی که بلند صحبت می‌کرد و سیلی از کلمات که به زبان تاهی بود. بعد صدای خنده‌ی همانی که حرف می‌زد. صدای حرف زدن چند نفر می‌آمد اما معلوم نبود چه می‌گویند. بالاخره سربایینی رفتند و به جایی رسیدند که آکس تا آن موقع چنین چیزی را ندیده بود. چیزی که هرگز نمی‌توانست فراموش کند. محوطه‌ای دایره‌ای شکل بود با چند تا ستون که اتاقکی را نگه می‌داشتند. وسط این محوطه رینگ بوکس بود و صندلی‌های چوبی دورتادور محوطه برای نشستن.

ردیفی از لامپ‌های نئون بدون حباب، محوطه را روشن می‌کرد، ۲۰ یا ۳۰ پنکه هم آرام آرام می‌چرخیدند تا هوای داغ و نمناک را دوباره توی هوا به جریان بیندازند. صدای موسیقی خیلی بلندتر از صدای حرف زدن آدم‌ها بود، چند تا تلویزیون قدیمی هم بود که هر کدام یک چیزی پخش می‌کردند.

حصاری سیمی دور خود رینگ بود که بوکسورها را داخل رینگ نگاه‌دارد؛ یا شاید هم برای این که تماشاچی‌ها وارد رینگ نشوند. حدود ۴۰۰ نفر آن جا بودند، تندتند و با هیجان با هم حرف می‌زدند، اما این جا اوضاع جور دیگری بود. موقعی که به محوطه رسید آخر یک مبارزه بود. مردی جوان رو به آن طرف رینگ می‌کشیدند که بازوهایش از جا در رفته بود، و از شانه‌هایش انگار که روی بوم نقاشی خطر قرمز بکشند؛ همین جور خون می‌ریخت.

آکس آن پشت پشت‌های تالار بود. وقتی رسید، یکی دیگر که مثل خودش



شلوارک تنش بود، به سمت رینگ می‌آمد و تمام تنش از شدت ترس می‌لرزید. با دیدن این منظره، تماشاچیان زدند زیر خنده و شروع کردند به دست زدن. یکی دستش را گذاشت روی شانه‌ی آکس و او را هل داد که روی صندلی پلاستیکی بنشیند. شکافی کف رینگ بود. نگاهی به آن کرد و رودخانه را آن زیر دید که زیر سازه‌های سیمانی شلپ شلپ می‌کرد.

آکس عرق کرده بود و پشه‌ها دورش وزوز می‌کردند و بو می‌کشیدند. پشه‌ها مرتب نیشش می‌زدند و پوست تنش کش می‌آمد.

مبارز جدید از بین تماشاگران عبور کرد و به حصار سیمی دور رینگ رسید. یکی حلقه‌ای گل دور گردنش انداخته بود. انگار قرار بود قربانی شود. همین‌ها هم برای آکس رخ داد. دو تا آدم قوی هیکل آکس را به حصار دور رینگ رساندند. بعد کمکش کردند تا بالا رفته وارد رینگ شود. بعد مجبورش کردند به تماشاچیان تعظیم کند و آخر سر، قهرمان از گوشه‌ای ظاهر شد.

خیلی بزرگ نبود؛ تعداد خیلی کمی از مردم این کشور هیکل‌های بسزرگ داشتند؛ اما سرعت و قدرت زیادی از خودش نشان می‌داد. آکس تک‌تک عضلات بدنش را می‌توانست ببیند. عضلاتش سفت و به هم چسبیده بود؛ مثل ورق‌های فلزی. حتی یک اونس چربی اضافی هم نداشت. موهای سیاه و خیلی کوتاه داشت با چشم‌هایی سیاه. صورت پسرک کاملاً آرام بود و آکس حدس می‌زد حدوداً ۲۰ ساله باشد. اسمش - سان‌تورن<sup>۱</sup>، با حروف سفید روی شلوارکش نوشته شده بود. به تماشاچیان تعظیم کرد، و با حرکات موزون پا، دست‌هایش را به نشانه‌ی پاسخگویی به تشویق تماشاچیان بالا برد.

آدم‌های دیگر منتظر آخر و عاقبت او بودند. حلقه‌ی گل از گردنش برداشته شد و بقیه مردها از رینگ بیرون آمدند. موسیقی قطع شد و زنگ به صدا درآمد. آکس فوراً متوجه وضعیتی شد که برای او تدارک دیده بودند. از او توقع انجام دادن بدترین و زشت‌ترین کار را داشتند که به موآی<sup>۲</sup> تاهای (تایلندی)

1- Sunthorn  
2- Muay Thai



معروف بود؛ یعنی مهارت هشت دست و پا. یکی از خطرناک‌ترین و جسورانه‌ترین هنرهای رزمی دنیا. آکس کاراته یاد گرفته بود اما می‌دانست کاراته، دنیایی جدا از موآی تائی است در این ورزش خشن، شما مجاز هستید با مشت، آرنج، زانو و پا حمله کنید و از نوک سر تا زانوی حریف را هدف‌گیری کنید و به ۲۰ جای مختلف او ضربه بزنید و این کار نوع کثیف و غیرقانونی مبارزه بود. هیچکدام از مبارزان حق نداشتند دور دست‌هایشان یا روی زانو یا دور شکم‌شان حائل‌ی ببندند. مبارزه در صورت بیهوش شدن یکی از مبارزان یا... بدتر تمام می‌شد.

آکس دور اول مبارزه را با حالتی از بهت و وحشت تماشا کرد چون که می‌دانست قرار است نفر بعدی باشد.

مبارزه شروع شد، و آن دو نفر توی رینگ دور هم می‌چرخیدند و همدیگر را سبک سنگین می‌کردند. سان‌تورن چند بار حمله کرد و ضربه زد، اول با آرنج راست، بعد چرخید و با زانو ضربه سریعی را وارد کرد. اما حریفش سریع‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید، جلوی هر دو ضربه جاخالی داد و حتی سعی کرد با پای مخالف ضربه بزند؛ پای چپش را در هوا چرخ داد و فقط به فاصله‌ی چند اینچ از کنار گردن سان‌تورن رد شد، حرکتی که فریاد و هیاهوی تماشاچیان را به هوا بلند کرد.

اما بعد، در پایان دور اول، اشتباه مرگباری کرد. گاردی را که گرفته بود، باز کرد انگار منتظر زنگ پایان دور باشد. همین کار فرصت را به سان‌تورن داد و او پشت سر هم ضربه زد، شلاق‌وار با فشار پشت زانو ضربه‌ی مخالف وارد آورد و محکم به سینه حریف زد و او را چرخاند و به زمین پرت کرد. یک ثانیه‌ی بعد این صدای زنگ پایان دور اول بود که جانس را نجات داد. تلو تلو خوران گوشه‌ی رینگ رفت، یک بطری نوشابه خورد و یکی صورتش را با حوله پاک کرد. پسر به سختی بهوش بود، دور بعدی نمی‌توانست زیاد طول بکشد.

در فاصله‌ی کوتاه بین دور اول و دور دوم، موسیقی با صدای گوشخراشی برای تماشاچیان پخش می‌شد و نور صفحه‌ی تلویزیون‌ها از پشت سرشان معلوم



بود. آلكس متوجه شد كه تماشاچيان وحشيانه اشاره‌هايى مى‌كردند و با عصبانيت به ساعت‌هايشان ضربه مى‌زدند. حس كرد حالتش به هم مى‌خورد. تازه فهميد تماشاچيان چه مى‌خواهند. برنده معلوم بود، آنها منتظر بودند ببينند حريف سان‌تورن چه مدت مى‌تواند جلوى او داخل رينگ دوام بياورد.

زينگ شروع دور دوم به‌صدا درآمد و همان طور كه انتظار مى‌رفت، همه چيز خيلى سريع تمام شد. حريف رفت جلوى سان‌تورن، انگار مى‌دانست به سمت پايان كارش قدم برمى‌دارد. سان‌تورن با لبخندى وحشيانه او را محكى زد. بعد مبارزه را با خيبتانه‌ترين روشى كه مى‌دانست و مى‌توانست تمام كرد. ضربه‌ي اول به شكمش، و دومى را خيلى محكم‌تر مستقيم توى صورتش وارد آورد. سيل خون توى رينگ راه افتاد. تماشاچيان فرياد مى‌كشيدند. حريف درپ و داغان به پشت افتاد و آرام دراز كشيده. سان‌تورن دورش مى‌چرخيد و مشت‌هايش را به علامت پيروزى توى هوا مى‌چرخاند. وردست‌ها به داخل رينگ پريدند تا كئيفى آن جا را تميز كنند.

و حالا نوبت آلكس بود.

آلكس خيلى ناگهاني متوجه شد كه نوبت اوست، مردى كه به‌طرفش خم شده بود اين را به او گفت. يارو صورتى پهن و كشيده مثل ارواح داشت، صورتش مثل بازتاب بازار مكاره توى آيينه بود. خودش بود آن سو كيت. كلنل اسنيك هد اول به زبان تاهى با او حرف زد بعد با زباني ديگر احتمالاً درى.

يك بار ديگر، بوى مانده‌ي سير به مشامش خورد. سو كيت مكث كرد. آلكس مستقيم به روبرو خيره بود. انگار اصلاً يك كلمه از حرف‌هايى را كه به او گفته بود، نشنيده بود. سو كيت به جلو خم شد. با لهجه‌اي بد چيزى به فرانسه گفت بعد به انگليسى تكرر كرد.

- بجنگ و گر نه مى‌كشيمت.

آلكس به‌زور سعي كرد وانمود كند حرفش را نفهميده است. امكان نداشت او فهميده باشد آلكس چه كسى است و يا از كجا آمده. فقط مطلبي را به چند زبان



گفت. اما بالاخره مؤثرترين زبان را به كار برد، موهاي آلكس را توى چنگش گرفت و او را از جايش كشيده و به سمت راهروى باريك بين رديفِ صندلي‌ها و به‌طرف رينگ هل داد.

از بين تماشاچي‌ها كه رد مى‌شد حس كرد از همه طرف سبك سنگين مى‌شود. پانزده ثانيه... بيست ثانيه... معلوم بود كه اين پسر خارجى خيلى نمى‌تواند دوام بياورد. قلبش آن قدر تند مى‌زد كه از روى سينه‌ي لختش تكان خوردن قلبش را مى‌شدديد. چرا او براى اين كار انتخاب شده بود؟ چرا آس نه؟ فقط متوجه اين بود كه كوچكترين تغيير، باعث رضايت بيمارگونه‌ي اين آدم‌ها مى‌شود. تمام بعد از ظهر اين آدم‌ها تعداد زيادى حريف كتك خورده را ديده بودند و حالا قرار بود كتك خوردن يك نوجوان را تماشا كنند.

از محل باز حصار سيمي رد شد. دو تا از وردست‌ها كه منتظرش بودند، سا پوزخندى كه به لب داشتند، انگار مى‌خواستند به او كمك كنند تا وارد رينگ شود. يكي شان حلقه‌ي گلى توى دستش بود، مى‌خواست بيندازد گردن آلكس، اما آلكس قبلاً فكرش را كرده بود اگر آنها بخواهند حلقه‌ي گل دور گردنش بيندازند يك ضربه‌ي سريع به ايشان بزند و گل را پرت كند. اين طورى، بلافاصله تماشاچي‌ها مى‌خنديدند و آن دو تا را مسخره مى‌كردند. اما اصلاً قرار نبود آن دو نفر دست به آلكس بزنند يا حلقه‌ي گل را به گردنش بيندازند. بلافاصله بعد از خروج نظافتچي‌ها از رينگ، آلكس با فشار خودش را به داخل رينگ رساند. نظافتچي‌ها لته پارچه‌هاي خوني كه با آن كف رينگ را تميز كرده بودن، در دست داشتند.

سان‌تورن گوشه‌ي ديگر رينگ منتظر بود.

آلكس فقط الان كه نزديكتر بود مى‌توانست نخوت و بيرحمى آدم‌هاي روبرويش را ببيند. سان‌تورن همه‌ي عمرش را تعليم ديده بود و خوب مى‌دانست مبارزه‌ي پيش رو قرار است به محض شروع، به پايان برسد. اما اهميتى نمى‌داد. احتمالاً پولش را گرفته بود و شادمانه مى‌توانست آلكس را معلول و ناقص‌العضو



کند؛ مشروط بر این که گارد خود را بسته نگه دارد. سان تورن می‌خندید و این طوری لب‌های ترک خورده و دندان‌های کج و کوله‌اش را نشان می‌داد. دماغش زمانی شکسته شده بود و بدجور هم جوش خورده بود. بدن یک قهرمان جهان را داشت ولی صورت یک هیولا.

بطری آب را بین لب‌های آلكس گذاشتند که آب بخورد. داخل استادیوم وحشتناک گرم بود و هم‌ین گرم‌ا قدرت و نیروی او را به شدت کم می‌کرد. تعجب می‌کرد سان تورن چطور برای این همه مدت آمادگی مبارزه دارد. شاید دارویی مصرف کرده است. صدای گوشخراش موسیقی نظامی همه جا بود. پنکه‌ها می‌چرخیدند. آلكس طناب‌های دور رینگ را محکم گرفت و تلاش کرد به ترفند و یک شیوه‌ی رزمی دست پیدا کند، آسان‌تر نیست که لحظه‌ی شروع مبارزه یکدفعه شیرجه بزند؟ اگر اجازه بدهد در ثانیه‌های آغاز مبارزه، ناکاوت بشود حداقل این طوری همه چیز تمام می‌شود و او زنده می‌ماند. اما هر دو حالت، خطر دارد. چون بستگی به شدت آسبایی دارد که سان تورن بر او وارد می‌کند. نمی‌خواست با گردن شکسته از خواب بیدار شود.

موسیقی قطع شد. زنگ به صدا درآمد. تماشاچی‌ها ساکت شدند. دیگر برای هر تدبیر و ترفندی خیلی دیر شده بود. دور اول شروع شده بود.

آلكس چند قدم جلو رفت. حس می‌کرد جمعیت با چشم‌هایشان دارند سوراخش می‌کنند و منتظرند بیفتد پایین. روبرویش سان تورن کاملاً آرام بود. با فاصله‌ی قانونی و استاندارد ایستاده بود و سنگینی بدنش را روی پای جلویی انداخته بود. اصلی‌ترین شکل دفاعی تقریباً در تمام هنرهای رزمی، ولی اشتیاقی به مبارزه توی صورتش نبود. آلكس می‌دانست اگر در تمام این مبارزه شانس‌ی داشته باشد، در همان دقایق اولیه‌ی آغاز مبارزه است. هیچ‌کس در محوطه رینگ نمی‌دانست رتبه‌ی دان یک کاراته را دارد، با کمر بند سیاه. مبارزه کاملاً نا عادلانه بود. سان تورن از امتیازهای مربوط به وزن بدن، اندازه‌ی قد و هیکل و تجربه برخوردار بود اما آلكس امتیاز غافلگیری را داشت.



تصمیم گرفت از این امتیاز استفاده کند. هم‌ین طوری می‌رفت جلو، لحظه‌ی آخر موقعی که به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، ناگهان چرخید و با تمام قدرتش ضربه زد. آلكس ضربه‌ی پشت را به کار برده بود که یکی از قویترین ضربه‌ها در کاراته بود و اگر به حریف می‌خورد می‌توانست حریف را همان جا شکست بدهد و به زمین پرت کند. اما چون با ترس ضربه زد، فقط به هوا خورد و بس. سان تورن با سرعتی فوق‌العاده واکنش نشان داد رفت عقب و چرخی زد و این طوری ضربه به فاصله‌ی چند اینچ از او رد شد. تماشاچیان به نفس‌نفس افتاده بودند و با هیجان تازه‌ای که پدید آمده بود، تندتند با هم حرف می‌زدند. آلكس بلافاصله با ضربه‌های تند و کوتاه کارش را ادامه داد. اما سان تورن دیگر آماده بود، با بازوی راستش مقابل حمله‌ها، گارد گرفت و با ضد حمله و ضربه‌هایی که به پهلو‌ی آلكس می‌زد، مبارزه را ادامه داد و آلكس را به طرف طناب رینگ برد. آلكس آلتوپار شده بود و پیچ و تاب می‌خورد و دایره‌های قرمز جلوی چشمانش می‌رقصیدند. اگر سان - تورن یک بار دیگر می‌زدش، کارش تمام بود. آلكس شانه‌هایش را به طناب رینگ تکیه داده و منتظر آخر کار بود.

اما تمام نشد. سان تورن می‌خندید و از این وضعیت لذت می‌برد. انگار داشت خوش می‌گذراند. پسر خارجی، کشتار آسانی نبود، و حالا همه فهمیده بودند که می‌تواند این جا خودی نشان دهد. تماشاچی‌ها خون می‌خواستند البته هیجان و مرگ هم می‌خواستند. می‌توانست مدتی پسر را بازی بگیرد و قبل از این که ضربه‌ی نهایی را به او بزند و او را روانه‌ی بیمارستان کند، با ضربه‌های پی در پی توانش را بگیرد. سان تورن انگشتهایش را خم و راست می‌کرد، انگار با اشاره می‌گفت، بیا جلو! جمعیت فریاد رضایت سر دادند. حتی تماشاچی‌ها مبارزه‌ی بیش‌تر می‌خواستند.

آلكس نفس عمیقی کشید و با قدرت بلند شد. بالای کمرش جایی که سان تورن ضربه زده بود، قرمز شده بود. مردک زیره‌ی کفشش باید از سخت‌ترین و سفت‌ترین چرم ساخته شده باشد، ماهیچه‌های زانوش هم مثل دیلم فولادیه.



آش چطور توانست او را توی این مخمصه بیندازد؟ ولی آکس می‌دانست تقصیر پدر خوانده‌اش نبود. باید موقعی که توی سیدنی بود به حرف جک گوش می‌کرد و فوراً صحیح و سالم برمی‌گشت مدرسه.

چند دقیقه‌ی بعدی مبارزه، دور هم می‌چرخیدند، تظاهر به حمله می‌کردند ولی هیچکدام‌شان یک مشت درست و حسابی هم نزدند. آکس سعی کرد تا موقعی که نفس تازه کند و نفس بگیرد، فاصله‌اش را حفظ کند. هر دور چقدر طول می‌کشید؟ یادش آمد بین هر دو دور یک فاصله‌ای هست، با همه‌ی وجودش انتظار آمدن آن چند ثانیه را می‌کشید. چند ثانیه که به حال خودش باشد. بدون مزاحمت و تهدید که بتواند فکر کند. عرق از سر و رویش می‌ریخت. چشم‌هایش را بست و همان لحظه سان تورن به او حمله کرد، چرخید و ضربه‌هایی به بازو و گردن و مشت‌هایش که هر کدام می‌توانستند آکس را سرتگون کنند.

در ۳۰ ثانیه‌ی بعدی، تمام تکنیک‌ها و روش‌های دفاعی را که یاد گرفته بود، به کار برد اما می‌دانست که از روی غریزه به ضربه‌ها جواب می‌دهد، جا خالی می‌داد، می‌چرخید، و حس می‌کرد میدان و رینگ دورش می‌چرخند. تماشاچی‌ها فریاد می‌کشیدند، پنکه‌ها می‌چرخیدند، و گرما از همه طرف رویش سنگینی می‌کرد. یکدفعه یک هوک راست به صورتش خورد و تمام سرش چرخید و یک دور کامل زد، فشاری از درد تمام طول گردن و ستون فقراتش را گرفت. سان تورن بلافاصله با زانو به دنده‌ی آکس ضربه زد و مبارزه را ادامه داد. آکس از شدت درد، دولا شده بود و نمی‌توانست خودش را نگاهدارد. درست لحظه‌ای که زنگ پایان دور دوم به صدا در آمد، افتاد کف رینگ. شادی و هلهله‌ی تماشاچی‌ها به هوا رفت و موسیقی گوشخراش. سان تورن رو به عقب بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و از مبارزه‌ی انجام شده احساس خشنودی می‌کرد. آکس حس کرد دیگر رمقی برایش نمانده است، دو نفری که به عنوان وردست او بودند با اشاره‌ی سر و دست به او می‌گفتند که بلند



شود و بیاید گوشه‌ی رینگ سرچایش. خودش را به زور بلند کرد، از دماغش خون می‌آمد و مزه‌ی خون را توی دهانش حس می‌کرد. قرار نبود دور سوم هم باشد، کاملاً واضح بود. همه‌ی چیزهای عجیب و غریب جلوی چشمانش بود. ولی باید تصمیم می‌گرفت. سان تورن بزرگتر، بلندتر، سنگین‌تر و باتجربه‌تر از او بود. و فقط یک راه بود که آکس او را بزند. باید فرییش می‌داد.



## فربب آنى

ىكى از مراقبان الكس در طول مسابقه، با اسفنج مرطوب خون را از روى لبش باك كرد. دومى هم كمكش كرد آب بخورد. آب سرد از صورتش سرازير شده بود و روى شانه‌هايش مى‌ريخت. هر دو با الكس با ليخند حرف مى‌زدند و به او دلگرمى مى‌دادند، يك‌جورى كه انگار مى‌تواند حرفشان را بفهمد. الكس به خودش مى‌گفت احتمالاً اين دو نفر همين كارها را براى مبارزان قبلى هم انجام داده‌اند. الكس هم نتيجه كارشان را ديده بود. خوب، قرار نبود الكس بگذارد آن اتفاق برايش بيفتد. اين مردم اينجا بودند براى هيچان و غافلگيرى. پس نشان مى‌دهم.





بطری آب برای آخرین بار روی لباس گذاشته شد و او هم تا آن جا که می‌توانست آب خورد. لحظه‌ای بعد، زنگ خورد و بطری آب هم از دهنش جدا شد. موسیقی بین دو دور مسابقه هم قطع شد. تماشاگران از همه طرف فریاد می‌زدند، همه‌شان هم به یک سمت خیره شده بودند. آلکس، آن سوکیت را دید که با قدم‌های بلند جلو می‌آمد تا ردیف جلو جایی برای نشستن پیدا کند. احتمالاً می‌خواست ضربه‌ی نهایی ناکاوت را از نزدیک‌تر ببیند.

آلکس متفکر و با حواسی جمع جلو رفت، مشت‌هایش را جلوی صورتش گارد گرفته بود و وزنش را روی پاشنه‌های دو تا پایش تقسیم کرده بود. سان تورن منتظرش بود. اوضاع خوب بود، کاری که آلکس باید می‌کرد حمله‌ای سریع و مستقیم بود. این طوری، سان تورن فرصتی به دست نمی‌آورد که حتی در مقابل ضربه‌ی آلکس فکر کند. ولی آلکس دور اول واقعیت را به سان تورن نشان داده بود و او فهمیده بود آلکس یکی از هنرهای رزمی را بلد است، به همین خاطر کاملاً حرکات آلکس را زیر نظر گرفته بود. آلکس آمده بود سان تورن را ناکاوت کند، البته سان تورن هم قرار نبود فرصت دوباره‌ای به آلکس بدهد.

آخر سر، برای غافلگیری مستقیم جلو رفت... فنی در کشتی که در موای تائی به‌عنوان (حد مجاز نزدیک شدن دو حریف) شناخته می‌شود. یک دفعه هر دو مقابل هم بودند، رخ به رخ، پاهایشان به هم می‌خورد. سان تورن دست‌هایش را پشت سر آلکس قفل کرد، پوزخندی زد کاملاً با اعتماد به نفس. چون قدش بلندتر از آلکس بود، و غیر از این، از همه نظر برتری کامل داشت. می‌توانست آلکس را کله‌پا کند یا با ضربه‌ی زانو کارش را تمام کند. تماشاگران که می‌دیدند ثانیه‌های آخر دارد می‌رسد، با دست علامت می‌دادند که سان تورن کار را تمام کند.

این درست همان چیزی بود که آلکس می‌خواست. درست همانی که آلکس به خاطرش دعوت شده بود. قبل از این که سان تورن حرکتی کند، آلکس حرکت کرد. چیزی که هیچ کس نمی‌دانست، نه سان تورن، نه آن دو نفر مراقب



و نه تماشاگران، این بود که دهان آلکس پر از آب بود، دور دوم هم تازه شروع شده بود. بلافاصله آب دهانش را ریخت توی صورت سان تورن. و سان تورن هم بر حسب غریزه یکدفعه سرش را عقب کشید و دستش را شل کرد. آلکس سریع حمله کرد با ضربه‌ی آپرکات وحشیانه حمله کرد و مشتش را حواله‌ی فک مردک کرد. اما کافی نبود، فرصت دیگری نداشت و باید همین حالا تمامش می‌کرد. چرخید و همه توانش را توی ضربه‌ای قدرتی جمع کرد، پاهای برهنه‌اش صاف به سمت شبکه‌ی عصبی مردک نشانه رفت.

سان تورن حتی با بدن محکم و عضلانی‌ش هم نتوانست چنین ضربه‌ای بزند. نفس سان تورن تو دهنش خفه شد، رنگ از صورتش پرید. یک لحظه ایستاد، دست‌هایش شل و آویزان بودند، جمعیت ساکت بود انگار شوکه شده باشند. بعد، یکدفعه سان تورن روی زانوهایش واژگون شد و بالاخره با صورت خورده زمین و بی‌هوش افتاد کف رینگ. کل جمعیت داخل محوطه استادیوم با فریاده خشم و توهین شدید خود را نشان دادند. تماشاگران اتفاق افتاده را، دیده بودند اما نمی‌توانستند باور کنند. پسری خارجی برای سرگرمی آنها آن جا آورده شده بود، اما فریب خورده بودند. پول‌هایشان را از دست داده بودند، و قهرمانشان سان تورن سرافکنده و سرشکسته شده بود.

آلکس تازه این موقع بود که فریاد جمعیت را دورتادور خودش شنید و متوجه شد که خودش را توی خطر دیگری انداخته است. اگر این قسمت را طبق پیش‌بینی بازی کرده بود، با دماغی شکسته، درازکش بیرون می‌پردنش... یا بدتر از آن. اما از قرار باید جایزه‌ی دیگری هم باشد. باید بدون اسناد و مدارک جعلی که برای گرفتشان او را به اینجا فرستاده بود، به خانه برمی‌گشت.

با این وضع، دیگر خبری از این مدارک جعلی نبود. اسنیک‌هد را خشمگین کرده بود و جایزه‌ی مبارزشان را هم از دستش در آورده بود. شک داشت از او تشکر کنند و جام طلا را هم به او بدهند!



از بالای سر بدن بیهوش قدم برداشت، انگار بخواهد از رینگ پایین بیاید، اما یکدفعه یکی را دید، آره درست بود، آن سوکیت پشت پایش بود. صورتش سیاه و کبود بود با چشم‌های غضب‌کرده و برافروخته. اسلحه‌ای را از توی جیبش درآورد، باورکردنی نبود، آکس می‌دید که اسلحه‌اش را به طرف او نشانه گرفته است. سوکیت می‌خواست آن جا جلوی چشم آن همه آدم، به او شلیک کند... مجازاتی به خاطر این که فریشان داده بود.

آکس نه می‌توانست کاری کند، نه جایی می‌توانست برود که مخفی شود. چشم‌های سرد و بی‌روح آن جانور درنده به شکمش زل زده بود، آکس هم نگاهش می‌کرد. بعد، همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد. تاریکی مطلق. انگار آدم‌ها از همه طرف خم شده بودند و به هم گره خورده بودند. مثل جمبه‌ای که واژگون شده باشد. سوکیت این لحظه را برای شلیک انتخاب کرده بود. آکس درخشش دو تا شعله‌ی نارنجی را دید. بعد هم صدای فریاد و نعره‌ی جمعیت آمد. آکس تکانی خورد. گلوله سرش را هدف گرفته بود، اما آکس خودش را کف رینگ انداخت، چرخید و طناب‌های آن طرف رینگ را پیدا کرد. با یک پا خودش را بالا کشید، از بین طناب‌ها چرخید و بعد پرید پایین زیر محوطه‌ی رینگ.

تماشاچیان در خاموشی، سکوت کرده بودند. اما صدای دو تا تیر به آفتگی و دلهره‌ی مردم دامن زد، یکدفعه از خود بی‌خود شدند، یک کسی یک اسلحه داشت، آکس فریادها را می‌شنید، صدای تلق تلوق صندلی‌ها را می‌شنید که روی زمین کشیده می‌شدند، یکی دوید طرف آکس، بعد پایش لیز خورد و به پشت افتاد زمین. فریادهای اعتراض به هوا بلند بود. آکس سر جایش صبر کرد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند. وقایع سریع رخ می‌داد. وقتی آکس از رودخانه به سمت استادیوم نزدیک شده بود، دیده بود که چه جای درب‌وداغانی است، مخروبه است، گرچه پنجره نداشت، سقف و دیوارهایش پر از سوراخ و شکاف بود.

ه هنوز می‌درخشید، نورش به همه جا می‌رسید... اما برای دیدن صورت‌ها کافی نبود. البته آکس هم در حالی نبود که بخواهد دوست جدید پیدا کند. فقط می‌خواست از یک راهی از اینجا بیرون برود و الان آن راه را می‌دید. درست جلویین بود، با یک پرش از پله‌های سیمانی، پایش را گذاشت و دوید جلو، اما ذرقی خورد به حصار سیمی دور رینگ. کجای این حصار باز بود؟ ناامید راهش را دنبال کرد، کف دستش را روی سیم‌ها می‌کشید قسمت باز حصار را پیدا کرد، لنگان‌نگان از آن جا رد شد. به‌زور رفت طرف سرازیری ردیف صندلی‌ها که بعد سربالی می‌شد و می‌رفت به طرف بالا و بالاخره به سمت خروج یعنی همان جایی که آکس آمده بود توی استادیوم. صدای شلیک سوم هم آمد، یکی نزدیک استاده بود، بعد چرخ می‌خورد و افتاد. سوکیت به او فرصت داده بود، سوراخ‌پیزی که به ندرت اتفاق می‌افتاد. شانه‌های برهنه‌ی آکس و شورت رنگ روشن که تنش بود، می‌توانستند او را هدف خوبی قرار داده باشند، حتی در تاریکی. با تقلا جلو می‌رفت و راهش را از بین جمعیت باز می‌کرد. پوستش از شدت عرق لیز شده بود، حداقل این طوری گرفتنش سخت بود. یکی از آنها رفت جلو ویر لبی به زبان خودشان چیزی به آکس گفت. آکس دستش را بالا برد و با ک دست مستقیم زد توی صورت مردک. او هم خرخری کرد و افتاد و چاقوی که تو دستش بود تلقی افتاد روی زمین. تازه حالا آکس قوانین را می‌فهمد. قرار بوده است دستگیر و کشته شود. ظاهراً جایزه‌ی برنده شدن در مبارز دست.

آکس اسلحه نداشت، نیم عریان بود و اعضای اسنیک‌هد همه دور و برش بودند. بی‌دانش فقط سرعت عمل و تاریکی طرف او بودند. باید در عرض چند دقیقه‌اش را به خارج از این ساختمان پیدا می‌کرد. این یعنی این که باید لباس‌پوش را پیدا می‌کرد. به در رسید و درست در همین لحظه برق آمد. سوکیت یکدفعه او را دید. با انگشت اشاره‌ای کرد و بعد هم شلیک. آکس شش را دید که به طرفش می‌دویدند. همه با مو و بلوزهای سیاه. از دو طرف

به سمت آلكس می آمدند. سوکیت شلیک کرد، گلوله به ستونی خورد و به یکی از تلویزیون ها کمانه کرد. شیشه‌ی تلویزیون شرقی شکست و برق هم جرق جرق می کرد. آلكس زبانه‌ی آتش را دید، نکند همه‌ی اینجا آتش بگیرد؟ اگر این طوری می شد کمک خوبی برای آلكس بود. اما دیوارها بیش از حد مرطوب بودند. رودخانه همه جا جاری بود، حتی توی هوایی که نفس می کشیدند. خودش را به طرف در پرت کرد و پایین پلکان چوبی آن طرف، تقریباً تعادلش را از دست داد. اما به محوطه‌ی باز استادیوم رسیده بود. تراشه‌ی چوب توی انگشت پاش فرو رفته بود، به دردش اعتنایی نکرد. رفت داخل راهرو. از کدام راه باید می رفت؟ چپ یا راست؟ کمتر از یک ثانیه وقت داشت تصمیم بگیرد و انتخاب اشتباه او را به کشتن می داد. رفت سمت راست. این راه، راهروی رو به بالا بود، یادش آمد که موقع داخل شدن به سمت پایین رفته بود نه بالا. از پشت سرش صدای انفجار و شلیک می شنید... ته یک اسلحه از چند اسلحه. عجیب بود، الان خارج از دید بود، پس به کی شلیک می کردند؟ لامپ‌های زرد رنگ پت پت می کردند و نوری ضعیف بالای سرش می انداختند. ظاهراً جنگ در استادیوم یکدفعه تمام شد. یعنی ممکن بود...؟

آلكس شک داشت که اش توانسته باشد تا اینجا دنبالش آمده باشد. مطمئناً باید یک کسی از طرف خودش اینجا فرستاده باشد.

اتاقی را که لباس هایش را آن جا در آورده بود، پیدا کرد. تند رفت تو، در اتاق محکم بسته شد. لباس هایش همان جا بود که گذاشته بود. شاکرانه لباس ها را به طرف خودش کشید. حداقل دوباره شکل آدم‌های عادی به نظر می رسید. به اسنیکرزهای خودش هم احتیاج داشت. آخر باید روی کف‌های چوبی آن جا بدود. لباس هایش را پوشید، رفت طرف در و آهسته بازش کرد. عرق از صورتش می ریخت، موهایش خیس بود. از قرار کسی بیرون نبود.

انتهای راهرو محل خروجی تا اسکله حدوداً ۲۰ یارد دورتر بود. در حال راه رفتن، صدای ضعیف موتوری را شنید و متوجه شد باید قایقی همان جا باشد.

خوب، بعدش قراره چه اتفاقی بیفتد. نزدیک یکی از اتاق‌های توی راهرو بود که یکدفعه در اصلی درقی باز شد و تازه واردان به سمت پایین راهرو آمدند. آلكس خودش را داخل اتاق انداخت. دو نفرشان توی راهرو بودند، و هر دو اسلحه‌ی خودکار سبک آرپی ک ۷۴ داشتند، مدلی قدیمی ساخت روسیه. لوله‌ی این اسلحه را تغییر داده و کوتاهترش کرده بودند. آلكس خودش را توی تاریکی مخفی کرده بود و صدایشان را می شنید که دارند به طرفش می آیند. اتاق‌های تعویض لباس را یکی یکی می گشتند، این طوری در کمتر از یک دقیقه به او می رسیدند.

آلكس دور و برش را نگاه کرد. اتاق تقریباً مثل همان اتاقی بود که از آن بیرون آمده بود. کمکی نداشت، جایی هم برای پنهان شدن نبود، فقط یک پنجره‌ی کاملاً بسته. اما این اتاق یک فرق داشت، قسمتی از کف اتاق پوسیده بود، حداقل از آن جا می توانست به آب رودخانه راه پیدا کند و زیر کف‌های رودخانه خودش را مخفی کند. می توانست مناسب باشد؟ در اتاق بغلی باز شد. یکی از آنها به زبان تاهی بلند بلند چیزی گفت. چند لحظه‌ی دیگر آنها به او می رسیدند. آلكس دوست نداشت به کاری که با میل خودش می خواست انجام دهد، فکر کند. آب رودخانه خیلی پایین بود و جریان آب احتمالاً او را زیر آب می کشید. اما اگر اینجا می ماند، مرگش حتمی بود. رفت بالای سوراخ کف اتاق، نفسی عمیق کشید و از توی سوراخ رفت توی رودخانه.

در تاریکی فرو رفت و فقط اینقدر فرصت داشت که قبل از این که به آب رودخانه بر خورد کند دستش را روی دماغش بگذارد. آب گرم بود و راکد، پوشیده شده با لایه‌ای از کثافت و گیاهان فاسد، بوی بدش غیرقابل تحمل بود. مثل این بود که روی کهنه‌ترین و کثیف‌ترین تخت خواب دنیا افتاده باشی. هر چه به سطح آب نزدیک‌تر می شد چیزهایی مثل روغن روی گونه‌ها یا لباس هایش جاری می شد و می ریخت. لجن به صورتش چسبیده بود، از صورتش کند و انداخت توی آب، نزدیک بود غورتش بدهد. آلكس از استادیوم بیرون آمده بود اما

هنوز فرار نکرده بود، آن بالا از کمی دورتر صداهایی می شنید، تقریباً غیرممکن بود بتواند چیزی ببیند. زیر ساختمان، ستون‌هایی سیمانی که ساختمان را بالا نگه داشته بودند، با کف آب احاطه شده بودند. با این فاصله فقط می توانست شکل قایقی را ببیند که آن دو نفر با آن به اینجا آمده بودند. نزدیک اسکله لنگر انداخته بود ولی موتورش هنوز روشن بود. جای پا آن جا بود، صدای پا و سایه‌ی آن دو نفر را می دید که بالای سرش می رفتند و دور می شدند، او هم بالا رفت. صدای پا مال آدم‌هایی بود که در طول ایوان بیرونی استادیوم می دویدند. حتماً سوکیت دستور داده بود اطراف محل را محاصره کنند. آدم‌های سوکیت وجب به وجب محل را می گشتند.

چیزی افتاد روی شانه‌هایش.

یادش آمد موقع رسیدن به آنجا، یک چیزی، یک موجود زنده‌ای را توی آب دیده بود و سایه‌هایی زیر ساختمان. آکس از آب بالا آمد، یکی از ستون‌ها را محکم چسبید و خودش را ثابت نگهداشت، بعد خیلی آرام سرش را بر گرداند. یک موش آبی بود، سنگین و بزرگ حداقل با ۵ اینچ طول، دندان‌های سفید و کج و کوله، چشم‌هایی به رنگ خون، دمش پشت گردن آکس پیچید و چند اینچ دیگر به طولش اضافه کرد، به پیراهن آکس چسبیده بود و آرواره‌های کوچکش را مداوم به پیرهن آکس فرو می کرد و می کشید. یکی هم نبود. آکس از وحشت خشکش زده بود که دو تایی دیگر دید، بعد سومی، و بالاخره خیلی زود آب رودخانه پر شد از موش‌های آبی. یکی از موش‌ها پرید روی صورت آکس و پنجه کشید تا خودش را رساند به فرق سر آکس. آکس می خواست داد بزند اما این تنها کاری بود که نباید می کرد. آخر آن بالا، چند یارد دورتر، مردان مسلح ایستاده بودند. اگر توی آب سر و صدا و شلپ شلپ زیادی می کرد، همه‌شان می ریختند بالای سرش.

موش‌ها می خواستن گازش بگیرند، یا نیشش بزنند؟ فکر وحشتناکی بود. می توانستند زنده زنده او را بخورند؟ روی پیراهنش سُلّمه‌ای حس کرد. یکی از

این موش‌ها شیرجه زد توی آب و راهش را به سمتی ادامه داد. دماغ و فک موش را حس می کرد که همین طوری می آمد جلو. بعد نوبت به شکم نرم و براقش رسید.

دلش به هم می خورد. آرام پایین آمد، رفت توی آب و خودش را پایین کشید. اگر بدنش زیر و سفت بود موش حتماً گازش می گرفت، و آن موقع بقیه موش‌ها هم بوی خون را حس می کردند... دیگر به آن فکر نکرد، بهتر است حتی تصورش را هم نکند.

تنها امیدش این بود که بی حرکت بماند. بگذارد موش‌ها تصمیم بگیرند که او ذره‌ای از آلودگی‌هایی است که توی آب رودخانه هستند و اصلاً خوردنی نیست. من خوردنی نیستم. نمی توانید من را دوست داشته باشید. سعی کرد این هشدار را به موش‌ها منتقل کند. موشی روی سرش، روی موهای آکس جا خوش کرده بود. آکس خودش را تکان داد که موشه بیفتد، انگار موشه چند تا از موهای سرش را کنده بود و داشت می جوید و طعمش را مزه مزه می کرد. اما موش اولی، همانی که همه‌ی این ماجراها را شروع کرده بود، هنوز روی شانه‌اش بود، بی حرکت. آکس کنار سرخرگش روی گردنش یک بر آمدگی قرمز دید که تکان خورد و جمع شد. پشتش دو تا چشم سیاه دید که برق می زدند و با ضربان قلب آکس، تکان می خوردند. کارش فقط این بود که با آن چشم‌های براق، گاز بگیرد و سیاهرگ را پیدا کند. آکس مطمئن بود که موشه می خواهد گازش بگیرد.

همون موقع انفجاری رخ داد. گلوله‌ای از آتش وسط ساختمان منفجر شد. موش‌ها نور را دیدند، از روی آکس پریدند پایین و پشت ستون‌ها محو و ناپدید شدند. توی دنیا چه اتفاقی دارد می افتد؟ یعنی او وسط جنگ دو رقیب اسنیک‌هد سرگردان گیر افتاده بود؟ الان موضوع این نبود. آکس باید قبل از این که موش‌ها برگردند، یک کاری بکنند. ستون‌ها را، ول کرد و زد به آب و توی کثافت شنا کرد البته سعی کرد صورتش را بیرون از آب نگاه دارد.

استادیوم در آتش بود، سر و صدا و فریاد به گوشش می‌رسید. شعله‌های فروزان آتش می‌ریختند توی آب. یک تکه چوب آتش گرفته که معلوم نبود از کجا قطع شده بود و افتاده بود توی آب، فیزی کرد و جرقه‌هایش روی آب رودخانه ریخت. آکس از بالا خیره شده بود. ساختمان کم‌کم سست و متزلزل می‌شد. آکس نمی‌خواست ساختمان آوار شود و بریزد، حداقل نه تا موقعی که خودش زیر ساختمان بود. اسکله درست روبرویش بود. حتی اگر نگهبان‌ها آن جا باشند، آکس شک داشت که آنها به این طرف توجه کنند. با اتفاقاتی که داخل ساختمان می‌افتاد، هیچ کس به پایین، داخل آب توجهی نمی‌کرد. به هر حال دیگر اهمیتی نمی‌داد. به اندازه‌ی کافی این حوادث را دیده بود. وقت رفتن بود.

رسید به یک طرف قایق، دیواره‌ای فلزی اما دلچسب و شیرین که او را تا هوا و آزادی بالا می‌برد. توری به یک طرف قایق آویزان بود، با حالتی حاکی از حق شناسی و شکر، تور را محکم چسبید، از همه‌ی زوری که برایش مانده بود، استفاده کرد تا خودش را بالا بکشد. یکی از قایق‌های قدیمی بود که توی اسکله‌ها مرتباً از این طرف به آن طرف رودخانه در حرکتند، با سقفی قرمز رنگ. یک نفر آن جا بود، احتمالاً راننده‌ی قایق، مردی تاهی با شلوار جین، بالا تنه‌ی بدون پیراهن. به یک طرف قایق تکیه داده بود و با چشم‌های حیرت زده، آتش را تماشا می‌کرد.

ساختمان چوبی ترق و تروق صدا می‌کرد. آتش تمام سقف و دیوارهای پشتی را گرفته بود. شعله‌های آتش در آسمان شب زبانه می‌کشیدند و بالا می‌رفتند. چوب‌ها خرد می‌شدند و پایین می‌ریختند و این طرف، آن طرف پخش و پلا می‌شدند. آکس حتی سعی نکرد بی سر و صدا کارش را بکند. از قایق بالا آمد و خودش را کشید به طرف نرده‌های آن طرف قایق، پشت راننده. راننده برنگشت. آکس عرض عرشه را دید، بعد راننده را از یقه و کمر بندش محکم گرفت. شانس آورد. مرد خیلی سنگین نبود، آکس بلندش کرد و از روی نرده‌ها انداختش توی رودخانه. هنوز آب ازش می‌چکید، آب رفته بود توی چشمش اما

تبادلش را به دست آورد و درجه‌ی بخار را محکم بست تا جایی که موتور قدرت رفتن داشت. راه آکس برای خارج شدن از آنجا، همین بود.

خیلی زود رسیده بود پایین رودخانه، هیچ کس قادر نبود پیدایش کند. موتور و پره‌های موتور غریوکشان به آب می‌کوبیدند و آن را به چرخش درمی‌آورد و ترکیبی از آب و کف سفید برجای می‌گذاشت. قایق این طرف آن طرف می‌زد و به جلو می‌رفت. آکس بفهمی نفهمی خنده‌ای کرد. لحظه‌ای بعد اما، پاهایش را حس نمی‌کرد. از پا افتاده بود. ظاهراً قایق به دیوار آجری برخورد کرده بود و نمی‌توانست جلو تر برود. هنوز هدایت کننده‌ی چرخ‌ها محکم توی دستش بود، اطرافش را نگاهی کرد و با هول و هراس دید که قایق به یکی از ستون‌های زیر ساختمان خورده و راهش بسته شده است. پره‌های موتور در جا حرکت می‌کردند و همچنان کف درست می‌کردند. اگر موش‌ها این نزدیکی‌ها باشند، باید تکه تکه شده باشند. قایق حرکت نمی‌کرد. طنابی دراز و باریک تقریباً به باریکی بازوی آکس بین عقب کشتی و ستون‌ها کشیده شده بود.

آکس وقت نداشت طناب را باز کند. درجه‌ی بنزین را کمتر کرد که مبادا موتور منفجر شود. طناب هم شل شد. یک نفر با صدای بلند چیزی گفت، آکس با قلبی سنگین آن سوکیت را دید که توی پیاده روی بیرون از استادیوم، سر و کلاه پیدا شد. با عصبانیت دهانش را توی صورت زشتش تکان تکان می‌داد. آکس را دیده بود. اسلحه‌اش دستش بود. یک بار دیگر هدف گرفت، حدود ده یارد دورتر بود، اما شلیکی مشخص داشت.

آکس فقط به کار می‌توانست بکند. درجه‌ی بنزین را یک بار دیگر کم کرد و از آن لحظه به بعد به نظرش رسید که همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. سه تیر شلیک شد. اما به آکس نخورد. سوکیت هم شلیک نکرده بود، چون که جناب نماینده‌ی اسنیک‌هد اسلحه‌اش را به رودخانه پرت کرده بود. انگار که دیگر برایش فایده‌ای نداشت. بعد توی رودخانه دنبالش گشت. با سر داخل آب رفت، از پشت تیر خورده بود، گلوله بین شانه‌هایش اصابت کرده بود. آکس



به نظرش رسید در قسمت ورودی ساختمان سایه‌ی کسی را دیده است، اما قبل از این که بفهمد کی بوده، قایق در آب به جلو حرکت کرد و از آن جا فاصله گرفت. این دفعه تیر شلیک شده، به ستون اصابت کرد و آن را زیر ساختمان در حال سوختن، شکافت.

آلکس خودش با سرعتی باور نکردنی قایق را تا وسط رودخانه برده بود. خطر کرد و آخرین نگاهش را به عقب انداخت، استادیوم را دید که آتش آن را فرا گرفته بود و جرقه‌ها بالای سرش می‌رقصیدند. در این فاصله، می‌توانست صدای ماشین آتش‌نشانی را بشنود، اما ظاهراً نیازی به آن نبود. ظاهراً بخش اعظم ساختمان جدا شده بود. همان طور که نگاه می‌کرد، کل ساختمان یک دفعه روی پایه‌هاش ریخت پایین، انگار در محاصره باشد، بعد به تدریج در ساحل و در رودخانه فرو ریخت. همه‌ی ساختمان رفت توی آب، و آب رودخانه روی چوب‌ها می‌ریخت و سر انجام آتش آرام گرفت. آلکس صدای داد و فریادی از داخل می‌شنید، بعد صدای شلیک دیگری آمد. و سرانجام «بنگاه تجاری چادا»یی باقی نمانده بود. انگار که اصلاً از اول وجود نداشت. فقط تابلویی سبز رنگ روی آب شناور بود و دور و برش هم تکه‌های چوب خرد شده و چیزهای دیگر. شعله‌های آتش مدتی روی آب رودخانه بودند، ولی قبل از این که خودشان خاموش شوند، یک دوجین آدم‌های سیاه‌پوش که با سر و صدا به آب زدند و سعی می‌کردند به خشکی برسند و با این کارشان شعله‌های آتش را خاموش کردند.

آلکس فرمان قایق را کشید و آن را تحت کنترل در آورد. باور کردنی نبود اما آلکس تنها آدمی بود که سوار قایق بود. خوب، حالا از کدام راه؟ سمت شمال می‌توانست او را به منطقه‌ای آشنا ببرد. از دور می‌توانست هتل پنینزولا را ببیند. تو این فکر بود که شبیه چی شده است. کوفته، درب و داغان، خراشیده و زخمی، و خیس و کثیف، با لباس‌های پاره پوره. فکر نمی‌کرد، آنها خیلی خوشحال شوند از این که اجازه بدن آلکس وارد هتل شود.



به هر حال، ظاهراً هنوز آتش در محله‌ی چینی‌ها منتظرش بود. آلکس قایق را به طرف اسکله‌ی بعدی هدایت کرد. از قرار، آنها باید کارشان را بدون داشتن مدارک جعلی انجام بدهند. فقط امیدوار بود، آتش اهمیتی ندهد. تا اینجا باید می‌پذیرفت که کارشان کاملاً طبق نقشه پیش نرفته بود.



## معبد وات هو

سرهنگ وینستون<sup>۱</sup> یو ساندویچ تخم مرغ و شاهی را برداشت و با ظرافت و دقت آن را بین انگشتان دستکش پوش خودش قرار داد. سرهنگ در هتل (ریتز)<sup>۲</sup> لندن بود - جایی که اگر حتی مسئولانش جهانگردان بسیار زیادی را هم توی اتاق های هتل می پذیرفتند - باز هتل مورد علاقه ی سرهنگ در تمام دنیا بود و جای هم قطعاً نوشیدنی مورد علاقه اش بود. عاشق ساندویچ های سه گوش این هتل بود با کلوچه های مربایی و خامه ای. این ها همه به شدت انگلیسی بود. حتی

1- Winston yu

2- Ritz





قوری اصل چینی و فتجان‌های ساخت کارخانه‌ی (وج وود)<sup>۱</sup> که خانواده‌ی استفوردشایر<sup>۲</sup> در سال ۱۷۵۹ میلادی تأسیس کردند.

جرعه‌ای از چای خورد و لبش را با دستمال سفره پاک کرد. اخبار رسیده از بانکوک که مجبور به پذیرش و قبولشان بود، خیلی خوب نبود، اما قرار نبود بگذارد این اخبار، چائی‌اش را تباه کنند. مادرش همیشه گفته بود، هر ابری آستری از نقره دارد و او الان دنبال یکی از این آسترهای نقره‌ای بود. حقیقت این بود که جایگزین کردن برای آن سوکیت کار ساده‌ای نبود، از طرف دیگر، هر تشکیلاتی - حتی استیک‌هد - هر از گاهی نیاز دارد کارمندانش را تغییر بدهد. همین تغییرات، آدم‌ها را سر پا نگه می‌دارد. چند تا از ستوان‌های جوان هستند که شایسته‌ی ترفیع می‌باشند، و یو می‌توانست در موقع خودش، از بین آنها یکی را انتخاب کند.

مردی که روبرویش نشسته بود، خیلی خوش‌رو نبود، به ندرت اتفاق می‌افتاد که دو نفر از اعضای اسکوریا با همدیگر در بین عموم ظاهر شوند، اما زلجان کرسیت به او تلفن کرده و اصرار کرده بود ملاقاتی داشته باشند. سرهنگ یو هتل ریتز را پیشنهاد کرده بود ولی الان فکر می‌کرد پیشنهادش اشتباه بوده است - یوگسلاویایی بزرگ، با سر طاس و شانیه‌های پهنش دیگر بیشتر از این نمی‌توانست وصله‌ی ناجور به نظر بیاید. او آب معدنی می‌خورد! آخر چه کسی ساعت ۴ بعد از ظهر آب معدنی می‌خورد؟

کرسیت پرسید:

- چرا درباره‌ی پسرک گزارشی به ما ندادین؟

یو جواب داد:

- فکر نمی‌کردم مربوط به شما باشه.

- مربوط نیست؟

- این عملیات منه، من همه چیز و تحت کنترل دارم.

1- Wedgwood  
2- Staffordshire



- این چیزی نیست که من شنیدم.

این حرف یو را غافلگیر نکرد که هیئت اجرایی درباره‌ی شرکت تجاری چاداد و مرگ سوکیت چیزهایی می‌داند. آنها همیشه کارهای همدیگر را زیر نظر دارند، و بدون شک متوجه می‌شوند که چاقوهایشان را کجا می‌گذارند. خیلی بد است که جنایتکارها مثل هم نیستند. هیچکدام به آن یکی اعتماد ندارند. یو گفت:

- ما هنوز خیلی مطمئن نیستیم دیشب چه اتفاقی افتاده. احتمالاً در انگلستان موقع صرف چای است اما در بانکوک نیمه شبه. هنوز حتی معلوم نیست که پسره مسئول کارا بوده.

کرسیت صریح و روشن گفت:

- این آلکس را دیده. ما قبلاً یک بار اونو دست کم گرفتیم و ایسن اشتباهی گزاف بود. چرا تا حالا اونو نکشتین؟  
- به دلایل آشکار.

دست یو روی یک ساندویچ دیگر رفته بود. نسبتاً اشتهاش را از دست داده بود. حرفش را ادامه داد:

- من از حضور آلکس رایدر در بانکوک از لحظه ورودش به این شهر اطلاع داشتم. می‌دونستم اونا می‌یان. یک پسر و یک مرد - حتی قبل از حرکتشون می‌دونستم.

- کی به شما گفت؟

- این راز منه و قصد دارم همین طور نگهش دارم. می‌تونستم ترتیبی بدم، رایدر کوچولو در فرودگاه سووارناب هومی کشته بشه. خیلی ساده بود. اما ممکن بود به آی.اس.ای.اس اطلاع داده شود که از نقشه‌اشان با خبر بودم. اونا به من مطمئنن و می‌دونن که از داخل اطلاعات به من می‌رسه، این کار من می‌تونست اونارو مطمئن کنه.

- خوب، قصد داری چه کار کنی؟





- می‌خوام باهات بازی کنم. مبارزه‌ی توی استادبوم فقط شروع بود و صدمه‌ی واقعی هنوز وارد نشده. گرچه ساختمون کاملاً فرو ریخته، اما اگر از من بپرسین، می‌گم آلکس رایدنر مثل یه پناهنده‌ی افغانی لباس پوشیده. فکر می‌کنه خیلی باهوشه. مثل موش تو دستای منه و هر وقت که بخوام می‌تونم لهش کنم.

- این چیزی بود که جولیا رومن فکر می‌کرد.

- آقای کرست، اون یه بچه‌س. یک بچه خیلی باهوش. اما بالاخره بازم یک بچه‌س. فکر می‌کنم شما یه کم مبالغه می‌کنین.

چیزی تو چشمای کرست تند تند تکان خورد، بعد فرمانی از مغزش گرفت که دیگر نباید چیزی بخورد. نمی‌خواست قرص رادیواکتیوی که اسکورپیا در ساندویچ تخم مرغش جاسازی کرده بود را بخورد، قبلاً این کار را کرده بودند. کرست خیلی کشدار و با تأنی گفت:

- ما شرایط و موقعیت را هشدار می‌دیم و من به شما اخطار می‌کنم، سرهنگ یو اگه احساس کنیم کارها از کنترلتون خارج شده، کس دیگه‌ای جای شمارو خواهد گرفت.

بلند شد و رفت.

یو سر جایش ماند، به چیزهایی که شنیده بود فکر می‌کرد. مظنون به لوی کرول بود که پشت این ماجراها باشد. این اسرائیلی خیز برداشته بود که بعد از بازنشستگی مکس گرندل<sup>۱</sup>، کنترل و اداره‌ی اسکورپیا را بعهده بگیرد. همین طور برای کار مربوط به جزیره‌ی ریف هم داوطلب شده بود. اگر یو شکست می‌خورد، میل شدیدی برای نقل مکان به خانه‌ی جدید، یعنی جانشینی سرهنگ یو داشت. قرار نبود او شکست بخورد. عملیات رویال بلو کاملاً بررسی شده بود، از طریق ترفندهای مؤثر یو در بانکوک، سیستم انفجاری هم کاملاً مناسب بود و در ادامه‌ی این سفر، در عرض دو روز، منفجر می‌شد. همه طبق نقشه و همزمان با

1- Julia Rothman

2- Max Grendel



آن، تصمیم گرفته بود از پس یک بچه کوچولو بر بیاد. فقط او بود که می‌توانست بمب را منفجر کند و اگر به دنبال این ویرانی در سطح جهانی افتخاری وجود داشت، فقط او بود که باید و می‌توانست کسبش کند. اما چطور ی جلوی کرول را بگیرد که نتواند کنترل اسکورپیا را به دست بگیرد؟ چطور ی او را متوقف کند.

خیلی ساده بود. کمی تعمیرات، و سر هم بندی کردن های فنی و بعد... دیگر هیچ کس قادر نیست جایش را بگیرد. یو بعد از این افکار، لبخندی زد و صورتحساب را خواست.

آش داد می‌زد:

- اصلاً نباید اجازه می‌دادم بری، نمی‌تونم باور کنم گذاشتم اونا این کارو با تو بکنن.

در بانکوک ساعت یک صبح بود، آش و آلکس برگشتند به اتاقشون در طبقه سوم.

آلکس قایق را آن طرف رودخانه روی پل زشت اما مدرن به حال خودش رها کرده بود، از آن جا باید پای پیاده راهش را به طرف شهر پیدا می‌کرد، خیس و آب چکان، بدون پول و فقط بر اساس حس جهت یابی باید جواب را پیدا می‌کرد. دوباره توقف کرد تا مسیرها را از راهب و از دکه‌دارانی بپرسد که داشتند به خاطر رسیدن شب، دکه‌هایشان را می‌بستند. آنها خیلی کم انگلیسی حرف می‌زدند، اما به اندازه‌ی کافی می‌فهمیدند که مسیر درست را به آلکس نشان بدهند. همین طوری هم وقتی به محله‌ی چینی‌ها رسید، کاملاً از نیمه شب گذشته بود. آش تو اتاق مثل شیر ی که تو قفس باشد مرتب راه می‌رفت، دلواپس و نگران، و عاقبت وقتی آلکس رسید محکم آلکس را توی بغلش گرفت. به ماجرا با ناباوری گوش کرد.

دوباره گفت:

- نباید می‌داشتم بری.

- از کجا می‌دونستی چی می‌شه.



- درباره‌ی این مبارزه‌ها شنیده بودم. آدمای اسنیک‌هد همیشه این کارهارو می‌کنن. هر کسی با اونا روبرو بشه، نمی‌تونه از میدان بدر بره، آدمارو فلج می‌کنن یا... می‌کشن.

- شانس آوردم.

- تو باهوش بودی آلكس.

آش با تأیید به او نگاه می‌کرد. انگار از دریچه‌ای کاملاً متفاوت او را می‌بیند.

- می‌گی اونجا چیزی شلیک می‌کرد. به ساختمان حمله کردن. دیدی اونها کی بودن؟

- یکی‌رو خیلی گذرا دیدم. متأسفم آش. تاریک بود و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

- تاهی بودن یا اروپایی؟

- ندیدم.

آلكس روی تخت نشسته بود، پتویی دورش پیچیده بود، آش لباس‌هایش را در آورده بود تا خشک شوند. البته شانس زیادی برای خشک شدنشان نبود. در مرز مناطق گرمسیری، شب‌ها مرطوب و شرجی بود. آش هم یک کاسه آبگوشت مرغ به آلكس داده بود که واقعاً به آن احتیاج داشت. از بعد از ظهر روز قبل دیگر چیزی نخورده بود، خسته و بی‌جان داشت از گرسنگی می‌مرد. آش امتحانش کرد. به او گفت:

- یادم می‌یاد بار اولی که پدرتو ملاقات کردم،

تغییر موضوع. آلكس را غافلگیر کرد. آش ادامه داد:

- منو به مأموریتی همیشگی فرستاده بودن... در پاراگوئه. من فقط اون پشت‌ها بودم و پدرت مسئول مأموریت بود... فکر می‌کنم اولین بارش بود. فقط چند سال بزرگ‌تر از من بود.

سیگاری گذاشت بین انگشتانش. بگذریم:

- هر چی قرار بود اشتباه بشه، اشتباه شد. ساختمونی تکه تکه و درب و داغون شد. سه تا از مأمورای سابق کا.گ.ب تو خیابون مردند. پلیس چک آروم از کنار ما گذشت. مثل موقعیت حالای تو.

- منظورت چیه؟



آش توضیح داد:

- منظورم اینه که تو جای اونو گرفتی. جان همیشه شانس شیطان‌ی داشت.

تو زحمت و درد سرافتاده بود، اما جواری ازش خلاص می‌شد که نگو، بعد می‌نشست اونجا- مثل تو- انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

آلكس گفت:

- آخرش شانس نیاورد.

آش جواب داد:

- آخرش شانس هر کسی ته می‌کشه و تموم می‌شه.

بعد رویش را برگرداند، توی چشم‌هایش، نگاهی جا خوش کرده بود.

دیگر بعد از آن، خیلی حرف نزدند. آلكس سوپش را تمام کرد و سریع خوابش برد. آخرین چیزی که یادش بود، این بود که آش روی سیگارش خم شده بود. نوک قرمز سیگار تو تاریکی به او چشمک می‌زد، انگار رازی را با او شریک باشد.

با وجود همه این چیزها، آلكس صبح فردا خیلی زود بیدار شد. چند تا مارمولک چاق و گنده درست نزدیکش از دیوار بالا می‌رفتند، اما حالا دیگر به آنها عادت کرده بود. آنها گاز نمی‌گیرند، نیش هم نمی‌زنند، فقط زشتند. نادیده‌شان گرفت و از تختخواب پایین آمد. آش هم از جایش بلند شده بود. لباس‌های آلكس را برداشت ببرد رختشویخانه تا خشکشان کند. سریع لباس پوشید و هر دو برای خوردن کاسه‌ای جاک، برنج شور که همه دکانداران به عنوان صبحانه می‌فروختند؛ از اتاق بیرون رفتند.

ساکت صبحانه خوردند، در حالی که روی دو تا سبد چوبی در حاشیه‌ی خیابان پسر از ترافیک، چمباته زده بودند. شبش باران آمده بود و همه‌جا گودال‌های بزرگ آب بود که باعث شده بود، رفت و آمد کند شود. آش باز هم بد خوابیده بود و زیر چشم‌هایش سیاه شده بود. زخمش هم آذیتش می‌کرد. نهایت



تلاشش را می‌کرد که درد و ناراحتی‌اش را نشان ندهد، اما آلكس متوجه شد موقعی که می‌خواهد بنشیند خودش را جمع می‌کند و عقب می‌کشد، نامنظم‌تر از همیشه هم شده بود.

بالاخره گفت:

- می‌خوام برم اونطرف رودخونه.

آلكس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شرکت تجاری چادا؟ چیزی بیشتر از اونچه مونده، پیدا نمی‌کنی.

- داشتم عین همینو درباره‌ی مدارک جعلی مون فکر می‌کردم.

قاشقش را پایین آورد و گفت:

- من تورو به خاطر اتفاقی که دیشب افتاد، سرزنش نمی‌کنم. اما احتمالاً خوب می‌شه که دوستان ما در اسنیک‌هد دیگه علاقه‌ای نداشته باشن مارو قاچاقی رد کنن به استرالیا. احتمالاً یکی از نماینده‌های اصلی اونا مرده، و گفتن تو بخش مهمی از عملیاتشونو نابود کردی.

آلكس اعتراض کرد:

- من استادبومرو منفجر نکردم.

- نه اما تو اونو توی رودخونه کشتوندیش.

- انفجار این کارو کرد.

آش نیمچه لبخندی زد.

- نقطه‌ی تعادل. اما باید بفهمم چطوری همه چیز ایستاد و تموم شد.

- می‌تونم بیام.

- مسلمه که نه، آلكس. از نظر من فکر خوبی نیست. تو برگرد به اتاق... و مراقب خودت باش، همیشه این احتمال هست که یکی‌رو بفرستن تا محل استقرار مارو پیدا کنه، من تا اونجا که بتونم زود بر می‌گردم. اش رفت بیرون.



آلكس به حرف‌های اش فکر می‌کرد. یعنی اش از او عصبانی بود؟ خیلی سخت می‌شد حالش را بفهمی و فکرش را بخوانی... انگار زندگی در سرویس مخفی، روی بروز احساسات همه سر پوش می‌گذارد. اما آلكس می‌توانست درک کند که کارها آن طور که انتظار می‌رفت، انجام نشده. وظیفه‌ی او نفوذ به درون تشکیلات اسنیک‌هد بود نه شروع جنگ با آنها به دست آوردن اسناد جعلی که برایش خیلی هم مهم بودند، آنها باید سالم تَه رودخانه باشند در کنار بقایای شرکت تجاری چادا.

آلكس بلند شد، آهسته توی خیابان پره زد. فقط به پشم‌های رنگ روشنی خیره نگاه می‌کرد که اینجا همه‌ی مغازه‌ها می‌فروختند. مغازه‌های خیابان‌های اصلی این مردم اصلاً شباهتی به مغازه‌های خودشان در انگلیس نداشت. در انگلستان خرده فروش‌ها گسترده می‌شدند اما اینجا، توده‌ای از مغازه‌ها را می‌بینی که همه چیزهای کاملاً شبیه به هم می‌فروشتند. همه خیابان‌ها پر از پشم، پر از سرامیک است. آلكس تعجب می‌کرد با این همه شباهت، مردم اینجا چطوری انتخاب می‌کنند که کجا بروند.

آرزو کرد کاش اش او را با خودش برده بود. واقعیت این بود که دیگر نمی‌خواست تنها بماند، به اندازه‌ی کافی بانوک را هم دیده بود. همین طور به خاطر خواسته‌ی خودش، که مایل بود اش را ملاقات کند تا از گذشته‌اش چیزی به او بگوید، و تا حالا هم فقط حرف‌های مختصری از گذشته به او گفته بود. کم‌کم به این فکر می‌کرد که آیا پدرخوانده‌ش بالاخره لب از لب باز می‌کند و آیا اصلاً چیزهای مفیدی به او می‌گوید؟

بالای کوچه رسیده بود که متوجه شد، دارد تعقیب می‌شود.

آش به او هشدار داده بود که چشم‌هایش را باز نگه دارد، خیلی مراقب باشد، شاید به خاطر این حرف باید از او تشکر می‌کرد. آلكس مردی را که آن طرف خیابان، پشت یکی از دکه‌های سبزی فروشی پنهان شده بود، شناخت. نیاز نبود دوباره نگاه کند. مردک لباسش را عوض کرده بود. دیگر از آن بلوز و کت چرمی



خبری نبود. اما آلكس كاملاً مطمئن بود كه خودش است. اين درست همان صورتِ گرد و زُمختی بود كه در فرودگاه و بعد هم، بيرون هتل پنينزولا ديده بود. و حالا او اين جا است. قطعاً چند روزه كه ردِ آلكس را گرفته است و تعقيبش می‌كند.

مردك مثل يه جهانگرد لباس پوشيده بود، با دوربين و تمام تجهيزاتش، و كلاه بيس‌بال. اما تمام حواسش معطوف به ساختمان بود، جایی كه آلكس و آتش اقامت داشتند. احتمالاً منتظر بود تا آنها از ساختمان بيرون بيايند. باز هم به ذهن آلكس رسيد كه از يه جایی می‌شناسدش. اما از كجا؟ تو كدام كشور؟ می‌توانست يکی از دشمن‌های قديمی باشد كه با كمك آلكس دستگيرش كردند؟ چشم‌های آبی‌اش را از زير چتر زلف‌های سپاهش وارسى كرد. سرباز بوده؟ آلكس مشغول پيدا كردن ارتباطی بين اين‌ها بود كه مردك از آن جا دور شد. حتماً به اين نتيجه رسيده بود كه كسی توی خانه نيست. آلكس فوری تصميمی گرفت. گور بابای هر چه كه اش به او گفته بود. قصد داشت مردك را تعقيب كند.

مردك به سمت خيابان يائو واراك<sup>۱</sup> رفت، از شلوغ‌ترين خيابان‌های محله چینی، با علامت‌های بزرگ و غول پيكر كه با خط هيروگليفي يا چینی رويش نوشته بودند. آلكس مطمئن بود ديده نمی‌شود. مثل هميشه پياده‌رو پسر دكه و بساط بود و اگر مردك برمی‌گشت، آلكس سريع می‌توانست يه جایی خودش را پنهان كند. خطر واقعی اين بود كه احتمال داشت آلكس گمش كند. تازه اول روز بود اما جمعيت و شلوغی خیلی زياد بود و مردم مرتب مثل ديوار بين آن دو قرار می‌گرفتند و احتمال اين كه مردك هر لحظه در يکی از اين ورودی‌ها ناپديد شود خیلی زياد بود. مغازه‌هایی كه طلا و ادويه می‌فروختند، كافه و رستوران هم بود. گذرگاه‌های طاقدار و كوچه‌های تنگ و كوچك همه و همه آن قدر به او نزديك بودند كه در موقع لزوم می‌توانست برود داخلشان و پنهان شود تا او را گم نكند، البته فاصله‌شان هم آن قدر نبود كه ديده نشود.

1- Yaowarak



ولی مردك به چیزی مشكوك نشد. سرعت قدم‌هایش تعبير نكرد. اول رفت راست، بعد چپ، بعد از محله‌ی چینی‌ها خارج و به طرف شهر قديمی سرازير شد. قلب بانكوك، جایی كه هر خيابانش معبد يا زيارتگاهی داشت. اينجا پياده‌روها خلوت‌تر بودند و آلكس بايد بيشتتر مراقب باشد و عقب‌تر حركت كند و بيشتتر نزديك راهروها و محل توقف ماشين‌ها باشد تا در صورت لزوم و در معرض ديدن بودن زودی بتواند پنهان شود.

حدود ده دقيقه پياده رفتند، تا موقعی كه مردك ايستاد، و از ورودی مجتمع بزرگ معبدی عبور كرد. دروازه‌ی ورودی معبد كه با نقره و مرواريد اصل تزئين شده بود، رو به حياطی باز می‌شد. پر از زيارتگاه و مجسمه، با طراحي و تزئينات بسيار زيبا و جذاب در سطح جهانی، جایی كه اسطوره و مذهب با هاله‌ای از تملق و چاپلوسی و جلوه‌ای از طلا و برليان موزائيك‌های رنگی در هم آميخته‌اند.

در زبان تاهی «وات»<sup>۱</sup> واژه ايست كه برای ناميدن صومعه بودایی يا معبد به كار می‌رود. سه هزار معبد در سراسر اين كشور پراكنده است و صدها معبد هم در خود بانكوك قرار دارد. نشانه‌ای خارج از اين معبد وجود دارد كه اسم آن را يه زبان تاهی و البته به زبان انگليسی رويش نوشته‌اند، اين معبد در زبان تاهی «وات هو» خوانده می‌شود.

آلكس فقط چند لحظه فرصت دارد تا اطرافياتش را در معبد فريب بدهد و وانمود كند برای زيارت آمده است. در اين معبد حوضچه‌های گياهان زينتی و درختان بودا كه همه جای معبد وات سبز شده‌اند به چشم می‌خورد، اين درختان چون يك بار سايه‌بان و پناهگاه بودا شده‌اند درختان بودا ناميده می‌شوند. سه تنديسی طلايی خيره شد. نيم زن نيم شير كه نگاهیان اصلی معبد بود، سقف‌های باريك و ظريف و اريب معبد، و مونداپ<sup>۲</sup> ها... يا همان آلاچيق‌های تو در تو و باور نكردنی معابد كه محل نگهداری صدها مجسمه‌ی زيبا و ظريفی‌اند كه طی سايلان متمادی از سنگ و خاك ساخته شده‌اند. عده‌ای از راهبان از كنارش

1- WAT HO  
2- Mondops



گذشتند، همه جا آدم‌هایی بودند که دو زانو دعا می‌کردند. هیچ جا را مثل اینجا آکنده از صلح و آرامش ندیده بود.

تعقیب‌کننده‌ی آلکس زیر زنگ برنجی ناپدید شده بود. آلکس ترسید که نکند گمش کند و از یک طرف متعجب بود که چرا او را اینجا به این معبد کشانده است. احتمالش هست که اشتباه کرده باشد؟ شاید هم با همه‌ی این اوضاع اصلاً، مردک جهانگرد باشد؟ با عجله رفت گوشه‌ای و منتظر ماند. مردک رفته بود. مقابل آلکس گروهی از مردم محلی مقابل زیارتگاهی زانو زده بودند. تعدادی از جهانگردان از جلوی ساختمان و تراس‌ها عکس می‌گرفتند. آلکس از خودش ناراحت و عصبانی بود. کل این مسافت و راهی که آمده بود، تمامش وقت تلف کردن بود و بس.

قدمی جلو رفت، سایه‌ای رویش افتاد و همان موقع سرجایش خشکش زد، یک دستی محکم به پشتش فشار داد.

کسی به زبان انگلیسی به او گفت:

- برنگرد.

آلکس همان جایی که بود، ایستاد، درد بدی توی شکمش حس کرد. این‌ها درست همان چیزهایی بود که آس به او هشدار داده بود. اسنیک‌هد کسی را دنبالش فرستاده بود و او هم خیلی راحت به دامش افتاده بود. اما چرا این‌جا در معبد تاهی؟ و این یارو که تعقیبش می‌کند، چطوری می‌دانست آلکس انگلیسی حرف می‌زند؟

- برو طرف حیاط. یه در قرمز رنگ اونطرف زیارتگاه هست، اونو می‌بینی؟

آلکس سرش را تکان داد. مردک لهجه‌ی لیورپولی داشت و در معبدی در بانکوک کاملاً غریبه به نظر می‌رسید.

- برنگرد، نچرخ. سعی نکن هیچ کاری بکنی. فراره بطرف در بریم. اونطرف دستورات دیگه‌ای بهت میدم.



با اسلحه‌ش سیخونک دیگری زد و با این سیخونک آلکس هیچ تشویق دیگری لازم نداشت. راه افتاد از طرف زنگ برج، از کنار مردم که غرق در دعا کردن بودند، رد شد. فوراً متوجه شد بیرون از آن‌جا جنگی شروع شده است، در حالی که آنها داخل معبد آرام شاهدش بودند. اما برای آلکس وضعیت خوبی نبود. مردک می‌توانست از پشت سر به او شلیک کند و قبل از این که کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده است، ناپدید شود. آن لحظه می‌رسید... اما هنوز نه.

در قرمز رنگ متصل به دیوار راهرویی بسر پوشیده بود جایی که راهبان در سکوت و با تفکر به آن وارد می‌شدند. در با تصاویری از راما کاین‌ها پوشیده شده بود. داستان‌های بزرگ رب‌النوع‌ها و شیاطین که حتی بچه‌های تسایی هم آنها را می‌شناختند. رب‌النوع یا شیطان؟ یه کم شک داشت که این مردک به کدامیک از آنها تعلق داشت؟

وقتی نزدیک در شد، در خودکار باز شد. آن‌جا باید دوربین مراقب کار گذاشته باشند اما هر چی دور و بر را نگاه کرد، دوربینی ندید. از راهرویی به شکل راهروهای جدید به آن طرف راه داشت. راهرویی با دیوارهای آجری بدون نقش و نگار که به سمت پایین به در دیگری می‌رسید. این در هم خودکار باز شد. صداهایی که از معبد می‌آمد ضعیف و کم می‌شد. حس می‌کرد دارد بلعیده می‌شود.

اما نمی‌خواست بگذارد این اتفاق بیفتد. حرکاتش را به دقت، زمان گرفت. در دوم باریک بود و به سالی چهارگوش می‌رسید که احتمالاً، باید سالن اداره‌ی وکیلی باشد یا بانکی خصوصی و زیبا. دیوارها پر از تابلوهای چوبی بود یک میز عتیقه و چراغی رویش و پنکه‌ای سقفی که می‌چرخید و عجیب‌تر از همه، روی دیوار روبرویی، تصویری از ملکه انگلستان بود.

آلکس مکثی کرد و گذاشت که مردک به او برسد. دوباره از پشت سیخونکی به آلکس زد و مشتش را توی هوا چرخاند و تکان داد.



وقتی که دوره‌ی آموزشی‌اش. ای. اس. را در برکون بیکن<sup>۱</sup> ویز<sup>۲</sup> می‌گذراند، این حرکت را یاد گرفته بود. ضربه‌ی بازویت طرف مقابلت را بلند می‌کند، ضربه‌ی مشتت، اسلحه‌ش را به طرفی پرت می‌کند و به شما فرصت می‌دهد چرخ‌بازی و با تمام قدرتت ضربه‌ی اصلی را وارد کنی... البته هرگز این کار را در فضای باز نباید انجام داد، چون با یک شلیک کارت تمام است. این حرکت فقط در فضای بسته جواب می‌دهد.

اما نه این دفعه، مردک ظاهراً انتظار حرکتی از آلکس را داشت. وقتی آلکس راه افتاد، آرام قدم برداشت. اولین ضربه‌ی آلکس به هیچی نخورد و قبل از این که بتواند بچرخد با اسلحه‌ی سرد به یک طرف سرش ضربه‌ای وارد آمد.

مردک گفت، تلاش خوبی بود «کاب» ولی زیادی کند بود.

یکدفعه آلکس شناختش. فاکس<sup>۳</sup>.

اسلحه دیگر اهمیتی نداشت. آلکس بلند شد، ایستاد، رودروی مرد، که داشت به او می‌خندید، مثل دوستی قدیمی که در این شرایط همان هم بود. یک دوست. همدیگر را در برکون بیکن ملاقات کرده بودند. در آن واحد چهار نفر بودند که آلکس به آنها سپرده شده بود: «وولف»<sup>۴</sup>، «ایگل»<sup>۵</sup>، «اسنیک»<sup>۶</sup> و فاکس. هیچکدام اجازه نداشتند اسم‌های واقعی‌شان را به کار ببرند. در مدتی که آلکس با آنها بود اسمش «کاب» بود. حالا که به آن موقع‌ها فکر می‌کرد متوجه شد اونجا یکی لهجه‌ی لیور پولی داشت. به نظر باور نکردنی است که دو نفر از آن جمع دوباره باید همدیگر را ملاقات کنند آن هم اینجا در بانکوک. اما شک نداشت که خودش بود. الان فاکس جلوی روش ایستاده بود.

آلکس گفت:

- تو توی فرودگاه بودی، دیدمت، به لباس خشخاشی تنت بود.

- 1- Brecon Beacons
- 2- Wales
- 3- Fox
- 4- Wolf
- 5- Eagle
- 6- Snake



- آره، باید آن را در می‌آوردم. اما،

- و بعد، در هتل پنینزولا بودی.

فاکس با اشاره‌ی سر تأیید کرد.

- وقتی اولین بار دیدمت نمی‌توانستم بساور کنم که خودتی، برای همین تعقیبت کردم تا مطمئن شوم. از آن موقع به بعد چشم ازت برداشتم،

آلکس. شانس آوردی...

سر آلکس گیج می‌رفت فاکس ادامه داد:

- دیشب... تو توی استادیوم بودی؟ تو اونجا رو به آتش کشیدی؟... تورو تا

پت‌پونگ تعقیب کردم. موقعی که سوارت کردن اونجا بودم. بعد اونسارو تا

شرکت تجاری چارا تعقیب کردم. خیلی راحت نبود، پیرم کرد تا تونستم به

راهی به داخل اونجا پیدا کنم. وقتی رسیدم، تو، توی رینگ بودی. دیدم

مثل این که قراره کتک بخوری و مثل یک تکه گوشت له و خمیر بشی،

متوجه شدم فیوز اصلی برق کجاست، بنابراین با ترس و لرز عقب رفتم و

همه چراغ‌ها رو خاموش کردم. بعدش دنبال تو گشتم. همه چیز کمی

شطرنجی و پیچیده شد وقتی برق اومد، خوب به همین خاطر مجبور شدم

چند تا تیر از جهت مخالف شلیک کنم و چند تایی هم نارنجک پرت کنم.

آخرین باری که دیدمت توی کرجی یا به قایق بودی و سعی می‌کردی

فرار کنی، اگه از اول طنابشو باز کرده بودی می‌تونست مفید باشه.

- تو به آن سوکیت شلیک کردی؟

- اسمش این بود؟ خوب، آخه می‌خواست بهت شلیک کنه، حداقل کاری

بود که می‌تونستم بکنم.

آلکس به دوروبرش نگاه کرد و پرسید:

- خوب، حالا این جا چه جور جایه؟ توی بانکوک چه می‌کنی؟ و اسم واقعی

تو چیه؟ نمی‌تونی ازم انتظار داشته باشی بازم فاکس صدات کنم.





- اسم واقعی من «بن دانیلز»<sup>۱</sup>. تو هم آکس را بذر، البته اسمتو الان فهمیدم.

- تو از اس.ای.اس بیرون اومدی؟

- من برای انجام عملیات ویژه ام. آی. شش منصوب شدم، و قبل از این که بپرسی تو هم به خاطر همین که الان اینجا ای. این همون چیزیه که احتمالاً بهش می گی دفتر بانکوک بانک رویال و بانک عمومی.

کلمات تمام و کمال از دهان آکس خارج نشده بودند که در سمت دیگر سالن باز شد و زنی قدم به سالن گذاشت. آکس فوراً بو را شناخت... بوی ضعیفی از نتاع وحشی.

خانم جونز<sup>۲</sup> فریاد زد:

- آکس را بذر! باید بگم تو آخرین کسی هستی که انتظار داشتیم ببینم. فوراً، بیا دفتر من. می خوام بدونم چرا مدرسه نیستی؟



## مسلح و خطرناک

آخرین باری که آکس خانم جونز را ملاقات کرده بود، در بیمارستانی در شمال لندن بود که به دیدنش رفته بود. به نظر از خودش خاطر جمع و مطمئن نیست، متأسف بود و خودش را به خاطر یک خطای امنیتی سرزنش می کرد که آکس را در پیاده روهای بیرون از ام. آی. شش توی خیابان لیورپول تا دم مرگ برده بود. او هم چنین نهایت رفتار و خوی انسانی را داشت.

و حالا بیشترین شباهت را به زنی داشت که اولین بار ملاقاتش کرده بود، که رسمی لباس پوشیده بود، کمی بی رنگ و رو، با گردنبندی نقره ای یا فولادی،

1- Ben Daninels  
2- Mrs. Jones



موهایش را هم پشت سرش بسته بود. صورتش بخصوص با آن چشم‌های سیاهش که مثل شب سیاه تاریک بود، به شدت جدی به نظر می‌رسید. در واقع خانم جونز اصلاً زنی جذاب نبود سعی هم نمی‌کرد که باشد. حالت نگاهش دقیقاً متناسب با کاری بود که می‌کرد، به عنوان رئیس عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش یکی از سری‌ترین بخش‌های سرویس امنیتی بریتانیا. آنها تسلیم هیچی نمی‌شدند، از هیچی هم نمی‌گذشتند.

یک بار دیگر بوی نعنای وحشی به مشام آلكس رسید. با خودش فکر کرده یک وقت هابی هم خانم جونز سیگار نکشد، یا عادت می‌ریبوط به کارش است؟ وقتی خانم جونز حرف می‌زد، آدم دلش می‌خواست بمیره. اگر خانم جونز نیاز پیدا می‌کرد که بوی نفسش را شیرین کند، آلكس اصلاً متعجب و غافلگیر نمی‌شد.

هر دو در اداره‌ای در طبقه اول ساختمانی درست پشت معبد وات هو نشسته بودند. اتاقی کاملاً معمولی با میز چوبی و سه تا صندلی چرمی. از طریق دو تا پنجره‌ی گرد از بالای حیاط معبد را مراقبت می‌کردند. آلكس می‌دانست همه‌ی این‌ها می‌توانند آدم را فریب بدهند. شیشه‌ها احتمالاً ضد گلوله بودند. چند نفر مأمور بین راهبان قرمز پوش بودند و مثل آنها لباس پوشیده و رفتار می‌کردند؟ وقتی آلكس وارد ام. آی. شش شد، هیچ چیز همان طور که به نظر می‌رسید و ظاهرش نشان می‌داد، نبود.

بن دانیلز، همان که به اسم فاکس می‌شناخت؛ او هم آن جا بود. در نگاه اول جواتر از آلكس به نظر می‌آمد؛ اما بیشتر از ۲۲ یا ۲۳ سالش هم نبود. پشتش خمیده بود و آدمی متفکر به نظر می‌رسید. نزدیک آلكس نشسته بود. هر دو روبروی خانم جونز بودند که روی صندلی پشت میز نشسته بود.

آلكس ماجراها را برایش گفت، از زمانی که شلپی افتاد توی ساحل استرالیا، تا استخدام توسط ای. اس. آی. اس، ملاقاتش با اش در سانکوک و اولین برخوردش با استنیک‌هد. متوجه واکنش تند و تیز خانم جونز شد، وقتی

حرف‌هایش به اش رسید. حتماً باید او را شناخته باشد. او آن جا در ای. اس. آی. اس بوده، وقتی پدرش تحت پوشش این سازمان برای اسکورپیا کار می‌کرده است.

خانم جونز احتمالاً سرپرست و مسئول عملیات مالت بوده که او را سالم و سلامت به وطن آورده بود.

وقتی آلكس حرف‌هایش را تمام کرد، خانم جونز خاطر نشان کرد که:

- ای‌تان بروک مطمئناً عصبی است. استخدام تو بدون ضمانتی برای برگشت! می‌توانست اول با ما صحبت کنه، باید اول با ما در میون می‌داشت. آلكس گفت:

- من برای شما کار نمی‌کنم.

- می‌دونم برای ما کار نمی‌کنی، آلكس. اما موضوع این نیست. حداقلش اینه که تو یه شهروند بریتانیایی هستی، و اگه دولتی خارجی قرار باشه از تو استفاده کنه به همون میزان باید از ما می‌پرسین.

خانم جونز کمی نرم‌تر و مهربان‌تر گفت:

- به این خاطر، یا هر چی که تو رو تشویق کرده به این حوزه برگردی؛ فکر می‌کنم به اندازه کافی از این ماجراها و مسائل داشتی.

آلكس گفت:

- می‌خوام آش رو ببینم. فکر دیگری به ذهنش رسید، پرسید: چرا هیچ وقت درباره‌ی آش چیزی بهم نگفتین؟

خانم جونز گفت:

- چرا باید همچنین کاری می‌کردم؟ من تقریباً ده ساله که اونو ندیدم.

- اما برای شما کار می‌کنه.

- در واقع برای عملیات ویژه کار می‌کنه تا من. من خیلی کاری با او نداشتم.

فقط یک یا دو بار دیدمش. فقط همین.

- می‌دونین در مالت چه اتفاقی افتاد؟



خانم جونز به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت:

- باید از آلن بلانت پرسیم. عملیات او بود. میدونی همش یک قرارداد بود، جان رایدنر، پدرت، وانمود می‌کرد برای اسکورپیا کار می‌کنه و ما باید اونو بر می‌گردوندیم. کمین‌گاهی جعلی ترتیب دادیم در محلی به نام مدینا<sup>۱</sup>، اما همه چیز اشتباه از آب در اومد. آش تقریباً کشته شده بود و مدت کوتاهی بعد از اون، سرویس امنیتی رو ترک کرد. این همه چیزیه که می‌تونم بهت بگم.

- آقای بلانت کجاست؟

- نندنه.

- پس شما اینجایی؟

خانم جونز با کنجکاوی به آلکس نگاه کرد:

- تو عوض شدی، خیلی بزرگ شدی. برای این باید شکرگزار باشیم. میدونی آلکس قرار نبود، دوباره از تو استفاده کنیم. بعد از چیزایی که برای اسکورپیا اتفاق افتاد، من با آلن موافقت کردم. اما چیزی که بعداً فهمیدم این بود که تو در آمریکا بودی یا سی. آی. آی. باید بهت تبریک بگم. کارت با ایستگاه فضایی آرک ابخل<sup>۲</sup> بسیار قابل توجه و چشمگیر بود.

- متشکرم.

- و حالا هم که در ای. اس. آی. اس! از همه طرف محاصرت کردن، دورت حلقه زدن.

خانم جونز به جلو خم شد و پرونده‌ای را که روی میز جلوش بود باز کرد و بعد حرفش را این طور ادامه داد:

- عجیبه که ما باید این طوری دنبال تو باشیم. احتمالاً خیلی کمتر از اون که تو فکر می‌کنی، یک تصادف، یک اتفاق بوده، سرهنگ یو. این اسم هیچ معنایی برات داره؟

1- Mdina  
2- Ark Angel



- مسئول اسنیک‌هده.

ایتان بروک این را به آلکس گفته بود، همان وقتی که سیدنی بود.

- خوب، من برای جواب دادن به سؤال‌های تو اینجا هستم. چون الان درباره‌ی کارهای سرهنگ یو بررسی و تحقیق می‌کنم. دنیلز هم به همین دلیل اینجا س.

بعد، انگشت سیب‌ه‌اش را آهسته زد به پرونده‌ی روی میز و گفت:

- آی. اس. آی. اس چقدر درباره‌ی سرهنگ یو بهت گفته؟

آلکس شانهای بالا انداخت. احساس راحتی نمی‌کرد. وسط دو تا سرویس

اطلاعاتی گیر افتاده بود. گفت:

- نه خیلی زیاد. ظاهراً چیز زیادی راجع به سرهنگ یو نمی‌دونن. این بخشی

از وظیفه‌ی من بود که...

خانم جونز مکثی کرد:

- خوب، شاید من بتونم کمکت کنم. ما یه وقتی به سرهنگ وینستون یو علاقه‌مند بودیم، گرچه خودمون هم از عهده بر نیومدیم که چیز زیادی درباره‌ش بفهمیم. میدونیم مادری چینی داشته. پدرش معلوم نیست، در هنگ‌کنگ و فقر بزرگ شده. مادرش در هتل کار می‌کرده. از هشت سال بعدی زندگیش چیزی نمی‌دونیم بعد یکدفعه می‌بینیم در انگلستان تحت تعلیم خصوصی قرار گرفته. در مدرسه‌ی «هررو»<sup>۱</sup>. وای خدا! چطور مادرش تونسته از عهده‌ی مخارج تحصیل پسرش بر بیاد، اینم یه سؤال دیگه.

یو، شاگرد متوسطی بود، ما نسخه‌هایی از کارنامه‌هاش را داریم. اما از طرف دیگه معلومه، خیلی خوب خودش را با محیط و شرایط وفق داده بوده، که با در نظر گرفتن نژاد و پیشینه‌ی او چیز عجیبیه.

1- Harrow



مطلب مبهمی درباره‌ی یو مربوط می‌شه به اتفاق نسبتاً زشت و نفرت انگیزی که در ترم اول درسی او رخ داده- چند تا پسر در تصادف ماشین کشته شدن. اما هیچی ثابت نشد. در ورزش هم خیلی خوب بوده..... یا هر چی که معنی میده.

با نمره‌های قابل قبولی دبیرستان را تموم کرد، در دانشگاه لندن سیاست خوند و مدرکشو هم گرفت. بعد وارد ارتش شد و در سندهرست<sup>۱</sup> تعلیم دید و وضعش بهتر شد. ظاهراً زندگی نظامی رو انتخاب کرده بود، و با بالاترین نمرات در نظام، فعالیت‌های عملی، و دروس آکادمیک، بهترین فرد کلاس شده و به همین خاطر به بالاترین افتخارات رسید. یو به یکی از مشهورترین و برجسته‌ترین هنگ‌های کشور ما پیوست- به سواره نظام نگهبان خانه و بعد در جزایر فالکلند و جنگ خلیج خدمت کرد.

متأسفانه به دلیل پیشرفت مشکل استخوانی که داشت، دوره کاری‌اش در ارتش زود بسر اومد. اما سرویس اطلاعاتی اونو در واقع قاپید و مدتی برای ام. آی. شش کار کرد اما نه عملیات ویژه. یو نسبتاً در سطح پایین بود، یعنی به عنوان جمع آوری کننده اطلاعات... یا چیزی در این حد. به اندازه‌ی کافی از این ماجراها داشته چونکه یک روز ناپدید می‌شه. می‌دونیم در تایلند و استرالیا فعالیت داشته اما مدرکی دال بر این فعالیت‌ها موجود نیست. فقط همین اواخر بود که فهمیدیم رئیس یکی از قدرتمندترین شبکه‌های اسنیک‌هد در منطقه‌س.

خانم جونز مکتی کرد. وقتی دوباره سرش را بالا کرد، چشم‌هایش سرد و بی‌روح بودند.

- آکس این ممکنه تورو مایوس کنه یا حتی ترغیب کنه به رفتن به خونه- و اگه این طور بشه باور کن، سرزنشت نمی‌کنم. بر طبق منابع ما، سرهنگ



یو با اسکورپیا ارتباط داره. حتی ممکنه در هیئت اجرایی اسکورپیا هم باشه.

اسکورپیا. آکس امیدوار بود دیگر هیچ وقت دوباره این اسم به گوشش نخورد و خانم جونز درست می‌گفت. اگر ایتان بروک این اطلاعات را به او داده بود، مسلماً دوباره باید درباره‌ی همه‌ی این چیزها فکر می‌کرده و تصمیم می‌گرفته است. متعجب بود که آیا رئیس ای. اس. آی. اس این ها را می‌دانست. تقریباً مطمئن بود که می‌دانسته است. اما چون به آکس نیاز داشته، تصمیم می‌گیرد او را زیر چتر خودش نگه دارد.

آکس گفت:

- شما هنوز به من نگفتین چرا به او علاقمندین؟

خانم جونز با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

- این موضوع کاملاً سریه. اما به هر حال بهت می‌گم. گذشته از همه‌ی مسائل، خیلی خوبه که تو در موقعیتی هستی که به ما کمک کنی، به فرض این که تو باید به چیزایی توجه کنی و اونارو در نظر بگیری. من توضیح میدم و تو می‌تونی نظر خودتو پیدا کنی. تسا به حال درباره‌ی دیزی کاتر<sup>۱</sup> چیزی شنیدی؟

آکس کمی فکر کرد، یک بمب. یادش آمد یک بار توی مدرسه زنگ درس تاریخ درباره‌اش صحبت شده بود. گفت:

- آمریکایی‌ها ازش در ویتنام استفاده کردن.

خانم جونز گفت:

- در افغانستان هم استفاده کردن. دیزی کاتر که به بی. ال. یو<sup>۲</sup> ۸۲۸ یا پسر

آبی مشهوره، بزرگترین بمب رایج. مورد استفاده‌س که وجود داره. اندازه‌ی به ماشینته منظورم به لینکلنه<sup>۳</sup>. هر بمب شامل ۲۵۰۰ پاوند نترات آمونیوم،

1- Daisy Cutter

2- BLU 828 (BLUE BOY)

3- Lincoln



پودر آلومینیوم و پلی استره. چنین بمبی آن قدر قدرت داره که می تونه یه ساختمونو کاملاً ویران کنه. در واقع می تونه تک تک آجرهارو از جا بکنه و در بیاره.

دانیلز زیر لب گفت:

- آمریکایی ها از این بمب استفاده کردن چون خیلی ترسناک و مهیبه. اولین بار بود که حرف می زد. ممکنه با بمب هسته ای قابل مقایسه نباشه اما در کره ی زمین هیچی مثل این بمب نیست. موج انفجاری که ایجاد می کنه باورکردنی نیست. نمی تونی تصور کنی چقدر خسارت به بار می یاره.

خانم جونز ادامه داد:

- اونا از این بمب در ویتنام برای صاف کردن زمین ها و فرود اومدن هلیکوپترها استفاده کردن. یکی از اونارو توی یک جنگل بنزاز، بعدش به فاصله ی نیم مایل در اطراف، دیگه جنگلی وجود نخواهد داشت. اسمشو دیزی کاتر گذاشتن چون نمونه و الگوئیست از انفجاری که پدید می یاد. در افغانستان هم به کار گرفته شد، برای ترساندن طالبان و این که به اونا نشون بدن در مقابلشون ایستادن.

آلکس پرسید:

- سرهنگ یو چی کار می تونست بکنه؟

با تعجب و ناراحتی که بیشتر هم می شد پرسید:

- با او چه کاری می تونستن کرده باشن؟

خانم جونز توضیح داد:

- طی چند سال اخیر، دولت بریتانیا نسل جدیدی از دیزی کاتررو توسعه داده. اونا می خواستن بمبی شبیه همون بسازن فقط با این تفاوت که کوچکتر اما قوی تر از اون باشه. با موجی انفجاری بزرگتر. بعد بهش نام رمزی دادن تحت عنوان رویال بلو، و اونو مخفیانه در آزمایشگاهی خارج لندن ساختن. خانم جونز قرص نعنایی را از بسته ش در آورد.



- سه هفته پیش نمونه ساخته شده ی بمب دزدیده شده. هشت نفر از آدمای ما کشته شدن. سه تا از اونا گارد امنیتی بودن، بقیه هم تکنسین. عملیات کاملاً حرفه ای بوده و کاملاً زمان بندی شده و بسیار معتبر و اجرایی.

عاقبت خانم جونز قرص نعنایی را بین لب هایش گذاشت.

- و شما فکر می کنید سرهنگ یو...؟

- آلکس، جابه جا کردن این چیزا، ساده نیست. باید با هواپیمای بساری (هرکولس) سی و یکصد و سی حمل بشه. ما رد بمبرو گم کردیم اما دو روز قبل هواپیمای سی و یکصد و سی با داشتن نقشه ی پرواز، پرواز کرده و بمبرو از طریق آلبانی و تاجیکستان به بانکوک آورده. خلبان این هواپیمارو شناسایی کردیم، کسی به اسم (فنگ). اونم توسط یک جانی تبهکار در بانکوک، استخدام شده... مردی به نام آن سوکیت...

و آلکس جمله اش را تمام کرد...:

- و او برای اسنیک هد کار می کنه.

خانم جونز با تأکید گفت:

- و او برای اسنیک هد کار می کرد تا این که دانیلز سه تا تیر بهش زد.

تازه حرف ها داشت معنی پیدا می کرد. عملیات ویژه ی ام. آی. شش در جستجوی بمبی گمشده بوده که آنها را به سوی اسنیک هد راهنمایی کرده است. آلکس اسنیک هد را بررسی کرده بود، اسنیک هد هم او را به ام. آی. شش هدایت کرده بود. انگار همدیگر را وسط این راه ملاقات کرده بودند.

خانم جونز ادامه داد:

- ما قصد داشتیم دانیلز و وارد اسنیک هد کنیم. داستان پوششی هم براش ترتیب داده بودیم، یه اروپایی ثروتمند که از لندن پرواز کرده بود به امید این که برای معامله ی بزرگ مواد مخدر به هم ملحق بشن. البته لحظه ای که تورو شناخت، همه چیز عوض شد. به محض این که فهمیدیم تو اینجایی، تصمیم گرفتیم چشم ازت بر نداریم و مراقبت باشیم تا بفهمیم

چرا اینجایی. باید بگم، وقتی دیدیم تغییر چهره دادی، خیلی غافلگیر و متعجب شدیم. خانم جونز نگاهش را زیر انداخت، اگه تورو توی هواپیما ندیده بودیم، نمی‌تونستیم تورو تشخیص بدیم و بشناسیم.

دانیلز زیر لب گفت:

- دندوناتو دوست دارم.

آلکس پرسید:

- خوب حالا چی؟ شما گفتین منو لازم دارین که کمکتون کنم.

خانم جونز گفت:

- تو و آش تقریباً به اسنیک‌هد نفوذ کردین، کمی هم چیزایی رو جابه‌جا کردین- چیزی که اینجا اصلاً تعجبی نداره- شاید شما بتونین رویال بلورو برای ما پیدا کنین.

دانیلز گفت:

- پیدا کردنش نباید کار سختی باشه. چیزی عظیم الجثه‌ی خونی رنگ و اگه منفجر بشه تا دهها مایل دورتر می‌شنوین.

آلکس یک بررسی کرد. دوباره به استخدام ام. آی. شش در آمدن، آخرین چیزی بود که می‌خواست. اما با چیزهایی که خانم جونز به او گفته بود، هیچی عوض نشده است. او هنوز برای ای. اس. آی. اس کار می‌کند و اگر بتواند بمبی به اندازه‌ی یک ماشین خانوادگی را پیدا کند، هیچ آسیبی به گزارش او وارد نمی‌شود.

پرسید:

- اونا بمبو برای چی می‌خوان؟

خانم جونز جواب داد:

- بیشترین نگرانی ما هم همینه. ما هیچ در این مورد نمی‌دونیم. واضحه که اونا باید چیزی بزرگ طراحی می‌کردن. اما نه تا آن اندازه بزرگ. بمب هسته‌ای احتمالاً هزار بار یا بیشتر قدرت داره.

دانیلز اضافه کرد:

- بنابراین این طوری هم نیست که اونا نخوان یک شهر بزرگو ویران کنن. اما اگه این عملیات متعلق به اسکورپیا باشه، خیلی مطمئن باشین که کاملاً جدی و در سطحی بسیار بزرگ انجام می‌شه. اینا سارق بانک نیستن... تو اینو بهتر از هر کسی می‌دونی. باید قبول کنیم به هر حال می‌تونی بفهمی که وجودت برای ما مفید و بدرد خوره.

یکبار دیگر آلکس سکوت کرد، راهش را پیدا کرد. گفت:

- باید به آش بگم.

خانم جونز با اشاره‌ی سر تأکید کرد:

- ضرری نمی‌بینم که بهش بگی، و برای برگشتن می‌تونیم کمکتون کنیم. تو و دانیلز تقریباً همدیگرو می‌شناسین. دیگه هیچ مسئله‌ای نیست که خودتونو زیر پوشش نگهدارین. ولی دانیلز می‌تونه به مراقبت و زیر نظر گرفتن تو ادامه بده.

- بن خندید و گفت، خوشحال می‌شم این کارو بکنم.

- ما می‌تونیم وسیله‌ای به شما بدیم که همیشه با هم در تماس باشین. ای.

اس. آی. اس چنین تجهیزاتی برای شما فراهم کرده بود؟

آلکس به نشانه‌ی جواب منفی سرش را تکان داد.

خانم جونز آهی کشید:

- این مشکل استرالیایی‌هاست. همیشه بدون در نظر گرفتن عواقب وارد کار

می‌شن. خوب، ما می‌تونیم هر چی که لازم دارین، در اختیارتون بذاریم.

چشم‌های آلکس برق زد.

- شما اینجا دوستی قدیمی دارین، فکر می‌کنم باید ملاقاتش کنین.

اسمیتز<sup>۱</sup> پایین راهرو در اتاقی که بین کتابخانه، دفتر کار و کارگاه قرارداشت،

پشت میزی نشسته و در محاصره‌ی یک عالم قطعات ماشین آلات بود، مثل یک



بچه‌ی خرابکار در روز کریسمس. یه ساعت شماطه‌دار که نصف ابزارش بیرون ریخته بود، یه لپ تاپ که دل و روده‌ش بیرون ریخته، یه دوربین ویدیو که تقریباً ۵۰ تکه شده بود و کلی سیم و مدار درهم و برهم. اسمیترز بلوز آستین کوتاه زرد روشن و شلوار گشاد تش بود، صندل هم پایش بود. آلكس تعجب می‌کرد، تو این گرما چطوری این‌ها را تحمل می‌کند، اما اسمیترز با شکم گنده‌اش که روی زانوش افتاده بود و ران‌های خپل و صورتی‌اش که زیرش پنهان شده بود، کاملاً آرام روی صندلی نشسته بود و خودش را با بادبزن چینی، از آنهایی که رویش تصویر دو تا ازدها بود؛ باد می‌زد.

به محض آن که آلكس داخل اتاق شد، گفت:

- آلكس تویی؟ پسر عزیزم! تو اصلاً شبیه خودت نیستی. نمی‌خواد بگی، حتماً مدتی‌رو با کلاودی و بر سر کردی.

آلكس پرسید:

- اونو می‌شناسی؟

- ما دوستان قدیمی هستیم. آخرین باری که همدیگه‌رو دیدیم، توی یک مهمانی در آتن بود. هردو تغییر چهره داده بودیم؛ کاری که اغلب پیش می‌یاد، و بعد از نیم ساعت حرف زدن تازه همدیگه‌رو شناختیم. خندید. اما نمی‌تونم باور کنم، دوباره برگشتی. از آخرین باری که دیدمت خیلی چیزا اتفاق افتاده. تو آمریکا بود که دیدمت. راستی لوسیون پشه‌ی استینگو فایده‌ای داشت؟

حالا نوبت آلكس بود که بخندد. مایعی که اسمیترز معرفی کرده بود به جای دور کردن پشه‌ها و حشرات، بدتر آنها را جذب می‌کرد ولی واقعاً که خیلی مفید بود، چون به آلكس کمک کرد در خلیج فلامینگو بدون بازرسی از مرکز بازرسی رد شود. به اسمیترز گفت:

- خیلی عالی بود، متشکرم. اینجا چه کار می‌کنی؟



اسمیترز جواب داد:

- خانم جونز ازم خواسته، فکر چند تا ابزار و وسیله برای مأمورهامون در شرق باشم و اونارو آماده کنم. بادبزن را بالا برد و گفت این یکی از اون وسیله‌هاس. خیلی ساده‌س، اما من بیشتر دوستش دارم. می‌بینی شبیه یه بادبزن معمولیه اما در واقع یه صفحه‌ی فولادی گالوانیزه‌س که زیر تیکه‌های پشمی مخفی شده و وقتی دوتاشو با هم بگیری... بادبزن را تا کرد و به هم پیچید، بعد محکم زد به میز و خردش کرد... این طوری، این بادبزن یه اسلحه‌ی مفید می‌شه بهش می‌گم...

آلكس پیشنهاد کرد... :

- چماق بادبزنی؟

اسمیترز خندید و گفت:

- از نمونه‌های کوچولوی من خوب استفاده می‌کنی. به هر حال قبل از این که به بانکوک پیام هر جور فکری تو سرم بود.

اطراف سطح میز را تمیز کرد و یک دوجین چوب بخور پیدا کرد. به آلكس گفت:

- اینجا همه بخور روشن می‌کنن. بوی یاس و مشک میده و نسبتاً دوست داشتیشه. اما چوب بخور من اصلاً بویی نداره.

- خوب، پس چه مزیتی داره؟

- بعد از سی ثانیه باعث می‌شه همه‌ی آدمای توی اتاق، حالشون بهم بخوره. این مهمترین ابزار همه‌فن‌حریفی است که تا حالا اختراع کردم و باید بگم در آزمایش این وسیله اصلاً شرخی نداریم.

- فکر می‌کنم هنوز هم به درد خور باشه.

یک دسته از طرح‌هایش را باز کرد و گفت:

- من روی یکی از طرح‌هام کار می‌کنم که دربارهی یکی از تاکسی‌های محلیه. لونا بهش تاک- تاکر می‌گن، اما این یگی، یک قسمت پرتاب





گلوله داره که جلوی چراغ جلو تعبیه شده، یک اسلحه‌ی ماشینی که مستقیماً با په دسته فرمان کنترل می‌شه، بنابراین می‌تونی بگی په تاک حمله‌س.

آلکس که مجسمه‌ی برنزی کوچکی از بودا را برداشته بود، پرسید:

- این چیه؟

مجسمه‌ای که در حالت کیف لم داده و نشسته بود، با شکم گرد و سر طاسش. به نظر آلکس این مجسمه یک اسمیترز کوچولو بود.

اسمیترز با تحکم گفت:

- اوی، مواظب اون باش! اون نارنجک دستی بودایی شکل منه. دوبار سرشو بچرخون، بعد پرتش کن. هر کس که تا فاصله‌ی ده یاردی باشه، باید فاتحه‌شو بخونه.

خیلی با دقت مجسمه را روی کشو گذاشت.

اسمیترز ادامه داد:

- خانم جونز گفت به اسنیک‌هد متهدی؛ یکدفعه جدی شد و گفت خیلی مراقب باش آلکس، میدونم در گذشته کارتو خیلی خیلی خوب انجام دادی، اما این آدمای خیلی پلیدن.

- میدونم.

آلکس اولین ملاقاتش با آن سوکیت، و مبارزه در استادیوم اطراف رودخانه را به یاد آورد. دیگر لازم نبود چیزی به زبان آورده شود.

اسمیترز گفت:

- خیلی چیزاس که دوست دارم تورو با اونا مجهز کنم. اما تا اونجا که فهمیدم، تو با پوشش په پناهنده‌ی افغانی کار می‌کنی. معنی‌اش اینه که نمی‌تونی چیز زیادی با خودت حمل کنی. درسته؟

آلکس با اشاره‌ی سر تأیید کرد. ناامید بود. یک بار اسمیترز یک گیم بومی فشرده با حقه‌های مخصوص به او داده بود؛ اگر الان یکی از آنها را داشت، مطمئناً اعتماد به نفسش بیشتر می‌شد.



اسمیترز رفت جلو و یک جعبه سیگار را باز کرد. اولین چیزی که بیرون آورد یک ساعت مچی با صفحه‌ای گرد و بند پلاستیکی بود، بستش به دست آلکس.

آلکس به ساعت نگاه کرد، شش‌ونیم بود. تکانش داد، گفت:

- ساعت کار نمی‌کنه.

اسمیترز توضیح داد:

- باید به لحاظ روان‌شناسی به آن فکر کنیم، په پناهنده‌ی بیچاره‌ی افغانی نمی‌تونه چیزای زیادی از خودش داشته باشه، اما مایه‌ی بسی افتخارش می‌شه که... که حتی په ساعت مچی شکسته داشته باشه. اما این ساعت فقط در موقع مناسب کار می‌کنه. په باتری و په فرستنده‌ی قوی داخلشه. اگه به دردسر افتادی سر ساعت یازده تنظیمش کن، این طوری ساعت پیام ارسال می‌کنه که در مدت ۲۴ ساعت هر ده دقیقه یکبار تکرار می‌شه و ما می‌تونیم هر جای دنیا که باشی بیاییم دنبالت و نجات بدیم.

اسمیترز دوباره جعبه‌ی سیگار را زیرورو کرد و سه تا سکه در آورد. آلکس سکه‌ها را شناخت. پول رایج تائی بود. یک بتی، پنج بتی و ده بتی که بین مردم محلی آن جا به اندازه ۵۰ سنت ارزش داشت. اسمیترز گفت:

- فکر نکنم کسی بابت چند تا سکه‌ی محلی احساس نگرانی کنه. اما اینا فقط خنده و تفریح نیستن. اینا عملاً مواد منفجره‌ی خیلی ظریف و کوچکن. بذار بهت نشون بدم، چطوری منفجر می‌شن.

چندتا پاکت خالی آدامس را درآورد. همانی بود که به نظر می‌رسید. اما بعد آنها را با انگشت‌های خیل و گوشتالویش به اطراف چرخاند و آهسته یک صفحه‌ی چوبی مخفی را باز کرد. سه تا سوئیچ کوچک آن طرفش بود که شماره‌گذاری شده بود، ۱، ۵ و ۱۰ بعد گفت:

- این طوری کار می‌کنه، سکه‌ها آهن‌ریایی هستند. برای این که فعال بشن و کار کنن باید به سطح فلزی بچسبونیشون. به خاطر اینایی که گفتم باید





حواست باشه همین طوری پر تشون نکنی توی جیبت. بعد بزن روی کلید مناسب، فقط مطمئن شو کلید درست را می‌زنی. سکه‌ها می‌تونن یه قفل رو داغون کنن یا حتی دیوار را سوراخ کنن. فکر کن سکه‌ها مین‌های دستی ظریف و کوچیکن و سعی کن، بیخودی خرجشون نکنی.

- ممنونم آقای اسمیتز.

- آخر همه‌ی اینا، چیزی برات دارم که احتمالاً خیلی به دردت می‌خوره. اگه یه موقع... ارتباطت با ما قطع شد. اسمیتز کشوی میز را کشید جلو و یک کمر بند کهنه با سگک سنگین نقره‌ای بیرون آورد. این را می‌تونن بندازی توی جیب‌هات. چاقوی خیلی تیزی داخل سگکش جاسازی شده که از نوعی پلاستیک سخته و تقریباً ماهرانه طراحی شده، بنابراین اگه سوار هواپیما هم بشی اشعه ایکس هم نشونش نمیده. اگه کمر بند را قطعه قطعه کنی، یعنی قطعاتش را از هم جدا کنی، کبریت داره و قرص‌های آب تصفیه شده توش پیدا می‌کنی و گلوله‌هایی مثل قرص که تضمین شده و می‌تونن ۱۱ نوع مار مختلف را از پا درآرن. اینارو برای استفاده در جنگل ساختم، گرچه شما از اون راه نمی‌رین اما هیچ وقت نمی‌تونن مطمئن باشی که چی پیش می‌یاد.

اسمیتز این وسیله را هم گذاشت جلوی آلكس. بعد گفت:

- شرم‌آور، دوست داشتم شلواری بهت می‌دادم که باهاش راه بری، شلواری که پاچه‌هاش قابل اشتعالن.

آلكس پرسید:

- شلوار انفجاری؟

اسمیتز جواب داد:

- شعله‌های خیره کننده.

رفت طرف آلكس و شانه‌هایش را گرفت توی دستش و یک تکانی داد و محکم گفت:



- موفق باشی پسر. و آخرین نصیحتم به تو،

به جلو خم شد انگار می‌ترسید کسی بشنود:

- اگه جای تو بودم به این استرالیایی‌ها اطمینان نمی‌کردم، منظورم اینه که خیلی بد نیستن اما یه کم خشن و سختن کاش بفهمی منظورم چیه. اونا براساس قوانین بازی نمی‌کنن، شش دانگ حواست به خودت باشه.

بعد آرام انگشتش را زد به دماغ آلكس:

- به محض این که به ما احتیاج پیدا کردی، تلفن کن. این بن دانیلز آدم خوبیه. نمی‌ذاره بیفتی، ولت نمی‌کنه.

آلكس این چند تا اسلحه را جمع کرد و از اتاق رفت. موقع رفتن زمزمه‌ی اسمیتز را پشت سرش شنید.

آواز قدیمی و محبوب استرالیایی والتزینگ<sup>۱</sup> ماتیلدا بود - آلكس از نصیحت اسمیتز گیج بود، نمی‌فهمید منظورش چی بود؟ آیا واقعاً چیزهایی می‌دانست که من نمی‌دانم، یا شاید هم فقط از روی شیطنت چیزی گفته است؟ بن دانیلز آن طرف منتظرش بود.

پرسید:

- آماده‌ای کاب؟

آلكس جواب داد:

- مسلح و خطرناک.

دوتایی با هم آن جا را ترک کردند.



## خیابان‌های ساکت

آش هنوز توی اتاق بود. وقتی آکس برگشت. اول عصبانی بود.  
با غرغری شدید گفت،  
- تا حالا کدوم جهنمی بودی، آکس. نگرانتم بودم. بهت گفتم این‌جا منتظرم  
بمونی.  
چشمانش از عصبانیت تنگ شد، به کمر آکس خیره نگاه کرد.  
- کمر بند قشنگیه، از کجا پیداش کردی؟

آلکس از این دقت تحت تأثیر قرار گرفت. پدر خوانده‌اش نصفِ زندگیش را مثل یک جاسوس گذرانده بود، و صد البته که یاد گرفته بود به هر چیز جزئی توجه کند. با وجود تمام اتفاقات ۲۴ ساعت گذشته، آش متوجه کوچک‌ترین تغییر جزئی در ظاهر آلکس شده بود.

- بهم دادن.

- کی داده؟

- به دوست قدیمی را ملاقات کردم.

بعد سریع توضیح داد چه اتفاقی افتاده بود: این که چطور بن دانیلز را توی شلوغی دیده، او را تا معبد وات‌هو تعقیب کرده است، بعد فهمیده در یک قلعه نظامی ام. آی. شش قرار دارد؛ و ملاقاتش با خانم جونز و این که به او اجازه داده درباره‌ی رویال بلو به آش بگوید و بعد هم احتمال ارتباط داشتن سرهنگ یو را با عقرب گفت. وقتی آش اسم سرهنگ یو را شنید چشم‌هایش سیاهی رفت. زیر لب گفت،

- کسی به من نگفته بود اونا هم درگیرن. آلکس من اینو دوست ندارم، ای‌تان بروک هم دوست نخواهد داشت. کار ما فقط جمع‌آوری اطلاعاته، نه بیش‌تر، نه کمتر. اما حالا همه چی درهم و برهم شده.

- آش تقصیر من نیست.

آش با خودش فکر کرد، شاید بهتر بود می‌رفتم معبد و با خانم جونز حرف می‌زدم. بعد سرش را تکان داد و به خودش گفت، نه، حرفی برای گفتن نیست که به خانم جونز بگم...

- ادامه بده.

آلکس بقیه‌اش را تعریف کرد. ظاهراً الان برای یک جا کار نمی‌کند، با دو تا سرویس مخفی کار می‌کند. پیش خودش فکر کرد آش در این باره نظری دارد. یقیناً مأموریت از مسیر و روال عادی و طبیعی خارج شده و یک‌دفعه در مرکزش بمبی ساعتی هم پیدا می‌شود. چرا عقرب رویال بلورو را لازم دارد؟ اگر عقرب

درگیر این مأموریت باشد، اتفاق بزرگی می‌افتد و اهمیتی هم نمی‌دهند چند نفر از مردم بمیرند. اما چرا این بمب؟ چرا یکی دیگر نه؟

آلکس سعی کرد ماجرا را فراموش کند و تعریف کردن ماجراهایش را با گفتن این که چطور اسمیتز او را مجهز و مسلح کرده بود، تمام کرد.

آش یک لبخندی زد و گفت،

- خوب، پس اسمیتز هنوز با ام. آی. شش همکاری می‌کند. اسمیتز واقعاً به موجود خاصه. اون کمربندو برات آماده کرده؟ حالا این کمربند... غیر از این

که شلوار تو بالا نگاه‌داشته دیگه چی کار می‌کنه؟!

(شلوار آلکس از سنگینی کمربند افتاده بود پایین!)

آلکس با اشاره سرش حرف آش را تأیید کرد و گفت،

- هنوز فرصت نکردم امتحانش کنم. ولی به چاقو توی سگکشه و به سری ابزار هم داخلش مخفی شده. چیزایی برای زنده موندن توی جنگل.

- کی گفته تو به سمت جنگل می‌ری؟

آلکس شانه‌هایش را بالا انداخت.

آش سری تکان داد؛

- مطمئن نیستم بتونی اینو با خودت داشته باشی.

آلکس گفت،

- چرا نه؟

- چون ممکنه با پوشش تو به‌عنوان یه پسر بچه افغانی مناسبیتی نداشته باشه؛ و هر چیز دیگه‌ای هم بخوای بیوشی دیگه شبیه افغانی‌ها نمی‌شی؛

و اگه ما تو دردسر بیفتیم احتمال داره نظرشون به این کمربند جلب بشه.

- فراموشش کن آش. من با خودم می‌یارمش. اما اگه دوست نداری بهت اطمینان می‌دم که خاموش باشه.

آلکس پیراهنش را انداخت روی شلوارش.

- ساعت چی؟ اونم اسمیتز بهت داده؟



- آره.

آلکس اصلاً از دقت و توجه آش به ساعت تعجبی نکرد. آلکس ساعت را به مچش بسته بود.

- تعجب می‌کنی، عقربه‌هاش کار نمی‌کنن. داخلش یه فرستنده‌س که می‌تونم باهاش با ام. آی. شش تماس بگیرم.

- چرا می‌خوای این کارو بکنی؟

- ممکنه کمک بخوام.

- کمک خواستی، با من تماس بگیر.

- من شماره‌ی تو رو ندارم آش.

آش آخم‌هایش را تو هم کرد.

- مطمئن نیستم ای. اس. آی. اس از این ماجراها خوشحال و راضی باشه.

آلکس گفت.

- منم مطمئن نیستم اگه آخر کار با مردن من تموم بشه، خیلی خوشحال بشم.

آش حس کرد آلکس در شرایطی نیست که بشود با او بحث کرد. پس گفت.

- خیلی خوب، باشه. شاید این بهترین کار باشه. اگه بدونم پشتیبانی داری، این قدر نگرانت نخواهم بود. اما تا قبل از این که به من نگفتی، با ام. آی. شش تماس نگیر، اینو بهم قول بده. وقتی همه اینا گفته بشه و انجام بشه دیگه براشون کار نمی‌کنم. باید آبرو و اعتبارمو در نظر بگیرم.

آلکس با اشاره سر تأیید کرد. تصمیم گرفته بود درباره‌ی سه تا سکه‌ی انفجاری و مواد محترقه داخل پاکت آدامس چیزی به آش نگوید... چون ممکن بود آش بخواهد آنها را هم از او بگیرد. موضوع را عوض کرد. پرسید.

- چطور می‌توانی این کار را می‌کنی؟ از رودخونه می‌ری؟

آش سیگاری روشن کرد. آلکس هنوز متعجب بود مردی که این قدر با دقت مراقب خودش است چطور در هر شرایطی سیگار می‌کشد. گفت.



- خبرای خوبی دارم. استادیومی که تورو اون‌جا برده بودن یا هر چی که ازش باقی مونده پیدایش کردم و با یارویی به اسم شاو حرف زدم. احتمالاً اونو یادت می‌یاد. همونی که عکس می‌گرفت. «ریچارد شاو»<sup>۱</sup>، دوستاش ریک<sup>۲</sup> صداسش می‌کنن.

- این‌جا چی کار می‌کنه؟

- یک دوجین از اونا اینجان. و هر چیزی رو که می‌شده از توی آتش سوزی بیرون کشیدن. چیزایی مثل فلفل، دیسک کامپیوتر... خلاصه از این‌طور چیزا. دوست مرحوم ما، آقای سوکیت اداره‌ش این‌جا بوده، و خیلی چیزا اینجاس که اونا نمی‌خوان دست پلیس بیفته.

- شاو چی گفت؟

- من قانعش کردم منو ببره پیش جانشین سوکیت، یه مسئول دیگه، ظاهرش مثل این بود که انگار توی یه جنگ خیابونی بوده... تمام صورتش درب و داغون بود. خیلی چیزا تو سرش بود اما من قانعش کردم مارو تا مکان بعدی سفرمون ببره. بعد از همه‌ی اینا، بهش پول می‌دیم. و هر چی خواستن تو باید انجام بدی. باید در مبارزاتشون شرکت کنی... حتی اگه قهرمانشونو تحقیر و خوار کنی.

- پس آتیش و بقیه‌ی چیزا چی؟

- هیچ کاری به تو ندارن. اونا فکر می‌کنن شرکت تجاری چادا توسط یک رقیب گانگستر صدمه خورده. خلاصه لب مطلب اینه که اونا خوشحال می‌شن مارو از این راه خارج کنن. امشب از این‌جا به جاکارتا می‌ریم.

- جاکارتا؟

- ما پایین‌تر از خط لوله حرکت می‌کنیم، آلکس. اونا مارو از راه اندونزی قاچاقی به استرالیا می‌برن. نمی‌دونم چطوری، اما تقریباً مطمئنم با چند تا



کشتی این کارو می‌کنن. جاکارتا از طریق دریا از داروین<sup>۱</sup> فقط ۴۸ ساعت فاصله داره. ممکنه با یه قایق ماهیگیری باشه، شاید هم قایقی بزرگ‌تر. خیلی زود پیداش می‌کنیم.

- بعد چطوری به جاکارتا می‌ریم؟

- مثل همه‌ی آدمای دیگه سوار هواپیما می‌شیم.

آش پوشه‌ای آورد که توی آن دو تا بلیط هواپیما، پاسپورت، ویزا و یک توصیه‌نامه بود که روی کاغذ فانتزی نوشته شده بود و گوشه‌ی بالایی صفحه هم عبارت آن‌وین<sup>۲</sup> تویز چاپ شده بود.

- ما با هواپیمای بین‌المللی به جاکارتا می‌ریم

بعد ادامه داد،

- من از حالا یه مدیر فروش آن‌وین‌تویزم و پروازم هم به‌خاطر ایجاد شعبه‌های جدید و پسرمو هم با خودم آوردم.

- آن‌وین تویز، قبلاً اسمشونو شنیدم.

همان لحظه که این اسم را روی کاغذ دیدم، متوجه شد که برایش آشناست. و حالا یادش آمد. تولیدات آنها را همه جای لندن دیده بود. اغلب توی بازار بساطی‌ها یا معامله‌های زیرزمینی خیابان آکسفورد. این بازارها مخصوص فروش ماشین‌های کنترل از راه دور، ابزارآلات ساختمانی، لوله‌های آب از جنس پلاستیک رنگی تولید شده در شرق دور بودند و ضمانتشان هم فقط چند روز بعد از این که باز می‌شدند، تمام می‌شد. آن‌وین تویز اسم بزرگی نبود اما یکی از شناخته شده‌ها بود، و باور کردنش سخت است که به استیک هد پیوسته باشد. آش انگار بداند چی تو سر آلکس می‌گذرد، گفت،

- آلکس بهش فکر کن. کمپانی بزرگی مثل آن‌وین تویز می‌تونه پوشش خیلی خوبی برای عملیات قاچاق باشه. اونا به همه جای دنیا کالا می‌برن،

1- Darwin  
2- Unwin Toys



و با توجه به این حقیقت که تولیداتشون واسه‌ی بچه‌های کوچولوس، این‌جا آخرین جاییه که کسی بخواد بگرده.

آلکس حرفش را تأیید کرد. می‌توانست تصورش را بکند. صندوقی پر از کامیون‌های پلاستیکی که هر کدام با تعداد بسته‌های کوچک هروئین یا کوکائین پر شده‌اند و این وسط فقط لوله‌های پلاستیکی آب واقعی هستند؛ خرس‌های عروسکی تدی که فقط خدا می‌داند چی داخلشان است، هر چیز ناپسند و نامشروعی پشت چنین ظاهر مشروعی؛ پشت این ظاهر ساده و معصوم و بچه‌گانه می‌تواند پنهان باشد. آش گفت،

- واقعاً پیشرفت کردیم. اما هنوز باید خیلی مراقب باشیم. هر چی بیش‌تر بدوئیم، با خطرات بیش‌تری هم در اسنیک هد مواجه می‌شیم.

لحظه‌ای فکر کرد،

- خوب حالا چی می‌گی راجع به تماس گرفتن با من. حق با توست. می‌خوام

یه شماره تلفن به یادت بسپری. شماره‌رو روی دستت بنویس.

- چه شماره تلفنی؟

- اگه اتفاقی افتاد، اگه از هم جدا شدیم، قبل از تماس با هر کس دیگه، به این شماره تلفن کن. شماره‌ی زندان انفرادی منه. اما شماره‌ای به‌خصوص، آلکس. ای. اس. آی. اس. بهم داد، از هر جای دنیا می‌تونم به این شماره تلفن کنی و در کمترین زمان ارتباط برقرار می‌شه. هیچ هزینه‌ای برات نداره. همه‌ی سیستم‌های امنیتی در تمام شبکه‌های تلفنی این شماره‌رو دارن. بنابراین تو می‌تونم هر زمان و هر جا که باشی به من برسی، چی می‌گی؟

آلکس اشاره کرد و گفت،

- خوبه.

آش شماره را به او داد. ده رقمی بود. به هر شماره‌ای شبیه بود غیراز شماره‌ی سلول انفرادی. آلکس قبل از آن هم، چنین شماره‌ای را نشنیده بود.



پشت دستش شماره را نوشت. خیلی زود محو می‌شد اما تا آن موقع آلكس می‌توانست حفظش کند. پرسید،

- حالا چی؟

- استراحت می‌کنیم. بعد به تاکسی می‌گیریم. برای فرودگاه از قرار شب دراز است.

آلكس متوجه شد وقتش رسیده است. احتمالاً در جاکارتا، یا در طول راه به استرالیا و به طور قطع در انگلستان نمی‌توانستند با هم حرف بزنند؛ و خیلی زود تمام کارها تمام می‌شد. رسیده بودند به ساحل شمالی، آلكس دیگر لازم نبود صبر کند. گفت،

- خیلی خوب، آش. تو بهم قول دادی درباره‌ی پدر و مادرم حرف بزنی، راجع به عروسیشون، تو ساقوششون بودی، و اونا تورو پدر خونده‌ی من کردن. وقتی مُردن تو اون‌جا بودی. می‌خواهم همه چیزو درباره‌شون بدونم چون برای من مثل اینه که اونا اصلاً وجود نداشتن. می‌خوام بدونم از کجا اومدم، همشو... و اینکه درباره‌ی من چی فکر می‌کردن.  
مکت کرد.

- و می‌خوام بدونم در مالت چه اتفاقی افتاد. تو گفتی یاسن گر گوروویچ اون‌جا بود. این یارو همون کسیه که با چاقو به شکمت زده؟ چطور اتفاق افتاد؟ تقصیر پدرم بود؟

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد آش با سر اشاره‌ای کرد.

سیگارش را تا ته کشید.

- باشه، توی هواپیما می‌گم.

آنها ۳۰ هزار پا بالای خلیج تایلند بودند، با پرواز در ارتفاع کم عازم جنوب بودند و به طرف جاکارتا می‌رفتند. فقط نصف هواپیما مسافر بود، بقیه‌اش خالی بود. آلكس و آش پشت هواپیما یک ردیف کامل در اختیارشان بود. آش با بیراهنی سفید و کراواتی ارزان قیمت خود را آراسته بود؛ که یعنی مدیر فروش



است. اما آلكس تغییری نکرده بود. چرک و کثیف یک کمی هم زنده پوش به نظر می‌آمد، هنوز همان لباس‌هایی که توی بانکوک به او داده بودند، تنش بود. شاید به همین خاطر بود که این دو نفر یک ردیف کامل در اختیارشان بود. جلوی آنها توی اتاقکی نیمه تاریک مسافران دیگر چُرت می‌زدند. بیرون، خورشید غروب کرده و هواپیما در تاریکی معلق بود.

تمام مدتی که از زمین بلند شدند و هواپیما به آسمان بلند شد، آش اصلاً حرف نزده بود. از مهماندار دو تا نوشیدنی خواسته بود. اما هنوز در سکوت نشسته بود و با چشم‌های سیاهش که سیاهتر از همیشه شده بودند زل زده بود به یخ‌های توی لیوان که داشتن آب می‌شدند. او حتی سرگردان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. آلكس، دید که آش با نوشیدنی‌اش دو تا قرص جوید و غورت داد. مدتی طول کشید تا بفهمد درد همیشگی سراغ آش آمده است. گجی آلكس تازه داشت شروع می‌شد، اگر واقعاً پدر خوانده‌اش به حرف بیاید و بخواهد با او حرف بزند، او واقعاً می‌خواهد چی را بداند؟

و بالاخره آش بدون هیچ مقدمه‌ای شروع کرد به حرف زدن.

- پدرت را، در اولین کارم برای عملیات ویژه بود که ملاقات کردم. اونم یه سال قبل از من به سازمان ملحق شده بود اما کاملاً با من فرق داشت. همه جان رایدرو می‌شناختن. بالاترین فرد در رده‌ی خودش. پسر طلایی. در سریع‌ترین مسیر به سمت اوج.

نه کینه و دشمنی تو صدای آش بود و نه هیچ احساس تأثری.

- بیش از ۲۴ سال نداشت و تعلیم دیده‌ی نیروی چتربازی بود. قبل از اونم در دانشگاه آکسفورد بود. رتبه اول در سیاست و اقتصاد. و - آره - بهت گفتم که یه ورزشکار برجسته هم بود؟ برای آکسفورد پارو زد و برنده شد. یه بازیکن خوب تنیس هم بوده و حالا در پاراگوئه بود. مسئول اولین مأموریتش و منم در واقع هیچ کسی نبودم؛ یه نابلد که با اونا فرستاده بودم که راه و چاه کارو یاد بگیرم.



خوب، ظاهر امر این طوری نشون می داد که همه چیز درهم و برهم و خراب شده. اما تقصیر جان رایدر نبود. بعضی چیزها تو این کار اتفاق می افتد. اما بعد از آن، موقعی که تعلیم می دیدم برای اولین بار ملاقاتش کردم و می دونی چه چیزی رو در وجودش بیش تر از همه دوست داشتم. این که چطور می اون قدر آرام بود. سه تا مأمور مرده بودن... خنداروشکر، نه از مأموران ما. پلیس چک قاطی کرده بود. موزه‌ی هنرها و اشیاء عتیقه‌ی اقوام شرق اروپا سوخته بود. در واقع، یه موزه واقعی نبود، که البته این خودش حکایت دیگه‌ای داره. و همون طور که می گفتم، پدرت کم و بیش به سن و سال من بود اما اصلاً نگران نبود. به هیچ کس تیراندازی نکرد. حتی خلقتش هم تنگ نشده بود. بعدش، ما با هم دوست شدیم. مطمئن نیستم چطور اتفاق افتاد. نزدیک هم زندگی می کردیم. اون یه آپارتمان توی یه انبار قدیمی در بلک فریر<sup>۱</sup> داشت، در راه برگشت رودخونه. ما با هم اسکواش بازی می کردیم. آخر کار باید چیزی حدود صد بار بازی کرده باشیم و یه چیزی رو میدونی؟ من فقط چند تا از اونارو بُردم. گاهی اوقات برای خوردن نوشیدنی همدیگر رو می دیدیم. البته، اغلب در سفر بود و اجازه نداشت به من بگه چی کار می کنه. اگرچه در یک بخش بودیم، من نباید خیلی با فاصله حرکت می کردم که دیده شوم. اما تو چیزایی شنیدی... و من وقتی پدرت بیمارستان بود چند بار او را دیدم. این طوری بود که مادرتو ملاقات کردم.

- اون یه پرستار بود.

- درسته. هالن بکت<sup>۲</sup>. این فامیل پدریش بود. خیلی جذاب بود. رنگ موهاش مثل تو بود. شاید رنگ چشماش هم مثل تو بود. اگه می خوای بدونی بهت بگم ازش خواستم از این ماجرا بیرون بره. با نرمی و ملایمت رد کرد. از

1- Black Friars  
2- Helen Beckett



قرار می دونست پدرت از آکسفورد اومده. اونا همدیگه رو چند بار دیده بودن همون وقتی که مادرت پزشکی می خوند.  
- می دونست پدرم چی کاره‌س؟  
- نمی دونم پدرت چی بهش گفته بود، اما مادرت فکر روشنی داشت وقتی از یه نفر یا دو تا دنده‌ی شکسته پرستاری و مراقبت کنی، نمی تونی فکر کنی که توی بازی گلف سقوط کرده باشه. اما این مسئله مادرتو آزار نداد. ازش مراقبت کرد. اونا اغلب همدیگه رو می دیدن. و نکته بعدی که فهمیدم این بود که مادرت به خونه پدرت نقل مکان کرده بود و من و پدرت دیگه خیلی با هم اسکواش بازی نمی کردیم.

الکس پرسید،

- هیچ وقت تا حالا ازدواج کردی؟

آش با تکون دادن سرش گفت،

- دختر مورد نظرمو هرگز ندیدم... بهت می گم چرا الکس. در شغل ما فرصت و امکان ترسیدن وجود نداره، یعنی نمی تونی بترسی. ترس تنها چیزیه که تورو سریع تر از هر چیز دیگه به کشتن می ده. گرچه واقعیت اینه که همه مأمورای ما سر ترس دارن. معنیش اینه که اونها هیچ وقت به خاطر خودشون دچار ترس نمی شن. اما از وقتی ازدواج می کنی، همه چیز عوض می شه و اگه بچه هم داشته باشی اوضاع بدتر هم می شه. آلن بلانت نمی خواست پدرت ازدواج کنه. می دونست، در نهایت بهترین مأمورشو از دست می ده.

- مادرمو می شناخت؟

- درباره‌ش تحقیق کرده بود.

الکس متعجب و هیجان زده نگاه می کرد. آش خندید.





- یک اقدام مقرر و پذیرفته شده بود. باید مطمئن می‌شد مادرت خطر امنیتی نیست. به این ترتیب به جایی در عملیات ویژه ام. آی. شش پرونده‌های دربارهی مادرت وجود داشت.

آلکس به این حرف خیلی دقت کرد. شاید یک روزی بتواند پرونده را پیدا کند و از توی آن نکته‌ای به دست آورد.

- وقتی پدرت ازم خواست ساقدوشش باشم، کاملاً غافلگیر شده بودم.

آش ادامه داد،

- منظورم اینه که اون آدمی ماهر و زبرو زرنگ بود، اما من، هیچ کس حتی توجه نکرده بود که من وجود دارم. البته پدرت خیلی هم شانس انتخاب نداشت. برادرش ایان مأموریت دوری بود... چیزای دیگه‌ای هم بود که تو احتمالاً خیلی خوب میدونی. جاسوس‌ها خیلی تک و تنها هستن. این برمی‌گرده به قلمرو کاریشون، و من نزدیک‌ترین چیزی بودم که پدرت به عنوان بهترین دوست، داشت. جان هنوز یکی دو تا از دوستای دانشگاهیشو می‌دید، به اونا گفته بود برای شرکت بیمه کار میکنه. اما وقتی همش مجبور باشی دروغ بگی، دوستی اغلب موفقیت‌آمیز و پایدار نیست.

آلکس می‌دانست این حرف واقعیت دارد. برای او هم در مدرسه همین جور بود - همه در پروکلند<sup>۱</sup> باور کرده بودند که آلکس طی ده ماه گذشته به خاطر بیماری طولانی غیبت داشته است. او مدت کوتاهی به مدرسه برگشته بود، حتی برای سفر ونیز به گروه مدرسه ملحق شد. اما حس می‌کرد عضوی از آنها نیست، با آنها جور نیست، دوستانش تا حدودی فهمیده بودند یک چیزی این وسط جور در نمی‌آید و همین فکر باعث شده بود که دیگر مثل سابق دوست‌های خوبی نباشند. پرسید:

آقاوم دیگه‌ای هم داشت؟



آش با تکیه سرش گفت،

- غیراز برادرش؟ فامیل دیگه‌ای نبود که من بشناسم. مراسم در دفتر ثبت در لندن برگزار شد. اون‌جا فقط شش نفر حضور داشتن.

آلکس شدیداً احساس درد و ناراحتی کرد. دوست داشت مادرش با لباس سفید عروسی در کلیسای ایالتی ازدواج کرده بود، با یک مهمانی بزرگ تو یک چادر... اما بعد از همه‌ی این‌ها، تقریباً می‌دانست که قرار نبود خوشحالی مادرش خیلی طول بکشد. خلاصه متوجه شده بود که نگاهی مختصر و اجمالی به زندگی یک مأمور مخفی داشته است. بدون دوست، مرموز و کمی تهی و خالی. هواپیما توی هوا لرزید و پایین ردیف صندلی‌ها، یکی از چراغ‌های تلفن خاموش و روشن شد. آلکس گفت،

- دربارهی مادرم بیش‌تر بگو.

آش جواب داد،

- نمی‌تونم آلکس.

سرچاش پهلوی به پهلوی شد و آلکس برق درد را توی چشمانش دید. قرص‌ها هنوز اثر نکرده بودند.

- منظورم اینه که؛ مادرت مطالعه‌رو دوست داشت. زیاد فیلم می‌دید و اگه حق انتخاب داشت فیلم‌های خارجی‌رو ترجیح می‌داد. هیچ‌وقت لباسای گرون قیمت نمی‌خرید اما با این وجود همیشه خوب و آراسته به‌نظر می‌رسید.

آش آهی کشید.

- من اونو خیلی خوب شناختم. و اگه واقعیتشو بخوای، اونم واقعاً به من اعتماد نداشت. شاید منو سرزنش می‌کرد. من بخشی از دنیایی بودم که جان‌رو به خطر می‌انداخت. اون عاشق پدرت بود و از کار پدرت متنفر و البته به قدر کافی باهوش بود که بدون حرف زدن برای اینکه پدرت از این کار بیاد بیرون، هیچ فایده‌ای نداره.



آش نوشابه‌ی دومی را باز کرد و آن را ریخت توی لیوان پلاستیکی‌اش و ادامه داد،

- هلن فهمیده بود موقعی که تو به دنیا می‌یایی حدوداً همون موقع پدرت در سخت‌ترین مأموریتشه. هر دو چیز نمی‌تونست در بدترین زمان اتفاق بیفته. اما به تشکیلات جدید مورد توجه ام. آی. شش قرار گرفته بود که احتیاجی نیست اسمشو بهت بگم، چون حدس می‌زنم تو خیلی بیش‌تر از من درباره‌ی عقرب می‌دونی. به هر حال، عقرب اون‌جا بود؛ شبکه‌ی بین‌المللی از جاسوسان پیشین و مأموران اداره‌ی امنیت، آدمایی که دیگه برای خودشون کار می‌کردن.

آش ادامه داد،

- اول کار، مفید بودن، باید یادت بیاد که ام. آی. شش، اول که اونا رسیدن بهشون خوش آمد گفت و ازشون استقبال کرد. اگه درباره‌ی این که چطور سیا رشد کرد یا این که چطور ایرانی‌ها به برنامه‌ی هسته‌ای رسیدن، اطلاعاتی می‌خواستی داشته باشی عقرب این اطلاعاتو بهت می‌فروخت. اگه می‌خواستی کاری خلاف قانون انجام بدی و هیچ ردی هم که بشه باهش به تو برسن، باقی نمونه، اونا برای این کار حاضر و آماده بودن، تمام نکات درباره‌ی عقرب همین‌ها بود. اونا به هیچ کس وفادار نبودن، صادق نبودن. اونا فقط به پول علاقه داشتن و در کارشون هم خیلی خیلی خوب بودن. اونا هیچ وقت شکست نخورده بودن، تا وقتی که سر و کله‌ی تو پیدا شد.

- ام. آی. شش درباره‌ی اونا نگران بود. چون می‌دید که عقرب داره از کنترل خارج می‌شه... بویژه وقتی چند نفر از مأموراشون در مادرید کشته شدن. در سراسر دنیا آژانس‌های امنیتی و جاسوسی با نظمی اداره می‌شن. شاید بشه گفت براساس به قانونی عمل می‌کنن... حداقل تا اندازه‌ی زیادی. اما عقرب نه. اونا بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شدن و البته سنگدل‌تر و بی‌رحم‌تر. تا



زمانی که چک اونا بهشون پرداخت می‌شد اهمیتی نمی‌دادن که چند نفر از مردم می‌کشتن.

بنابراین آن بلانت که مدیر و اداره‌کننده‌ی عملیات ویژه ام. آی. شش شده بود تصمیم گرفت که پدرتو وارد عقرب کنه. نقشه این بود که پدرت وارد تشکیلات بشه... یعنی اونا پدرتو استخدام کنن. یک‌بار که اون‌جا بود هر چی که درباره‌ی اونا می‌تونست بفهمه، پیدا کرده بوده، مثلاً این که کی مدیر اجرایی بود؟ کی به اونا پول می‌ده؟ چه کسی رابطشون با آژانس‌های جاسوسی خلاصه از این‌طور چیزا. اما برای این که پدرت وارد عقرب بشه، ام. آی. شش مجبور بود که پدرتو تحت پوششی ساختگی قرار بده. این یعنی جعل همه چیز درباره او.

آلکس حرفش را قطع کرد و گفت،

- در این باره می‌دونم، اونا وانمود کردن پدرم زندانیه.

- اونا واقعاً مدتی پدرتو به زندان فرستادن. باید کامل عمل می‌کردن. روزنامه‌ها داستان‌هایی درباره‌ش نوشتن. همه ضد پدرت شده بودن. ظاهراً همه‌ی پولاشو از دست داده بود و مجبور بود آپارتمانشو بفروشه. او و هلن به به اشغال‌دونی در برماندسی<sup>۱</sup> نقل مکان کردن. اون موقع مادرت سه ماهه باردار بود، و براش خیلی سخت بود.

- اما حتماً حقیقتو می‌دونسته.

- نمی‌تونم اینو بهت بگم. شاید پدرت بهش گفته بود، شاید نه.

آلکس نمی‌توانست باور کند. تا اندازه‌ای مطمئن بود که مادرش حقیقت را می‌دانسته است. آش ادامه داد،

- به راهی یعنی همون وضعیتی که برای پدرت ترتیب داده بودن کارساز شده و او در عقرب به کار گرفته شد. اونا پدرتو برای گذرونن دوره‌ی



کارآموزی کسب مهارت به جزیره‌ی مالاگوستو<sup>۱</sup> به فاصله‌ی چند مایلی و نیز فرستادن.  
این اسم آلكس را به لرزه انداخت. زمانی که عقرب سعی داشت استخدامش کند، خودش آن جا رفته بود. آش گفت،

تا اون جا که به عقرب مربوط می‌شد، جان رایدر به هدیه بود. او عامل و کارآگاهی بود با داشتن پیشینه در سازمان جاسوسی بریتانیا. اما حالا نومید و درمانده بود. ضمناً مرد خیلی خوش قیافه‌ای هم بود. یکی از مدیران اجرایی رده بالای عقرب خیلی به پدرت علاقه داشت یعنی بدش نمی‌یومد به پدرت دست پیدا کنه: جولیا روتمن.

آلكس دیده بودش. او درباره‌ی پدرش سر شام در پوزیتانو<sup>۲</sup> حرف زده بود.  
- دقیقاً. او خیلی زود متوجه استعداد و توانایی جان شد و جان در اسرع وقت مأمور ارشد تعلیم استخدام شدگان جوانتر عقرب شد. البته با مسئولیت ویژه. خانم روتمن به پدرت اسمی رمزی داد. او شکارچی<sup>۳</sup> خونده می‌شد.

آلكس پرسید،

- چطوری همه اینارو می‌دونی؟

آش لبخند زد،

- سؤال خوبی. چونکه، بالاخره یکی متوجه شده بود منم هستم و وجود دارم. آلن بلانت منو سایه به سایه‌ی جان فرستاد. من پشتیبان او بودم. شغل من این بود که نزدیکش باشم. البته نه بیش از حد نزدیک... اون جا باشم شاید موقعی نیاز به برقراری ارتباط داشت. و این طوری بود که من اون جا اومدم وقتی همه چیز تموم شد.

- در مالت.

- آره، در مالت.

1- Malagosto  
2- Positano  
3- Hunter



- چه اتفاقی افتاد؟

- پدرت جاشو پیدا کرده بود، به اندازه کافی از عقرب و ام. آی. شش تجربه پیدا کرده بود. دنیا اومدن تو هم داشت نزدیک می‌شد. جان فقط به زندگی عادی و طبیعی می‌خواست و به هر حال، به هر چی که تعیین کرده بود رسیده بود. ازش متشکریم، ما ساختار کلی فرماندهی در عقرب‌رو می‌دونستیم. ما اسامی اکثر مأموران اونارو می‌دونستیم. می‌دونستیم کی و چه مبلغی به عقرب پول پرداخت می‌کنه.

حالا در این شرایط قرار بود این شغل پدرتو به خونه برگردونه بدون برانگیختن شکی. جولیا روتمن اگه می‌فهمید به جاسوس بوده، می‌تونست اونو بکشه. نقشه این بود که اونو به انگلستان برگردونن و بعد هم پدرت ناپدید بشه. به زندگی جدید. با هویتی جدید. همه چیز اگه انجام می‌شد... پدرت زندگی جدیدی رو با مادرت در فرانسه شروع می‌کرد. ضمناً باید ذکر کنم که پدرت زبان فرانسه‌رو سلیس صحبت می‌کرد. اگه کارا همون طور که برنامه‌ریزی کرده بودن، پیش رفته بود، تو الان به زبان فرانسه حرف می‌زدی. توی یک دبیرستان در مارسی یا جایی دیگه در فرانسه بودی و اصلاً نمی‌خواستی چیزی درباره‌ی اینا بدونی.

خوب، راستش این که عقرب در این موقع، فرصتی رو برای فرار و در رفتن پدرت فراهم کرد. مردی اون جا بود به اسم کاکسرو<sup>۱</sup>. به جانی خرده‌پا بود. به مواد فروش، به پول شو... چیزی تو این ماهه‌ها. او باید کسی رو اشتباهی دزدیده باشه، چون به کسی به عقرب در ازای آسیب زدن به او هزینه‌ای رو پرداخت کرد. پدرتو برای انجام این کار فرستاده شد.

کاکسرو در مدینه در مرکز مالت زندگی می‌کرد. اون جا در واقع دژ نظامی بود که دیوارها محاصره‌ش کرده بودن. مدینه واژه‌ی عربیست که دقیقاً به معنی شهر محصور و حصارداره. زادگاهش هم به اسم دیگه داره.



زادگاهش خیلی آرومه، پر از سایه و سایه‌بان، حتی در زمستان، به‌طوری که محلی‌ها بهش می‌گن شهر سکوت. و ام. آی. شش تشخیص داد که این‌جا مکانی عالی‌ه برای کمین‌گاه که از این طریق بتونن جان‌رو به خونه برگردونن.

پدرت تنها به اون‌جا فرستاده نشد. او به اتفاق یه آدم‌کش جوان، یکی از بهترینا اون‌جا رفته بود کسی که هرگز از مالاگوستو خارج نشد. فهمیدم که تو اونو ملاقات کردی. اسمش یاسن گرگوروویچه.

آلکس دوباره لرزید. نمی‌توانست به خودش کمک کند. آن شب هردوشان عمیقاً در گذشته فرو رفته بودند.

آلکس در اولین مأموریتش یاسن را دیده بود و آن جوان روس آرام با آن موهای روشن و چشم‌های یخ زده‌اش را به یاد می‌آورد.

یاسن می‌توانست آلکس را بکشد اما نکشتن او را انتخاب کرده بود. بعد، بار دوم همدیگر را در جنوب فرانسه دیدند. این یاسن بود که آلکس را به دنیای کابوس دامیان کری هدایت کرده بود. آلکس به لحظه‌های اولی که آنها با همدیگر بودند، برگشت. یک‌بار دیگر یاسن از کشتن او امتناع کرد ولی این بار به قیمت جان خودش تمام شد.

پرسید،

- درباره‌ی یاسن چی می‌تونی به من بگی؟

آش جواب داد،

- مرد جوانی جالب

اما یک‌دفعه یک سردی در صدای آش پدیدار شد.

- او در جایی به اسم استروف<sup>۱</sup> به دنیا آمده بود. تو درباره‌ی اون‌جا چیزی نشنیدی اما بدون شک برای ما جالب بود. روس‌ها اون‌جا یه وسیله‌ی سری دارن... جنگ‌افزار بیوشیمیایی، اما یه روز کل محل منفجر شد.



صدها تن کشته شدن و پدر یاسن یکی از اونا بود. مادرش هم شش ماه بعد مُرد.

روس‌ها سعی کردن صداشو در نیارن. اونا نمی‌خواستن مسئولیت اتفاقی‌رو که افتاده بود بپذیرن و حتی حالا هم کل واقعیت رو نمی‌دونیم. اما یه چیز قطعی بود. تا پایان سال یاسن کاملاً تنها بود. آلکس اون فقط ۱۴ سالش بود. درست به سن و سالِ حالای تو.

- عقرب چطوری اونو پیدا کرد؟

- یاسن اونارو پیدا کرد. او در مقابل همه‌ی روس‌ها یکه و تنها ایستاد. نه پولی داشت و نه غذایی، مدتی در مسکو کار کرد، توی خیابون زندگی می‌کرد و برای مافیای محلی پیغام‌های جاری شونو می‌برد و می‌آورد. ما هنوز نمی‌دونیم چطور موفق شد راهشو به عقرب پیدا کنه، اما نکته‌ی بعدی که می‌دونیم اینه که، او در مالاگوستو حاضر شد. پدرت مدتی مسئول تعلیم و کارآموزی یاسن بود. پدرت به من گفت که یاسن یه آدم عادیه. خنده داره، این‌طور نیست؟ یکجوری تو و یاسن خیلی چیزاتون مشترکه.

آش به طرف آلکس چرخید. در نور مصنوعی هواپیما مثل روح شده بود. نگاه عجیبی توی چشمانش بود. آش گفت،

- جان نسبت به یاسن مهربونی داشت، واقعاً یاسن‌رو دوست داشت. تو از این چی تصور می‌کنی؟ جاسوسان و آدم‌کشان. ذره‌ای از یه زوج قدیمی. می‌تونم بگم...

و ده سال بعد، برای جبران شکی که به یک دوستی قدیمی کرده بود، یاسن خودش را فدای آلکس کرد. اما آلکس این‌را به آش نگفت. به چند دلیل می‌خواست این‌را فقط برای خودش نگه دارد.

آش گفت، «این معامله بود.» یک‌دفعه به‌نظر خسته آمد، مثل این که بخواهد تا همین‌جا تمامش کند.

- کاکسرو زود به همه چیز عادت می‌کرد و برای کسی که در جرم و جنایت باشه این خیلی خطرناکه. او دوست داشت هر شب در کافه‌ای کوچک در میدان مقابل کلیسای جامعه سن‌پاول<sup>۱</sup> در مدینه قهوه‌ی تلخ بخوره. این جا همون جایی بود که قرار بود اونو بُکُشن. جان بهم اجازه داد بلونم وارد آوردن ضربه برای کی ترتیب داده شده. قرار ساعت یازده شب یازده نوامبر بود. همه‌ی یازده‌ها. ما باید اون‌جا منتظر می‌مونیدیم. ما بایستی می‌گذاشتیم اونا کاکسرو رو بگیرن - بخش نفرت‌انگیز کار بود و همان طور باید می‌گذاشتیم عقرب اونو از اون جا خارج کنه - و بعد حرکت می‌کردیم و جان رو محکم می‌چسبیدیم. ولی یاسن باید فرار می‌کرد یعنی نقشه این بود او می‌تونست برگرده به عقرب و گزارش بده و بهشون بگه که مأموراش دستگیر شده بودن.

به‌نظر خوب می‌یومد. من مسئول عملیات بودم. اولین بار بود که فرماندهی به من داده شده بود. ۹ نفر مأمور داشتیم و گرچه جان هدفمون بود، مهمات واقعی با خودمون حمل می‌کردیم، نه تو خالی. یاسن احتمالاً چیز دیگه‌ای متفاوت از واقعیت گفته. او باهوش بود. همه‌ی ما زره پوشیده بودیم، وقتی در این عملیات حرکت می‌کردیم جان نمی‌تونست مارو هدف قرار بده اما یاسن می‌تونست. و همه ما تقریباً می‌دونستیم که یاسن تیرانداز ماهریه.

آن روز صبح چند تا از مأمورامو در محل قرار دادم. کلیسای جامع دو تا برج داشت هر کدوم در طرفین که روی هر کدوم یه مأمور گذاشتیم. یاد می‌یاد دو تا ساعت هم داشت. یکی از اونا پنج دقیقه عقب بود. به‌نظرم عجیب اومد، هر دو تا صفحه‌ی ساعت؛ ساعت‌های مختلفی رو نشون می‌دادن. بگذریم مأمورای روی برج‌ها، عینک مخصوص دید شب و فرستنده داشتن و از اون بالا می‌تونستن تمام شهرو بیینن. باید مطمئن می‌شدن که چیزی اشتباه نباشه.

1- St. Paul Cathedral

آش مکت کرد.

- همه چیز اشتباه شد آکس. همه چیز.

- بهم بگو.

آش جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد. همه یخ‌های آن آب شده بود.

- بعد از ساعت ده و نیم رسیدیم به مدینه. شب زیبایی بود. ماه نوامبر بود و همه جهانگردان رفته بودن. هلال ماه و یه آسمون پر ستاره. همان طور که از دروازه‌ی جنوبی رد می‌شدیم مثل این بود که صدها سال به عقب برگشتیم.

در مدینه خیابونا باریکن و دیوارها بلند. همه‌ی آجرها در اندازه‌ها و شکل‌های متفاوتی هستن. می‌تونن تصور کنی که هر کدوم از اونا تک‌تک سرچاشون گذاشته شدن.

کل محل متروکه بود. پشت دری همه‌ی خونه‌ها بسته بود و تنها نوری که به چشم می‌اومد از لامپی بود که یه گوشه آویزان بود. ما راهمونو به خیابون اصلی که اسمش تریک ویل<sup>۱</sup> گیگ نان بود، ادامه می‌دادیم که یک‌دفعه یه گاری که با اسب کشیده می‌شد جلو ما ایستاد. اونا از این گاری‌ها برای گردوندن جهانگردان استفاده می‌کردن اما این یکی داشت می‌رفت خونه. من هنوزم می‌تونم انعکاس صدای ناله اسبها و تلق تلق چرخ‌های گاری رو روی سنگفرش خیابون بشنوم. از دیده‌بان برج زمزمه‌ای توی گوشی شنیدم. کاکسرو جای همیشگی بود، قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشید. اثری از هیچ کس دیگه‌ای نبود. ساعت یه ربع به یازده بود.

دولادولا جلو رفتیم... اون طرف خیابون از یه عبادتگاه قدیمی گذشتیم... همه فروشگاه‌ها و رستوران‌ها بسته بودن، بعضی از اونا کل زمستون بسته بودن. هفت نفر با من بودن. همه سیاه پوشیده بودیم. نصف روز روی نقشه‌ی مدینه بررسی می‌کردیم بعد من جاهایی رو که باید پخش می‌شدن علامت گذاشتیم. قرار بود میدان رو محاصره کنیم، آماده برای نقل مکان.

1- Triq Villgaignon



ده دقیقه به یازده بود. می‌تونستم از روی ساعت کلیسای جامع ببینم. کاکسرو اون‌جا بود. یه مرد گرد و کوتاه با کت و شلوار و یه ریش فانتزی که فنجان قهوه‌شو با انگشت اشاره‌ش نگه‌داشته بود. چند تا ماشین توی میدان نزدیک چندتا لوله توقف کرده بودن و یه مستخدم جلوی در کافه ایستاده بود. غیر از اینا، هیچی.

اما بعد، ناگهان اونا اون‌جا بودن... جان رایندر و یاسن گرگورویچ - یا مانتر و کوساک. این اسمایی بود که استفاده می‌کردن. پنج دقیقه زودتر اومده بودن... و اون چیزی بود که فکر می‌کردم. این اولین اشتباه من بود.

- ساعت‌ها...

- ساعت‌های کلیسای جامع. آره. یکی از اونا درست بود و اون یکی اشتباه و من با تمام انبساط خاطری که داشتم فقط به اونی که پنج دقیقه عقب‌تر بود نگاه کرده بودم. از نظر یاسن، این مثل یه حقه توی یه فیلم بود - یه دقیقه اون‌جا نبود، دقیقه‌ی بعد با جان اون‌جا بود. یه فن نینجایی بود. این که چطور حرکت کنی و چطور نامرئی بمونی - و احتمالاً مرد آهنی بود که پدرت اونو گرفته بود.

فکر نکنم کاکسرو دیده بود که اونا اومدن. اونا مستقیم بطرفش رفتن و او هنوز فنجان قهوه‌شو به همون شیوه‌ی احمقانه با انگشت اشاره تو هوا نگه‌داشته بود. مثل یه بیگانه و غریبه نگاه کرد و به قلبش شلیک کرد. یاسن این کارو با عجله و شتاب انجام نداد. وقتی بهش فکر می‌کنم می‌بینم تا حالا هیچ کس رو موقع تیراندازی مثل او این همه آرام ندیدم.

نگران بودم که همه‌ی مأمورا هنوز سر جاشون نباشن، که بتونن همه‌ی خروجی‌های میدان رو ببوشون. البته خیلی هم مهم نبود. فراموش نکن ما می‌خواستیم یاسن فرار کنه. این جزئی از نقشه بود.

از محلی که مخفی شده بودم زدم بیرون.

یاسن منو دید و



یاسن به من شلیک کرد. دوتا از گلوله‌هاش به خطا رفت، اما حس کردم سومی شرقی خورد به سینه‌ام. مثل این بود که یه چکش بزرگ بهت خورده باشه و اگه لباس ضد گلوله و زره نپوشیده بودم، کشته شده بودم. و همین‌طور بود. پام کنده شد. به کلی تار و مار شده بودم و افتادم روی سنگفرش خیابون، شونه‌ی من تقریباً لخت بود. اما من اون دوروبر پرسه نزدم آلکس، مستقیم به عقب برگشتم. و این دومین اشتباه من بود. باید دیرتر می‌اومدم.

یک‌دفعه همه چیز آتیش گرفت. پیشخدمت می‌چرخید و دنبال چیزی می‌گشت که خودشو پناه بده. کمتر از یک ثانیه بعد، پنجره روکش‌دار کافه داغون شد. مثل یه برج یخی اومد پایین. مأمورای بالای کلیسای جامع با تفنگ تیراندازی می‌کردن. بقیه هم از اطراف وارد میدان می‌شدن. پدرت و یاسن اون‌طور که به ذهنم، از هم جدا شده بودن. این یه شیوه‌ی پذیرفته شده بود. موندن با هم احتمالاً دستگیری جفتشونو برای ما آسون‌تر می‌کرد. یه لحظه فکر کردم بعد از همه اینها انگار قراره کار به خوبی درست تموم بشه.

نشد.

سه تا از مأمورای من جان‌رو محکم گرفتن و به یه گوشه بردن، واقعاً به نظر می‌رسید کاری نبود که او تئونه انجام بده. مأمورا وادارش کردن اسلحه‌شو پرت کنه زمین و خودش روی صورتش دراز بکشه. سه تا مأمور دیگه هم رفتن دنبال یاسن. البته، می‌داشتن فرار کنه. و ایسن می‌تونست پایان ماجرا باشه. نقشه همین بود.

اما این وسط فقط یاسن گرگورویچ نقشه‌ی خودشو داشت. او نیمه راه میدان بود که به طرف دیگه‌ی خیابون بره. اما یک‌دفعه توقف کرد، برگشت و سه بار شلیک کرد. اسلحه‌ش صدا خفه‌کن داشت و به زور صدایی ازش در اومد. و این بار سینه‌ی طرف‌رو هدف نگرفت. گلوله‌ش





وسط چشمای یکی از مأمورای من اصابت کرد. یکی دیگه رو به گردنش و اون یکی رو هم زد به گوش. دوتاشون بعداً مردن ولی سومی افتاد و دیگه حرکتی نکرد.

هنوز یه مأمور مونده بود. اسمش تراویس<sup>۱</sup> بود و من شخصاً انتخابش کرده بودم. او اون طرف میدان یه کمی دورتر بود و من فوری دیدمش. نمی‌دونست چه کار کنه. بهش دستور دادم به یاسن تیراندازی نکنه. اما خوب از دستور من سرپیچی کرده بود. شرایط از کنترل خارج شده بود. اون شب به قدر کافی آدم مرده بود. باید از اون جهنم خارج شده باشه اما نشده بود. اون جا ایستاد و یاسن هم با اسلحه بهش تیر زد و انداختش. یه گلوله به زانوش انداختش و یکی دیگه به سرش کارشو تموم کرد. کل میدان پر از جسد بود که این طرف، اون طرف ریخته بود. همه اینها به معنی کار بدون خونریزی بود!

آش ساکت شد.

آلکس متوجه شد آش نوشیدنی دوم راهم تمام کرده است. از او پرسید:

- یکی دیگه می‌خواهی آش؟

آش سرش را تکان داد و بعد حرفش را ادامه داد.

- یاسن رفته بود. ما جان‌رو داشتیم حداقل از این نظر موفق شده بودیم.

شاید بهتر بود همونجا تمومش می‌کردم اما نمی‌تونستم چون اولین مأموریم بود که به تنهایی رهبری می‌کردم و یاسن گرگ‌ورویج تقریباً نیمی از اهمیت وظیفه‌ی منو محو و نابود کرده بود. من دنبالش رفتم.

نمی‌دونم چی فکر می‌کردم. بخشی از وجودم می‌دونست که نمی‌تونستم اونو بکشم. اما نمی‌تونستم اجازه بدم بره. زرهی که تنم بود درآوردم نمی‌تونستم با اون خیلی راحت و سریع بدوم و فرار کنم. بعد از یک طرف میدان شروع کردم و رفتم به جلو به سمت دیوار شمالی. صدای شلیکی‌رو



پشت سرم شنیدم. احتمالاً جان بوده، اما اهمیتی ندادم. چرخیدم یه گوشه‌ای. سنگ‌های صورتی و بالکنی یاد می‌یاد یه چیزی مثل اونایی که در محل اپرا هست نمی‌تونستم کسی رو ببینم. فکر کردم یاسن باید خیلی دور شده باشه.

و سپس، یک‌دفعه بی‌خبر، یاسن جلوم ایستاد.

او منتظر بود. کل یک دهکده توسط مأمورای ام‌آی. شش درب و داغون شده بود و او درست روبروی من ایستاده بود انگار مالک اونجاس و کسی هم حق نداره بهش دست بزنه. مستقیم دویدم طرفش. نمی‌تونستم خودمو متوقف کنم. دستاش اون قدر سریع تکون خوردن که من اصلاً ندیدم. حس کردم به اعصاب مُچَم محکم ضربه زده شد. اسلحه از دستم افتاد. افتاد یه جایی توی تاریکی. و همون موقع اسلحه‌ی یاسن به پشت گردنم فشار آورد.

ده سال جوانتر از من بود. یه بچه روس که افتاده بود تسوی همه‌ی این ماجراها فقط به خاطر این که پدر و مادرش در یه تصادف مرده بودن. بعد منو کتک زد. اون نیمی از گروه منو از کردونه خارج کرده بود. قرار بود که نفر بعدی من باشم.

پرسید، تو کی هستی؟

جای دروغ گفتن نبود، گفتم، «ام. آی. شش.» می‌خواستیم عقرب بدونه.

از کجا می‌دونستی ممکنه اینجا باشم؟

جوابتو ندیدم.

با اسلحه‌ش بیش‌تر فشار آورد جوری که اذیتم کرد. اما اهمیتی نداشت.

این‌ها همه‌ش می‌تونست خیلی زود تموم بشه.

گفت، باید خونه می‌موندی.

بعد برگشت و دوید.





تا امروز، نمی‌دونستم چرا به من شلیک نکرد. شاید اسلحه‌ش کار نکرده بود. یا شاید ساده‌تر از این بود. او کاکسیرو رو کشته بود، همین‌طور تراویس و سه تا از مأمورای منو. پس شاید مهماتش ته کشیده بوده اما وقتی داشت از کوچه‌ی بعدی می‌رفت تماشا می‌کردمش. اون هم اسلحه داشت، هم یه چاقو. چاقورو تا دسته توی شکم من فرو کرده بود. چیزی حس نکرده بودم. اما وقتی به پایین نگاه کردم... خون زیادی دیدم که از بدنم سرازیر بود. همه جا پر خون بود.

آش صبر کرد. یک لحظه صدای نرم و ملایمی از موتور هواپیما درآمد. آلکس نمی‌دانست هواپیما وارد جا کارتا شده یا نه. آش گفت،

- درد بعدش شروع شد، نمی‌توننی تصور کنی که چقدر بد بود. اون شب باید می‌مُردم. شاید هم مُردم. فقط پدرت بعد از من اومده بود. به شدت می‌ترسید - و زندگیشو به خطر انداخته بود چون اگه یاسین اونو دیده بود، حتماً فهمیده بود که همه چیز قراره قبلی و تله بوده. تا اون موقع روی زمین افتاده بودم، خیلی سریع خودمو کشیدم عقب. یخ کرده بودم. هرگز این قدر سردم نشده بود.

پدرت چاقورو بیرون نیاورد. می‌دونست این کار باعث مرگِ آنی من می‌شه. روی زخم فشار داد تا موقعی که آمبولانس برسه، همین‌طور نگاهش داشت. با هواپیما به والتا منتقل شدم بعد از یک هفته که در شرایط نامعلوم و بحرانی قرار داشتم. پنج واحد خون از دست دادم. آخر سر... من موفق شدم، زنده موندم، اما... تو این زخمو دیدی. حدوداً نصفِ معده‌مو از دست دادم. هر کاری که می‌تونستن انجام دادن. صدها خوراکی هست که نمی‌تونم بخورم چون جایی نیست که این خوراکی‌ها بپرن توش. باید قرص بخورم... تعداد خیلی زیادی قرص. اما زنده‌ام. تصور می‌کنم باید از این بابت خوشحال و شاد باشم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. آلکس گفت،



- عقرب بالاخره پدرو گرفت.

- آره. چند ماه بعد. بعد از تولد تو. موقع تعمید<sup>۱</sup> اون‌جا بودم، آلکس. تقریباً آخرین باری بود که پدرو تو دیدم، و اگه حالتو بهتر می‌کنه باید بگم هرگز پدرو خوشحال‌تر از موقعی که تورو بغل کرده و نگاه داشته بود، ندیده بودم. او و مادرت. مثل این بود که دوباره اونارو آدمای واقعی کرده بودی. تو اونارو از تاریکی خارج کرده بودی.

- با اونا داخل هواپیما شدی. در راه فرانسه بودن. گفتی قرار بود به مارتی بپرن.

- اونا دنبال یه خونه‌ی نو بودن. بیش‌تر از اون، یه زندگی تازه.

- وقتی بمب به هواپیمای اونا خورد، تو اون‌جا بودی.

آش به جایی در دوردست نگاه کرد بعد گفت،

- گفتم نمی‌خوام در این باره حرف بزنم و منظورم همین بود. عقرب دریافت که اونا حيله‌ای تو کارشون بوده و می‌خواستن که این کار پدر و مادرتو تلافی کنن. همه چیزی که می‌دونم، همین بود.

- آش چه اتفاقی برای تو افتاد؟ چرا تو، ام. آی. شش‌رو ترک کردی؟

- بهت می‌گم آلکس، اما این آخرشه. فکر می‌کنم توی این معامله سهم خودمو دادم.

آش لیوان پلاستیکی را مجاله کرد و تکه‌های لیوان را هل داد به فضای جلوی رویش. گفت،

- اگه واقعیتشو بخوای، از این ماجرا خیلی خوب بیرون نیومدم. ۶ هفته در بستر مریضی بودم، و روزی که به خیابون لیورپول برگشتم، آن بلانت منو به دفتر کارش فراخوند و به خاطر تمام اشتباهاتی که رخ داده بود، حسابی بد و بیراه بارم کرد.

۱- تعمید: مراسم مذهبی در دین مسیحیت بعد از تولد کودک - م.



اول از همه، مواردی درباره وقت و زمان. ساعت اشتباه. اما احمقانه‌ترین اشتباه من موقعی بود که بعد از شلیک یاسن، بلند شدم و ایستادم. میدونی، بهش گفته شده بود که همه لباس ضد گلوله پوشیدیم و به همین دلیل به سر تراویس و بقیه تیراندازی کرده بود. اینا همه تقصیر من بود... حداقل از نظر بلانت این طوری بود.

آلکس زیر لب گفت: «عادلاته نبود.»

- میدونی چیه، رفیق؟ کم و بیش همین‌طور فکر می‌کنم. و بالاخره، جستجوی یاسن اونم وقتی که گذاشته بودیم فرار کنه و بره. و این آخرین میخی بود که به تابوتم زده شد. بلانت منو اخراج نکرد. اما تنزل رتبه پیدا کردم. بلانت روشن کرد که تا اطلاع بعدی دیگه هیچ عملیاتی رو رهبری نکنم. حتی اهمیت نداشت که من تقریباً در این عملیات مرده بودم. شاید اون جووری، کار بدتر می‌شد.

آش سرش را تکان داد.

- مدتی بعد از این ماجرا بود که پدر و مادرت در هواپیما مردند و بعد از اون، دیگه از این کار دست کشیدم و دل گندم. وقتی بانکوک بودیم بهت گفتم که برای پدرت خدمت برای کشورش بود اما برای من فقط یک شغل بود و به قدر کافی این کارو کرده بودم. چند ماه پشت میز نشین بودم و کار می‌کردم، اما عاقبت استعفا مو نوشتم و از زیر در اتاق رئیس انداختم داخل. ای. اس. آی. تمایل به داشتن من داشت. و منم می‌خواستم دوباره شروع کنم.

- آلکس من چند بار تورو دیدم. مراقب بودم که تو خوب باشی. گذشته از اینا، من پدرخوندت بودم. اما از اون به بعد ایان رایدر برای فرزند خواندگی تو اقدام کرد. یه شب قبل از ترک لندن، دیدار کوتاهی با ایان داشتم و او بهم گفت قصد داره از تو مراقبت کنه و کاملاً روشن بود که دیگه به من



احتیاجی نداری. درواقع، اگه واقعیتشو بخوای، تو احتمالاً بدون من، اوضاعت بهتر بود. کمک زیادی نمی‌کردم، می‌کردم؟

آلکس گفت: «خودتو سرزنش نکن. من این کارو نمی‌کنم.»

- بگذریم. من تورو دوباره و بارها و بارها دیدم. من در لندن بودم و برای سفارت استرالیایی‌ها کار می‌کردم. تو در مدرسه راهنمایی بودی - و جک از تو مراقبت می‌کرد.

- تو با جک بیرون می‌رفتی.

- چند بار، با هم اوقات خوبی داشتیم و می‌خندیدیم.

آش یک لحظه خیره به آلکس نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می‌گشت. زیر لب گفت،

- وقتی شنیدم ام. آی. ۶ تورو استخدام کرده، نمی‌تونستم باور کنم. آلن بلانت دست از خوی و خصلتش برنداشت و بعد وقتی که تو در استرالیا مجروح شدی، ولی من هنوزم آرزو می‌کنم ای کاش وارد این مأموریت نشده بودی، آلکس. نمی‌خوام صدمه ببینی.

- یه کمی دیر شده، آش.

چراغ‌های کابین دوباره روشن شد. مهماندار از راهرو حرکت کرد. همان موقع، آلکس حس کرد شکمش به یک طرف تکان خورد و کشیده شد، انگار داشتن پایین می‌رفتند.

در مرحله بعدی کارشان، آنها به جاگارتا رسیده بودند. پایان خط لوله، نزدیک و در دید رس بود.



## کارخانه اسباب بازی آن وین

بعضی وقت‌ها آکس فکر می‌کرد اگر فرودگاه‌های دنیا را مهندسان شبیه هم طراحی نکرده بودند چه می‌شد؟ آدم‌هایی عاشق فروشگاه و راهرو، پنجره‌های تمام شیشه‌ای، و گیاهان. او در سوکاروئاتا<sup>۱</sup> فرودگاه بین‌المللی جاکارتا بود، اما می‌توانست پرت یا بانکوک باشد از بس که شبیه بودند. احتمالاً کف این جا براق تر بود و سقف‌هایش هم بلندتر. فروشگاه‌هایش هم میلمان از چوب خیزران یا لباس‌هایی رنگی معروف به بتیک<sup>۲</sup> می‌فروشد.

1- Soekarrohatta

2- batik



سریع به قسمت بازرسی پاسپورت رفتند، مأمور بازرسی پشت بوجه‌ای شیشه‌ای، قبل از این که به مدارک جعلی آنها مهر بزنند، سرسری نگاهی به آنها انداخت و بدون رد و بدل شدن حرفی، داخل شدند. برای گرفتن بار سفرشان هم منتظر نشدند. فقط یک ساک داشتند که آن هم داخل و خارج هواپیما دست آتش بود.

آلکس خسته بود. انگار حوادث پنج روز گذشته‌ی بانکوک حسابی دخلش را آورده بودند و تنها چیزی که آلکس می‌خواست، خواب بود. گرچه شک داشت بتواند شب را در تخت‌خوابی راحت بگذراند. بالاتر از همه، فرصتی برای خودش می‌خواهد تا ببیند نسبت به حرف‌هایی که آتش به او گفته است چه واکنشی دارد. طی چند ساعت گذشته بیش‌تر از تمام مدت عمرش درباره‌ی گذشته‌اش فهمیده بود، اما هنوز سؤالاتی داشت که می‌خواست بپرسد. آیا پدرش دربار‌هی اتفاقاتی که در مدینا رخ داده بود، آتش را مقصر می‌دانست؟ چرا پدر و مادرش تصمیم گرفته بودند به فرانسه بروند؟ و چرا آتش در فرودگاه با آنها بوده است؟ چی دیده بود که اصلاً مایل نبود درباره‌اش حرف بزند؟

از محوطه‌ی ورودی گذشتند، و باز دوباره بسین شمار زیادی از راننده‌های تاکسی و مشتری جمع‌کن‌ها محاصره شدند. این بار دو نفر که هر دو اندونزیایی بودند منتظرشان بودند، هر دوشان باریک و لاغر با رفتاری زنانه؛ بلوز آستین کوتاه و شلوار جین تنشان بود. یکی از آنها اعلانی دستش بود که رویش نوشته بود: کریم حسن. آلکس قبل از این که اسم را ببیند، چند ثانیه به اعلان خیره شد، و با این کار خودش را اذیت کرد. کاملاً فراموش کرده بود که آتش با این اسم سفر می‌کند. آتش کریم بود، او هم عبدل. مهم نبود که چقدر خسته است. یک اشتباه مثل آن می‌توانست آنها را به کشتن بدهد.

آتش به طرف آنها رفت و با به کار بردن ترکیبی از زبان دری و اشاره خودش را به آنها معرفی کرد. آن دو نفر حتی سعی نکردند کمی دوستانه رفتار کنند. فقط برگشتند و راه افتادند و انتظار داشتند که آتش و آلکس هم دنبالشان بروند.



ساعت ده صبح بود و بیرون بدون دستگاه‌های خنک کننده هوا، گرمای هوا نامطوب و چسبناک بود. تا موقعی که به ورودی اصلی، به جایی که شلوغی واقعی آن جا بود، برسند هیچ کس حرفی نزد، آن جا یک وَن سفید کیف توقف کرده بود و مرد سوم هم راننده‌اش بود. ون درهای کشویی داشت، عقب هم پنجره نداشت. آلکس با حالتی عصبی به آتش خیره شد. حس کرد انگار قرار است بلعیده شود، و اولین باری را که اعضای اسنیک هد توی یک ماشین انداخته بودندش، یادش آمد. اما آتش نگران به‌نظر نمی‌رسید. آلکس دنبالش رفت.

در شرقی بسته شد. دو تا مرد با راننده جلو نشستند و بعد راه افتادند. آتش و آلکس هم روی نیمکت فلزی که به کف ون جوش داده شده بود، نشستند. تنها دید آنها به بیرون ماشین از پنجره‌ی جلو بود و آن هم آن‌قدر کثیف بود که آلکس تعجب می‌کرد راننده چطوری می‌بیند که به کجا دارد می‌رود. ون حداقل ده سال از عمرش می‌گذشت و اصلاً جایی برای دست کشی و تعمیر نداشت. آلکس حس می‌کرد هم به سرش ضربه می‌خورد، هم توی چاله می‌افتد، و واقعاً هم هر دو تایش بود.

فرودگاه حدود ۱۲ مایل از شهر فاصله داشت و با بزرگراهی به شهر متصل بود، راهی که حتی این وقت شب با ترافیک و شلوغی مسدود شده بود. آلکس با سرک کشیدن از روی شانه‌ی راننده به زحمت چیزی می‌دید تا این که بالاخره جاکارتا در دید قرار گرفت. اولش، بانکوک را به یاد آلکس آورد، اما هرچه که نزدیک‌تر می‌شدند، آلکس می‌دید که جاکارتا زشت‌تر است و تا حدودی هم بی‌ثبات‌تر، مبارزه‌ای آرام برای فرار از شهری گل و گشاد و بی‌دروپیکر که البته یک روزی شهر بوده است.

ترافیک و شلوغی وحشتناک بود. از روی راهی سیمانی مثل یک پل به جاکارتا رفتند و یک‌دفعه همه جا بالا و پایین و طرفین آنها، همه جا پر از ماشین و موتورسیکلت بود. جلوی روی آنها آسمان‌خراش‌های بزرگی سر به فلک کشیده بودند که نسبتاً زیبا بودند، صدها چراغ بی‌خودی در دفاتر کار خالی روشن بودند.



مطمئناً آن جا هیچ کس نبود؛ آسمان شب... کبود رنگ بود. اطراف پیاده‌رو بساط‌های زیادی به اسم وارونگ برای فروش غذا پهن شده بود - اما ظاهراً کسی چیزی نمی‌خورد و انگار غذا برای خانه خریداری می‌شد، جمعیت مثل آدم‌هایی که توی خواب راه می‌روند، از توی شلوغی با فشار راهشان را باز می‌کردند، از توی کثیفی؛ و گرما مثل ابرهای طوفانی بالای سرشان را گرفته بود.

از روی پل هوایی رد شدند و ظاهراً به همان سرعتی که وارد شهر شده بودند از شهر بی‌دروییگر و شلوغ خارج شدند. یک‌دفعه ون از روی مسیری کثیف رد شد و شلپی رفت توی گل و لای و روی آجرها و قلوه سنگ‌های شل و لیز چرخید. ابرها همه جا را پوشانده بودند، هیچی نبود، نه چراغ‌های خیابان، نه علامتی، و نه حتی روشنی نور ماه. آلكس فقط چیزهایی را که چراغ جلوی ماشین نشان می‌داد می‌دید. مثل حومه و نواحی دور شهر بود، یک منطقه‌ی کثیف با خیابان‌های باریک، خانه‌هایی که با سقف‌های کوچک سرپا بودند و قطعات آهنی، وصله پینه شده و دیوارهایی که با چوب بست سرپا بودند. دو طرف خیابان بوته‌های عجیب و غریب خاردار و درخت‌های کوتاه قد خرما سبز شده بودند. هیچ پیاده‌رویی نبود. یک جایی یک سگ پارس می‌کرد اما هیچ کجا نشانی از زندگی نبود.

به دروازه‌ای رسیدند که ظاهراً از اتصال چوب‌هایی که با آب آورده شده بودند درست شده بود. وسط دروازه دو کلمه با حروف آندونزیایی و رنگ قرمز نوشته شده بود. همان طور که نزدیک می‌شدند، راننده‌ی ون دگمه‌ی کنترلی را فشار داد و دروازه باز شد. وارد میدانی بزرگ شدند که تعداد زیادی انبار و دفتر کار داشت. با چراغ‌های قوسی روشن شده بودند و از همه طرف دورشان حصار بود.

به‌نظر، هیچ‌کس دیگری آن جا نبود. درهای کشویی ون عقب کشیده شد، و آن دو نفر آلكس و آش را داخل یکی از انبارها راهنمایی کردند. آلكس صندوق‌هایی را دید که روی هم چیده شده بودند، بعضی‌ها باز بودند و



اسباب‌بازی‌های پلاستیکی و حصیر و گاه توی آنها ریخته شده بود. آن جا انبوهی از تخته‌های غلتک‌دار بود که روی هم ریخته شده بودند، یک خانه‌ی باربی هم بود. یک میمون پشمالو با پاهای جدا شده، افتاده بود آنجا، کفی ناشی از بریدگی عمیقی در شکمش سرازیر بود و با حدقه‌های خالی چشمانش به آنها خیره نگاه می‌کرد. آلكس امیدوار بود نشانه‌ی بدی نباشد. او هرگز کلکسیون‌ی از اسباب بازی ندیده بود که برای کاری غیر از بازی و سرگرمی باشند؛ از نگاه او اسباب بازی‌ها که کثیف و درب و داغان بودند، احتمالاً سال‌ها بود که آن جا قرار داشتند.

دو تا تشک کوچک که کف انبار پهن شده بود، بدترین چیز را به آلكس خاطرنشان کردند؛ این جا جایی بود که باید می‌خوابیدند. اثری از دستشویی و حمام نبود. آش به طرف مرد برگشت و با اشاره‌ی دستش که جلوی دهانش برد چیزی به او گفت که یعنی گرسنه است. مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی از در بیرون رفت.

طولانی‌ترین ۹ ساعت زندگی آلكس بود. نه ملاقه‌ای، نه بالشی، تشک هم آن قدر نازک و داغان بود که سنگ‌های کف انبار همه به پشت آلكس فرو می‌رفتند. عرق کرده بود، لباس‌هایش انگار به تنش فرو می‌رفتند و به او سیخونک می‌زدند. تمام جا کارتا در چنگال طوفان و بارش شدیدی بود که قطع نمی‌شد انگار ۹۰ درصد هوا فقط آب بود. بدتر از همه پشه‌ها بودند. بلافاصله آلكس را پیدا کرده بودند و یک لحظه نمی‌گذاشتند تنها باشد، هیچ جای صورتش نبود که به‌خاطر کشتن پشه‌ها سیلی نخورده باشد، اما آلكس بالاخره از کتک زدن خودش دست کشید، آخر پشه‌ها اصلاً اهمیتی نمی‌دادند، کار خودشان را می‌کردند. تنها راه فرار خواب بود که آن هم به سراغ آلكس نمی‌آمد.

آش نمی‌توانست با آلكس حرف بزند. همیشه این احتمال وجود داشت که میکروفن کار گذاشته باشند. به هر حال آش به این کار عادت داشت. باوجود

رنجش آلکس، پدرخوانده‌اش خیلی سریع به خواب رفت و او را به حال خودش وا گذاشت تا در تمام دقائق آن شب رنج بکشد.

اما بالاخره صبح شد. آلکس حتماً آرام آرام نیمچه خوابی کرده بود. چون بعدش یادش آمد که آش تکانش داده بود و بیدارش کرده بود، نور خاکستری روز از پنجره و در باز به داخل می‌آمد. یکی برایشان دو تا چای شیرین و یک سبد از قرص‌های نان آورده بود. آلکس تخم‌مرغ و بیکن را ترجیح می‌داد اما فکر کرد بهتر است که شکایتی نکنند. چمباتمه زد روی تشک و شروع کرد به خوردن.

قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ آلکس فهمید که پاسپورت‌های جعلی که در بانکوک به آنها داده بودند فقط تا آوردنشان به اندونزی کفایت می‌کرد. اما تا استرالیا با بازرسی مرزی دقیق‌تر، احتمالاً مشکلات پیش‌تری در برداشت. آش گفته بود جزیره‌ی جاوه خیلی به خاک استرالیا نزدیک است و بخش آخر سفرشان احتمالاً از طریق دریاست، مسیری حدوداً ۴۸ ساعته. مکانی که الان آن جا هستند متعلق به «آن‌وین‌تویزه» مجتمع اداری و انبار ذخیره‌سازی مربوط به آنچه که آلکس شب قبل دیده بود. آنها باید تا موقع آماده شدن قایق، این‌جا منتظر بمانند. اما قایقشان چه نوع قایقی بود؟ به وقتش می‌فهمید.

چیزی از ساعت ۹ نگذشته بود که یکی از آن دو نفری که توی فرودگاه دیده بود، آمد و آنها را از انباری که دیشب آن‌جا خوابیده بودند بیرون برد. نور صبح کم‌رنگ بود اما حداقل به آلکس این اجازه را می‌داد که از محیط اطرافش ارزیابی بهتری داشته باشد. آن‌وین‌تویزه، اردوی قدیمی زندانیان جنگی را به یادش می‌آورد، یک چیزی از فیلمی درباره‌ی جنگ جهانی دوم. ساختمانی چوبی که ظاهراً خیلی باعجله و با هر چه که دم دستشان بوده سر هم بندی کرده بودند و یک پلکان تق و لقی از جلوی آن به طبقه بالا می‌رفت. حیاط اصلی ساختمان ترک خورده بود، علف‌های هرزه هم از لای درزهای سیمانی جوانه زده و سبز شده بودند. تصور این که اسباب بازی‌های بچه‌گانه‌ی کادوبیچ شده‌ی زیر

درخت کریسمس توی لندن، این‌جا زندگی‌شان را شروع کرده باشند؛ خیلی سخت است.

تا حالا، ۱۲ نفر مرد و زن یا بیش‌تر در مجتمع بودند. بعضی‌هاشان کارمندان اداری بودند و پشت پنجره‌ها نشسته بودند و با رایانه تایپ می‌کردند. کامیونی رسیده بود و چند نفر داشتند کامیون را بارگیری می‌کردند و مقواهای نازک را دست به دست می‌گذاشتند توی کامیون. دو نفر نگهبان نزدیک دروازه ایستاده بودند. ظاهراً مسلح نبودند، اما با حصارى سیمی که آنها را محاصره کرده بود، لامپ‌های قوسی، و دوربین‌های امنیتی؛ آلکس گمان کرد که باید مسلح باشند. یک دنیای سری بود و می‌خواست فاصله اش را با شهر خارج از این منطقه حفظ کند.

آسمان را نگاه کرد. ابرها کلفت و ضخیم بودند، با سایه‌ی زشتی به رنگ خاکستری. نمی‌توانست خورشید را ببیند اما حسش می‌کرد، چون با گرمایش روی آنها فشار می‌آورد. مطمئناً خیلی زود دوباره باران می‌آمد. تمام هوا مثل یک بالون پر از آب شده بود. هر لحظه ممکن بود پترکد.

وقت رفتن است. ون سفید با موتور روشن آماده بود. در کشویی ون باز بود. یک کسی آنها را بلند صدا زد. آش یک قدم رفت جلو.

آلکس می‌توانست لحظه بعد را در نظر بیاورد. مثل فلاش عکاسی وقتی که عکسی انداخته می‌شود، چند ثانیه از زمان گرفته می‌شود موقعی که همه چیز طبیعی است و هر کس که در عکس باشد از خطری که نزدیکش است هنوز بی‌خبر است. صدای ماشینی را شنید که نزدیک دروازه می‌شد. به ذهنش خطور کرد که ماشین خیلی با سرعت می‌آید و مطمئناً باید سرعتش را کم کند تا دروازه باز شود. اما بعد معلوم شد که ماشین قصد ندارد سرعتش را کم کند و راننده برای ورود نیازی به باز شدن دروازه ندارد.

بدون هیچ هشدار و اخطار قبلی، دروازه‌ی مجتمع تکه تکه شد. یک‌طرف دروازه رفت هوا و افتاده آن طرف دیگرش هم مثل یک آدم مست تلو تلو خورد و





مثل اولی افتاد. بعد دو تا جیبِ غول پیکر چروکی چیف با سرعت و به زور وارد شدند. هر کدام با ۵ نفر سرنشین که قبل از توقف جیب‌ها، از ماشین پریدند پایین. همه‌شان مجهز به اسلحه‌ی سی. زد<sup>۱</sup> - اسکورپیون نیمه خودکار یا تفنگ‌های ای. کی. ۴۷<sup>۲</sup> بودند. بعضی‌هایشان چاقو هم داشتند. آنها لباس و ساز و برگ جنگی به تن داشتند، اکثرشان هم یک جور کلاه قرمز سرشان بود. اما شبیه سربازها نبودند. موهایشان خیلی بلند بود و اصلاح هم نکرده بودند. ظاهراً هیچ کدامشان مسئول نبودند. همان طور که اطراف پخش می‌شدند، و اسلحه‌هایشان را از این طرف به اون طرف می‌چرخوندند و دستورات را با فریاد به زبان می‌آوردند، آکس متقاعد شد که وسط یک دزدی مسلحانه قدم گذاشته و قرار است شاهد تیراندازی بین دو گروه گانگستری جاکارتا باشد.

همه توی حیاط متفرق بودند و هر کس دنبال یک جای امن توی ساختمان بود، اما آش مثل مرده ایستاده بود. برگشت طرف آکس زیر لب یک کلمه به او گفت، کوپاسوس<sup>۳</sup>. این کلمه برای آکس هیچ معنی‌ای نداشت بسا براین وقتی مطمئن شد کسی صدایش را نمی‌شنود، به انگلیسی اضافه کرد اس. ای. اس اندونزیایی.

حق با او بود.

کوپاسوس مخفف کومانندو<sup>۴</sup> پسوکان خسوس بود که اسم یکی از سنگدل‌ترین نیروهای جنگی دنیا بود. مشهور بود، درواقع انتظار می‌رفت که حداقل در هر دوره‌ی آموزشی آن یک نفر بمیرد. گذشته از این‌ها، از تمام مهمات استفاده می‌شد و هر نوع آسیب حتی پا یا دست شکسته، نشانه‌ی ضعف بود و منجر به انفصال یا اخراج فوری می‌شد. بعلاوه به منظور دستیابی به لیاقت و شایستگی لازم که تقریباً قدرت فوق بشری است، از سربازان کوپاسوس انتظار می‌رود که چندین مهارت ویژه را کسب کنند؛ که شامل شیرجه، کوهنوردی،

- 1- CZ - Scorpion
- 2- AK - 47
- 3- Kopassus
- 4- CQC (close - quarter combak)



جنگ تن به تن «سی.کیو.سی»<sup>۱</sup>، جنگ الکترونیکی و حداقل دانستن دو زبان بیگانه است.

در کوپاسوس پنج گروه، ویژه‌ی بخش‌های خراب‌کاری، نفوذ، عملیات مستقیم، جاسوسی اطلاعات و اخبار، و عملیات ترور تلافی‌جویانه وجود دارد. افرادی که به این جمع پیوستند متعلق به گروه ۴ هستند و به سندهی‌یودها مشهورند، گروهی ضدجاسوسی مستقر در سیجان‌تونگ<sup>۲</sup> واقع در جنوب جاکارتا با مسئولیت ویژه در قبال عملیات قاچاق داخل و خارج جاکارتا. آوردن آنها به این جا را یا باید به فال نیک گرفت؛ یا این که باید نتیجه‌ی قطع عملیات تلقی کرد. اما می‌دانست تا آن جا که به او و آش مربوط می‌شد، کار آنها تمام شده بود. آنها عملاً قادر بودند با خارج از زندان ارتباط برقرار کنند و حرف بزنند... آش فقط باید ثابت می‌کرد که برای ای. اس. آی. اس کار می‌کند. اما با انجام این کار، پوششی را که تحت آن تا اینجای کار رسیده بود، نابود می‌کرد. آکس و آش هیچ وقت نتوانستند بفهمند اسنیک هد با چه طرحی، آنها را به استرالیا می‌برد. و آکس با حالتی بسیار تلخ پیش خودش تجسم کرد که آنها هیچ‌وقت نمی‌توانند اسلحه‌ی دزدیده شده‌ی رویال بلو را که خانم جوتز دنبالش می‌گشت، پیدا کنند و ببرند.

به عبارت دیگر، آنها برای دومین بار شکست خورده بودند. و کاری هم نمی‌توانستند بکنند. سربازان کوپاسوس اطراف میدان را گرفته بودند طوری که هر گوشه‌ی میدان تحت مراقبت و پوشش آنها بود و هر کس هر حرکتی می‌کرد آنها می‌دیدند. در تمام اندونزی فریاد می‌زدند. واقعاً هم مهم نبود که چه می‌گویند. هدف آنها گیج کردن و ترساندن طرف مقابل بود. و به نظر می‌رسید موفق شده باشند. افراد غیرمسلح داخل مجموعه ناامید و بدون کمک ایستاده بودند، بعضی‌ها هم دست‌هایشان را بالا برده بودند، کوپاسوس تحت کنترل گرفته بود.

- 1- Sindh Yudha
- 2- Cijantung





مجبورشان کردند به صف شوند. آکس بین آش و یکی از مردانی بود که اولین بار او را توی فرودگاه ملاقات کرده بود. حداقل شش اسلحه به دست مراقبشان بودند. سه نفرشان داخل اتاق‌های دفتر و انبارها را می‌گشتند تا مطمئن شوند کسی آن جا مخفی نشده باشد. یکی از کارگرهای عروسک‌ساز مخفی شده بود، آکس صدای فریادی شنید بعد صدای خرد شدن شیشه و بعد مرد بدبخت را دید که پرت شد و با سر به پنجره خورد. همان طور که روی زمین کشیده می‌شد و خون از صورتش سرازیر بود آوردنش توی حیاط. یکی از سربازها با پاش لگدی به او زد و کارگر بیچاره فریادی از درد کشید و بعدش خودش را روی پا بلند کرد و آمد توی صف.

آخرین نفرشان پرید توی جیب. ظاهراً افسر فرمانده بود. نسبت به سایر اندونزیایی‌ها بلندقدتر بود، با گردنی دراز و باریک و موهای سیاهی که تا روی شانه‌هایش ریخته بود. آکس شنید که یکی از سربازها، او را سرهنگ صدا زد، و حدس زد که باید درجه‌ش باشد. سرهنگ آهسته به طرف صف رفت و دستوراتش را با فریاد گفت. او دنبال مدرک شناسایی بود.

کارگرهای عروسک‌سازی یکی بعد از دیگری برگه‌هایی را آماده توی دست‌هایشان نگه‌داشتند. مجوز رانندگی کردن، یا پروانه‌ی کار. کسی که از پنجره پرت شده بود، خودش را سرپا نگه‌داشت، دست‌هایش می‌لرزید. سرهنگ ظاهراً به هیچ کدامشان علاقه و توجهی نداشت. بعد رسید به آش. آکس سعی کرد آن لحظه که از آش پاسپورت جعلی‌اش را گرفتند، همانی که توی بانکوک به او داده بودند؛ به آش نگاه نکنند. نگران بود نکند چشم‌هایش چیزی را لو بدهند. وقتی که سرهنگ پاسپورت را باز کرد و بالا گرفت، او سرش را پایین انداخت. از گوشه‌ی چشمش دید که سرهنگ یک کم صبر کرد. بعد آش را زد، تو صورتش هم زد و به‌خاطر مدارک خلاف قانونش به زبان خودشان داد و فریاد کرد. یک‌دفعه دوتا سرباز ظاهر شدند، دست‌های آش را از پشت بستند و وادارش کردند زانو بزنند. لوله‌ی تفنگ خودکار پشت گردنش بود. سرهنگ پاسپورت را به



یکی از زیردستانش داد. لحظه‌ای صورت آش را بررسی کرد، به چشم‌هایش خیره شد، انگار که حقیقت را آن جا می‌تواند پیدا کند. بعد هم راه افتاد تا رسید به آکس.

جلوی آکس ایستاد.

آکس بالا را نگاه کرد. ترسیده بود و اهمیتی نمی‌داد که به او نگاه کند. شاید مردک فکر کند که آکس یک بچه است و او را به حال خودش بگذارد. اما سرهنگ به سن و سالش اهمیتی نداد. بوی خون شنیده بود. حالتی مثل لیختند تمام صورتش را گرفت، بعد هم حرف تندی را به زبان اندونزیایی گفت و برای گرفتن مدرک شناسایی آکس دستش را دراز کرد. آکس خشکش زد. پاسپورتش را نداشت. توی جیب آش بود. اما اگر پاسپورتش را هم داشت، سرهنگ می‌توانست بفهمد که جعلی است. خوب حالا باید به او می‌گفت که چه کسی است؟ فقط چند کلمه به زبان انگلیسی، همه چیز را بی‌نتیجه می‌کرد. پایان خطر و همین‌طور پایان مأموریت.

باران شروع شد.

اما نه کاملاً شبیه باران‌های لندن. توی لندن باران با بارش چند قطره شروع می‌شد و به مردم فرصت می‌داد جایی پناه بگیرند و چترشان را باز کنند. اما در جاکارتا هیچ اعلام و هشدار نبود. باران جوری شروع به باریدن می‌کرد که انگار مَشک آبی یا چیزی مثل آن یک‌دفعه ترکیده باشد. در عرض یک ثانیه، اقیانوسی از باران گرم و مرطوب سرازیر و از ناودان‌ها خارج می‌شد، محکم به سقف‌ها می‌خورد و جاری می‌شد و زمین را گل‌آلود می‌کرد. و این سیل لحظه‌ای باعث به هم ریختگی و درهم و برهم شدن کارها شد. در آن موقع، مجموعه کاملاً تحت کنترل کوپاسوس بود که طبق نقشه‌ای کار می‌کردند که به آنها اجازه و امکان می‌داد هر وجب از زمین را پوشش بدهند؛ یعنی نقشه‌ای کاملاً جامع داشتند. اما بارندگی زیاد و ناگهانی همه چیز را تغییر داد. آکس حتی ندید تیراندازی از کجا شروع شد. اما احتمالاً یک کسی فکر کرده که آنها بیش از حد

ضرر و زیان دیده‌اند و این باران توانسته به آنها پوشش خوبی بدهد که خطر تیراندازی به این جا را تقبل کنند. شش تیر شلیک شد. گلوله‌ها از جایی نزدیک انبار آمد، جایی که آکس خوابیده بود، یک اسلحه با دقت شلیک می‌کرد، دقیقاً به فاصله‌های مساوی. یکی از آدم‌های کوپاسوس رفت پایین، و بازوی کسی را که شلیک می‌کرد محکم گرفت، بعد، بقیه هم واکنش نشان دادند، شیرجه زدند و همان‌طور که می‌رفتند، آتش شلیک گلوله‌ها را بر می‌گرداندند. صدای اسلحه‌ی خودکارشان کر کننده بود. آنها ظاهراً خیلی با هدف معین تیراندازی نمی‌کردند. آکس دید که دیواری کاملاً فرو ریخت و تیرهای چوبی تکه‌تکه شد. مردی که نزدیک در ایستاده بود با اولین شلیک تیربار پاهایش کنده شد. آکس همین دو دقیقه پیش او را دیده بود که حیاط را چارو می‌کرد.

اما کوپاسوس همه‌ی تلفات را هم به جان خریده بود. حداقل سه تا اسلحه به آنها شلیک می‌کردند. آکس همان‌طور که می‌چرخید تا پناهی بگیرد، دید سربازی که نوک اسلحه‌اش پشت گردن آتش بود، افتاد و از روی شانه‌ی او یک‌دفعه خون مثل یک توده‌ی قارچی بیرون زد و ترکیب. بلافاصله یک نفر دیگر آمد جایش را گرفت، و مستقیم به سمتی که گلوله‌ها از آن جا می‌آمد، شلیک کرد، سر لوله‌ی اسلحه خودکار، زیر باران به رنگ سفید سرق می‌زد. سرهنگ تپانچه‌ای درآورد، تپانچه‌ای ساخت سوییس مدل سیگ - ساوسر پی ۲۲۶<sup>۱</sup> و یکی از زشت‌ترین ۹ میلی‌متری‌های موجود در بازار. سرهنگ تپانچه را به سمت آتش هدف گرفت. قصد سرهنگ کاملاً روشن و واضح بود. او مردی را توقیف کرده بود که این طوفان آتش را به پا کرده بود... دست کم این چیزی بود که سرهنگ فکر می‌کرد. بنابراین، این آدم هر کسی که بود، سرهنگ نمی‌خواست بگذارد فرار کند. قضاوت سخت می‌توانست حکم او را همین جا اجرا کند و به همه چیز خاتمه دهد.

آکس نمی‌توانست بگذارد این اتفاق بیفتد. با فریادی مهیب، خودش را پرت کرد طرف سرهنگ، با شانه‌هایش محکم زد به شکمش. اسلحه‌اش افتاد و توی هوا شلیک کرد. هردوشان با سرعت آکس به پشت افتادند و گلی شدند. سرهنگ سعی کرد اسلحه‌اش را به سمت آکس نشانه‌گیری کند. آکس کمر سرهنگ را گرفت و دست سرهنگ را محکم زد به یک تخته سنگ. سرهنگ فریادی زد. باران می‌ریخت روی صورت آکس و جلوی دیدش را می‌گرفت. دوباره دستش را به بالا و پایین فشار داد تا بالاخره انگشتانش از هم باز شد و اسلحه افتاد.

بخشی از وجودش می‌دانست که همه‌ی این کارها اشتباه بوده است. او هم درست مثل کوپاسوس شده بود، هر دوشان با اسنیک هد می‌جنگیدند که دشمن واقعی بود، اما فرصتی نبود که آکس توضیحی بدهد. آکس دید که سربازی یک چیزی، یک شیئی گرد و سیاه به اندازه‌ی توپ بیس بال را از بین سیل پرتاب کرد. فوراً متوجه شد که چیست، حتی قبل از انفجار و باز کردن یک طرف انبار، درب و داغان شدن سه تا پنجره و ایجاد سوراخی در سقف. شعله‌ی آتش زبانه می‌کشید و به هوا می‌رفت، و فقط با باران به عقب رانده می‌شد.

شلیک توپ بیش‌تر شد. مردی که نازنچک را پرت کرده بود، فریاد زد و عقب عقبی چرخید و شانه‌هایش را چنگ زد. وَن سفید رنگ حرکت کرد. آکس صدای گردش موتور ماشین را شنید، و دید که وَن چرخش سه درجه‌ای ناهنجاری را شروع کرد. همان موقع، آتش با دستش محکم بازوی آکس را چسبید. موهایش حسابی کرک شده بود و باران از صورتش روان بود.

داد زد: باید بریم. با صدای باران و سر و صدای شلیک اسلحه‌ها، کسی صدایشان را نمی‌شنید. سرهنگ از پهلو و یک طرفی حمله کرد و ضربه زد تا سه اسلحه برسد. آتش با لگد دورش کرد، و مشت محکمی به سر سرهنگ وارد کرد.

آکس می‌خواست چیزی بگوید، آتش...

اما آتش گفت بعداً.

وَن گردش اولش را کامل کرده بود و این طوری تقریباً اطراف دروازه‌ی داغان شده ظاهر شدند. آش به طرف جلو حرکت کرد و آلكس هم دنبالش رفت. دوتایی به وَن رسیدند، درست قبل از این که بخواهد سرعت بگیرد. آش به وَن رسید و در عقب را با مصیبت پیچاند و باز کرد. راننده منتظر آنها نبود. شلیک پیاپی اسلحه‌ی خودکار، و سوراخ کردن در عقب وَن درست جلوی آلكس. آلكس با دیدن این صحنه فریاد می‌زد.

آش داد زد که: برو!

آلكس از در عقب خودش را به داخل پرت کرد و داخل قسمت عقب وَن شد، دو دقیقه‌ی بعد، آش از بالای سرش وارد عقب وَن شد. به نظر می‌رسید راننده حتی متوجه نشده که آن دو تا آن جا هستند و تمام توجهش به این بود که خودش را از آن جا دور کند. یکی از آینه‌های بغل منفجر شده بود، شیشه‌ها داغان شده بودند، صندوق فلزی تکه تکه شده بود. وقتی راننده پایش را روی گاز فشار داد، جیغ موتور در آمد و آنها افتادند جلو. انفجاری رخ داد. آن قدر نزدیک بود که آلكس حس کرد شعله‌ی انفجار یک طرف صورتش را سوزاند. در حالی که از طرف دروازه و از خیابان پشت سرشان به آنها تیراندازی می‌شد از آن جا دور شدند.

وَن در تمام طول جاده، به چیزهایی برخورد می‌کرد و می‌رفت. محکم به دیواری برخورد کرد و یک طرفش مجاله شد. جرقه‌های آتش دیده می‌شد. انگار که فلز و آجر به هم برخورد کرده باشند. آلكس به پشت سرش خیره نگاه کرد. یکی از درهای وَن از جا کنده شده بود، و آلكس از آن جا دو تا سرباز را دید؛ مثل روح بودند؛ دم دروازه زانو زده بودند و به طرف آنها تیراندازی می‌کردند. گلوله‌ها با نور سفیدی می‌درخشیدند و بعد توی باران ورقه ورقه می‌شدند. ولی آنها داخل وَن تقریباً خارج از تیررس بودند. به مسیری که شب قبل از آن جا پایین آمده بودند، رسیدند اما تا حالا به خاطر باران، دیگر بیش‌تر یک رودخانه‌ی گل‌آلود بود تا یک مسیر و ردپا. آلكس به عقب نگاه کرد، انتظار داشت افراد کویاسوس

تعقیبشان کنند. اما باران به قدری شدید بود که مجتمع انبار تقریباً محو شده بود، و اگر دو تا جیب چروکی هم پشت سرشان بود، آلكس از آن مطمئن نبود. راننده همان مردی بود که آنها را از فرودگاه آورده بود. فرمان ماشین را یک جوری محکم چسبیده بود که انگار زندگی‌اش بسته به آن بود. توی آینه نگاه کرد و تصویری از مسافران ناخواسته‌اش را دید. یک بار به خاطر سیلاب تند شل کرد اما سرعتش را نه کم کرد و نه توقف کرد. آلكس آرام شد. برایش مهم نبود راننده کجا می‌بردشان. فقط این مهم بود که جا نمانده بودند.

چه اتفاقی افتاده بود؟ آلكس این را از آش پرسید. لب‌هایش درست چسبیده به گوش آش بود و مطمئن بود که راننده نه حرف‌هایش را می‌شنود و نه متوجه می‌شود با چه زبانی حرف می‌زند.

نمی‌دانم. آش برای یک بار کنترل اعصابش را از دست داده بود. به پهلوی دراز کشیده بود و سعی می‌کرد نفس بگیرد. مثل همیشه... بدشانسی. شاید هم یکی هزینه‌ها را نپرداخته بود. همیشه در جاکارتا این اتفاق می‌افتد.

- کجا داریم می‌ریم؟

آش به عقب نگاه کرد. آن موقع روز با روشنایی کم به سختی می‌شد چیزی دید و با آن طوفان اما حتماً چیزی تشخیص داده بود چون گفت،

- «کُتا» است. یه شهر قدیمی. ما می‌رویم سمت شمال.

- این خوبه؟

- بندر در شمال...

به ترافیک و شلوغی صبح خوردند و حالا مجبورند سرعتشان را کم کنند و بیفتند پشت سر ردیف ماشین‌ها و اتوبوس‌ها. همه‌ی دکه‌های غذا زیر دریسایی از ورقه‌های پلاستیکی محو شده بودند و مردم هم در سراسرها و ورودی‌ها ازدحام کرده بودند، زیر چترها خودشان را جمع کرده بودند و منتظر بودند طوفان تمام شود.



راننده به اطرافش چرخید و یک چیزی داد زد. حتی اگر به انگلیسی هم گفته بود آکس شک داشت که قادر به شنیدنش باشد.

آش گفت،

- راننده مارو به قایق می‌بره، و الان می‌خواد مارو از این‌جا خارج کنه.

- تو اندونزیایی حرف می‌زنی؟

آش با سر گفت، آره فقط اندازه‌ای که بفهمم.

ون از یک طرف خیابان نمایان شد و جاده‌ی اصلی را قطع کرد. آکس یک تاکسی را دید که جلوی ون ویراژ داد تا نگذارد ون برود جلو و بوقش هم گوشخراش بود. پشت‌شان، از فاصله‌ی دور یک خانه‌ی قدیمی زیر باران دیده می‌شد. خانه چیزی را به یاد آکس آورد که در آمستردام دیده بود، کل شهر زمانی متعلق به هلند بود، یک پست دیده‌بانی به فاصله‌ی خیلی دور، متعلق به کمپانی هند شرقی. آنها میدانی را دور زدند که با قلوه سنگ خط کشی شده بود و آکس که عقب ون دراز کشیده بود همه‌ی آنها را حس می‌کرد. انبوه دوچرخه‌سواران جلوی ون ویراژ می‌دادند و نمی‌گذاشتند ون جلو برود و مرتب به همدیگر می‌خوردند و توی این نابسامانی و شرایط نامطلوب پخش و پلا می‌شدند. یک نفر که دکه و بساط غذا فروشی را هل می‌داد خودش را از این وسطها پرت کرد به آن طرف.

بعد وارد یک بزرگراه دیگر شدند. آن جا شلوغی و ترافیک بیش‌تری بود، ردیفی بی‌پایان از کامیون‌هایی که هر کدام پر از کالاهایی بودند که زیر پلاستیک‌های زرق و برق‌دار مخفی شده بودند. کامیون‌ها اضافه بار زیادی داشتند طوری که انگار زیر این همه بار زیادی می‌خواهند واژگون شوند.

بالاخره، جلوی‌شان، ساختمان‌ها جدا شدند و آکس پرچین‌ها، جرثقیل‌ها و گوسفندهایی را دید که از فراز ساختمان‌ها نمایان شدند. انبارهای زیاد، پست‌های نگهداری، و دفاتر اداری ساخته شده از آهن‌های شیاردار، پل‌های چهارپایه‌ی بزرگ برای زیر جرثقیل، و گستره‌ی عظیمی از بتن تو خالی آن جا بود، به‌علاوه



تعداد خیلی بیش‌تر کامیون و ون که راهشان را به عقب و جلو باز می‌کردند. با این باران تمام نشدنی تقریباً غیرممکن بود بشود چیزی دید، اما آن جا بندر بود. باید باشد. مستقیم جلوی آنها دروازه‌ی امنیتی بود، پشت‌شان یعنی درست پشت سیم خاردار، توده‌ای از محفظه‌ها و قوطی‌ها دیده می‌شد. ون سرعتش کم شد و توقف کرد. راننده اطراف را نگاه کرد و قبل از پیاده شدن با صدای بلند یک چیزی به اندونزیایی گفت. بعد رفت.

آکس شروع کرد به حرف زدن و گفت: آش...

آش حرفش را قطع کرد و گفت:

- این تنجونگ پریوک داکسه<sup>۱</sup>. اونا باید مارو به یک کشتی کانتینر ببرن. اون محوطه‌های حصار شده‌رو می‌بینی؟ اونا ای. پی. زد<sup>۲</sup> هستن یعنی مناطق پردازش صادرات. مواد وارد جا کارتا می‌شه. این‌جا به هم سوار می‌شن و بعد دوباره در کشتی بارگیری می‌شن. ما هم همین‌طور باید از این‌جا خارج بشیم. یک‌بار که در منطقه ای. پی. زد وارد بشیم، در امان خواهیم بود.

آکس که موانع را جلوی خودشان دیده بود پرسید

- چطوری می‌تونیم وارد اون‌جا بشیم؟ نگهداران‌ها سرکارشون حتی زیر بارون تند و شلاقی.

آش با قیافه‌ی اخمو گفت،

- با پول. این‌جا اندونزیه! لنگرگاه‌ها توسط ارتشی‌ها اداره می‌شن، اما ارتشی‌ها مزدور و اجیر... تو تعبیر و معنی اینو می‌خوای؟ آکس، اینا گانگسترن. مافیای اندونزیایی. در مقایسه با اسنیک هند، یه خرس کوچولوست. اما همه‌ی این اطراف‌رو تحت کنترل دارن.

آش روی یک زانو بلند شد و با دقت و کنجکاوی از پنجره بیرون را نگاه کرد. هیچ کس دیده نمی‌شد. برگشت خیره شد به آکس. به او گفت،

- به‌خاطر کاری که اون‌جا کردی ازت متشکرم.



- کاری نکردم، آش.

- چیزی نمونده بود که سرهنگ به من تیراندازی کنه. تو متوقفش کردی. این کاریه که کوپاسوس برای تو می کنه. اشتباهی آدمی رو می کشه، بعد برای تشییع جنازهش گل می فرسته. واقعاً جذابه.

- وقتی به استرالیا برسیم چه اتفاقی می افته؟

- اون وقت تموم می شه. ایتان بروک منو تشویق می کنه. تو هم می ری خونه.

- دوباره همدیگه رو می بینیم؟

آش به دور نگاه می کرد. مثل آلكس، كاملاً خیس شده بود، از لباسش آب می چکید و عقب ون اطرافش یک حوضچه درست کرده بود. مثل دو تا آدم خانه خراب شده بودند. آش در جواب سؤال آلكس غرید و گفت،

- کی می دونه؟ من پدر خوندهی خوبی نبودم، بودم؟ شاید بهتر بود برات یه انجیلی چیزی می فرستادم.

اما قبل از این که آلكس بتواند جواب حرف آش را بدهد، راننده برگشت اما این بار تنها نبود. سه نفر پالتوپوش با نقاب های پلاستیکی روی صورتشان با راننده بودند. هر سه با هم شروع کردن به حرف زدن و با انگشت هایشان به آلكس و آش سیخونک می زدند، و به طرز وحشیانه ای سر و دستشان را تکان می دادند. به تدریج معنی کارها و حرکات آنها روشن شد و آلكس حس کرد شکاف عمیقی زیرش باز شد. آنها می خواستند آلكس همراهشان برود. اما آش از آنها عقب مانده بود. دوتاشان از هم جدا شده بودند.

آلكس می خواست فریاد بزند، دعوا کند اما حتی یک کلمه باعث مرگشان می شد، آلكس خودش را مجبور کرد که جلوی حرف زدنش را بگیرد. سعی کرد مقاومت کند، و خودش را از دست کسی که محکم گرفته بودش خلاص کند. بی فایده بود. همان طور که دست بسته از ون بیرونش آوردن، آخرین نگاهش را به آش کرد. پدرخواندهش هم تقریباً با ناراحتی و غمگینانه نگاهش می کرد، انگار



حدس زده بود اتفاق بدی می خواهد بیفتد و می دانست که قدرتی نداشت که جلوی او را بگیرد.

نصف بدن آلكس روی جاده کشیده می شد. جلوی او، دروازه ای چرخید و باز شد و آلكس از بین مردانی که در طرفین ایستاده بودند حرکت داده شد و رسید جلوی یک نفر که آن جا ایستاده بود. یک نگهبان امنیتی کمی جلو آمد اما مرد سرش فریادی کشید و نگهبان سریع برگشت عقب.

توی آن باران تند و شلاقی به سختی می شد چیزی دید. لنگرگاهی جلوی شان بود و یک کشتی بزرگ تر از همه ی کشتی های که آلكس تا حالا دیده بود، طول کشتی تقریباً هم اندازه ی سه تا زمین فوتبال بود. کشتی یک بخش مرکزی داشت که ملوانان و خدمه ی کشتی آن جا هم کار می کردند، هم زندگی. آلكس می توانست پلی با چهار یا پنج دهانه ی بزرگ را ببیند و همین طور برف پاک کن های بسیار بزرگ شیشه جلوی ماشین را که به عقب و جلو در نوسان بودند و با باران تند مبارزه می کردند. اسم کشتی به انگلیسی پهلوی کشتی نوشته شده بود: «ستاره لیبیایی». باز کشتی کانتینرهای بزرگ و جعبه های چهارگوش درازی است که به ماشین غول پیکری مشهور به اسپریدر<sup>۱</sup> اویزاند ماشینی که مثل یکی از موجودات هیولایی فیلم های علمی - تخیلی می ماند. یک نفر در اتاقکی کابل ها و قرقره ها را کنترل می کند، و جعبه ها را با دقتی باور نکردنی پایین می کشد.

آنها وارد ای.پی.زد شدند. جایی که کانتینرهای بعدی در نوبت بارگیری بودند، هر کدامشان یک رنگ بودند و بعضی از کانتینرها اسم شرکت هایشان را روی بدنه شان نوشته بودند. آلكس جعبه ی زرد رنگی را دید که بار کامیون شد و می دانست که این جعبه، تعیین کننده ی سرنوشت اوست. اسم روی جعبه به انگلیسی نوشته شده بود: «آن وین تویز». برگشت عقبش را نگاه کرد به این امید واهی که آش دنبالش بیاد. اما آنها تنها بودند. چرا او و آش را این طوری از هم

۱ - spreader: وسیله ای بسیار بزرگ که کالامای بزرگ را به وسیله آن بلند کرده، جابه جا می کند - م.





جدا کردند؟ اصلاً معنی ندارد. تازه، تصورشان بر این است که من و آش، پدر و پسریم.

آلکس امیدش فقط به این بود که آش در کانتینر بعدی باشد و آنها بتوانند همدیگر را در داروین ببینند.

آلکس دستش را به طرف خودش برگرداند. شماره تلفنی که آش به او داده بود تقریباً محو شده بود و به خاطر باران شدید فقط یک لکه‌ی جوهری ازش مانده بود. خوشبختانه آلکس شماره را به حافظه‌اش سپرده بود، حداقل امیدوار بود که این کار را کرده باشد. اگر خیلی زود می‌خواست استفاده کند مطمئن بود یادش است... اما اگر نتواند تلفن پیدا کند...

آنها به کانتینر رسیدند، و آلکس یک‌دفعه دید که کانتینر درش قفل است. بدتر از آن، یک لولای فولادی هم به در بود. منظور از این کار را حدس می‌زد. همه‌ی کانتینرها موقع ورود به کشتی و خروج از آن باید توسط مأموران گمرک بازرسی می‌شدند. مُسلم است که آنها نمی‌توانستند وسط سفر، در کانتینر را باز کنند یا مثلاً اسلحه، مواد مخدر و یا آدمی را داخل کانتینر کنند. لولای فولادی شماره‌ی رمزی دارد که کنترل و بازرسی شده بود و یک‌بار دیگر وقتی به استرالیا برسد، بررسی می‌شود. اگر لولا عوض شود یا بشکند، کل کانتینر توقیف و داخل آن بررسی می‌شود.

پس، آلکس چطوری انتظار داشت وارد کانتینر شود. راهی که باید از آن طریق سفر کند. ظاهراً داشتن اتاقکی در کشتی برایش بیش از حد خطرناک است و از طرف دیگر تا آن جا که به اسنیک هد مربوط می‌شود، فقط یک چیز را می‌خواهد: محموله، همراه با بقیه‌ی کالاها خالی شود. مردی که آنها را راهنمایی می‌کرد برگشت و دستش را گذاشت روی شانهِی آلکس، هُلش داد که برود پایین. آلکس متوجه شد منظور مرد این است که برود زیر کامیون بین چرخ‌ها.

لحظه‌ی بعد متوجه شد چرا باید پایین می‌رفته است. کانتینر یک ورودی مخفی دارد، یک دریچه که زیر کامیون باز است.



این طوری می‌توانست بدون دست زدن به در اصلی یا لولایی که کانتینر را امن و محفوظ کرده بود، داخل شود و زمانی که کانتینر در جای مناسب خودش باشد، انگار قسمتی از یک برج است، با یک دوجین کانتینر دیگر یا بیش‌تر در بالا و زیرش، این جوری دیگر هیچ راهی وجود ندارد که کسی بتواند کانتینر را بررسی کند. همه چیز ساده و مؤثر بود، و قسمتی از وجودش حتی اسنیک هد را به‌خاطر این کار تحسین هم می‌کرد. بدون شک حرفه‌ی کلان و بسیار بزرگی است، عملیات او هم حداقل در سه کشور. ایتان بروک حق داشت. این آدم‌ها چیزی بیش‌تر از جنایتکارهای ساده و معمولی هستند.

آلکس دولا شد زیر کامیون. بلافاصله ترسی در وجودش بیدار شد که مبادا نتواند از آن جا بیاید بیرون. به‌علاوه فقط وزن کانتینر نبود که به او فشار وارد می‌کرد بیش‌تر از آن ترس بود. از آن زیر می‌دید که دریچه از بیرون قفل می‌شد. یک زبانه به قفل بود که آرام از این طرف به آن طرف رفت. وقتی که این اتفاق می‌افتاد، آلکس حبس می‌شد. اگر کشتی غرق می‌شد یا اگر آنها تصمیم می‌گرفتند که همه چیزها را بریزند توی دریا، آلکس می‌توانست خودش را توی تابوت فلزی بسیار بزرگش جمع کند و بکشد. آلکس مکث کرد یک کم ایستاد، اما مرد سیخونکی به شانهِایش زد، و هلش داد به جلو.

آلکس برگشت، وانمود می‌کرد ترسیده است، و با چشمانش درخواست می‌کرد که او را برش گردانند پیش آش. اما وقتی حتی یک کلمه هم نمی‌تواند به زبان بیاورد، چطوری می‌تواند منظورش را به آنها بفهماند. یکی از آن آدم‌ها یک چیزی چپاند توی دستش: یک ساک پلاستیکی با دو تا بطری آب و یک قرص نان.

ذخیره و توشه‌ای برای سفر طولانی پیش رو. مرد اولی دوباره هلش داد و داد زد. آلکس دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانست رفتن زیر کامیون را به عقب بیندازد. آلکس سینه‌خیز رفت زیر کامیون بالای دریچه. آدم‌هایی که سا او بودند ادایی درآوردند و بعد هم آلکس از دریچه خودش را بالا کشید. اما همان‌طور که بالا



می‌رفت، سکندری خورد. با یکی از دست‌هایش زبانه‌ی قفل را گرفت و خودش را ثابت نگاه‌داشت.

این آخرین منظره از اندونزی بود. صدای بارش باران و گل و شل و دریچه زیر کامیون. خودش را کشید داخل کانتینر و دو دقیقه بعد دریچه با صدایی خشک پشت سرش بسته شد. صدای بلند سر خوردن لولای قفل را شنید. دیگر هیچ راهی به بیرون نبود.

وقتی که به سمت بالا فشار آورد متوجه شد که می‌تواند ببیند. داخل کانتینر نوری وجود داشت. به اطراف نگاه کرد. دوازده تا چشم مضطرب خیره به او نگاه می‌کردند.

ظاهراً قرار نبود این بخش از سفر تنها باشد.



## ستاره‌ی لیبریایی

درواقع چهارده نفر داخل کانتینر بودند. روی هم روی هم و دور نوری جمع شده بودند که از یک لامپ که با باتری کار می‌کرد، پخش شده بود. آکس متوجه شد آنها پناهنده هستند. آکس این را از روی صورتشان فهمید نه فقط به خاطر این که بیگانه بودند. بلکه به خاطر ترسی که توی چهره‌هایشان بود، چون خیلی خیلی از سرزمینشان دور شده بودند. اکثر آنها مرد بودند، اما زن و بچه هم آن جا بودند. چند تا از آنها خیلی کوچک، هفت یا هشت ساله بودند. آکس یادش آمد که وقتی در سیدنی بود ایشان سروک دربارهی مهاجران





غیرقانونی چه به او گفته بود. نیمی از آنها زیر هجده سال دارند. خوب این هم دلیل برای ثابت کردن حرف او. این جا در این جعبه‌ی فلزی تمام اعضای خانواده‌ای به هم قفل شده بودند، امیدوار؛ و دعا می‌کردند که بتوانند سلامت به استرالیا برسند. اما آنها ضعیف و ناتوان بودند، و وضعیتشان کاملاً بسته به نظر مساعد اسنیک هد بود. تعجیبی ندارد که عصبی به نظر می‌رسند.

یک مرد لاغر مُردنی مو خاکستری، که پیراهن گشاد و زرد تیره و شلوار بگی گشاد تنش بود آمد جلو. آلکس حدس زد باید شصت سالش باشد. احتمالاً یک زمانی کشاورز بوده. دست‌هایش زیر و خشن بود و صورتش هم از نور خورشید آفتاب سوخته و خشک شده بود. زیر لبی چند کلمه به آلکس گفت. می‌توانست به هر زبانی حرف زده باشد - دری، هزاره‌ای، کردی یا عربی - هیچ فرقی نمی‌کرد. آلکس می‌دانست بدون آس، بی‌پناه بود. هیچ راهی برای ارتباط با دیگران نداشت، هیچ کس هم نبود که خودش را پشت او پنهان کند. این مردم اگر می‌فهمیدند که او آدمی با هویتی جعلی است، چه کار می‌کردند؟ امیدوار بود که متوجه وضعیت او نشوند.

مرد لاغر، فهمید آلکس متوجه حرف‌های او نشده است. با دست محکم زد به سینه او و یک کلمه گفت، «سالم». از قرار معلوم باید اسمش باشد.

منتظر جواب آلکس ماند اما وقتی جوابی نشنید، به طرف زنی برگشت که نزدیک آنها می‌آمد و می‌خواست با زبان دیگری حرف بزند تا آلکس را متوجه منظورشان کند. آلکس چرخید و رفت عقب یک گوشه‌ای نشست. بگذار آنها فکر کنند خجالتی یا غیرمعاشرتی هستم. اهمیتی نمی‌داد. این جا جایی نبود که دوست پیدا کند.

آلکس زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرد و صورتش را گذاشت روی زانوهایش. احتیاج داشت فکر کند. چرا از آس جدایش کرده بودند؟ آیا اسنیک هد متوجه شده که هر دو نفرشان برای ای. اس. آی. اس کار می‌کنند؟ در کل به همه چیز شک داشت. اگر اسنیک هد حتی شک کرده بود که کی هستیم، ما را



به زور از هم جدا کرده بودند و کشته بودند. باید برای تصمیم لحظه‌ی آخر دلیل دیگری باشد اما آلکس هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست دلیل را پیدا کند. ناگهان ضربه‌ای وارد شد و کل کانتینر لرزید. یکی از بچه‌ها شروع کرد به گریه کردن. بقیه پانزده‌ها به همدیگر نزدیک‌تر شدند و خیره اطرافشان را نگاه کردند. انگار می‌توانستن از ورای دیوارهای فلزی صاف چیزی ببینند.

آلکس می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. یکی از آن ماشین‌های غول پیکر به اسم اسپریدر آنها را از روی کامیون بلند کرده بود. بعد کانتینر را روی کشتی ستاره‌ی لیبرایی گذاشته بود. همین الان آنها به وسیله چهار تا سیم نازک حدود پنجاه یارد بالای لنگرگاه آویزان بودند. هیچ کس تکان نمی‌خورد، مبدا تعادلش را از دست بدهد. آلکس به نظرش آمد که بالای سرش صدای فرفر کردن ممتد دستگاهی را شنیده است. دوباره یک تکان دیگر، بعد هم لامپ الکتریکی خاموش روشن شد. فکر وحشتناکی به ذهنش رسید. فرض کن که برق قطع می‌شد. آیا آنها می‌توانستند کل این سفر را توی این ظلمات تحمل کنند؟ کانتینر خیلی جزئی عقب و جلو رفت و کج شد. یکی داد زد راهی طولانی و دور. سفر به سوی جنوب را شروع کردند.

آلکس به خاطر باران و درهم برهمی محل ورودی نتوانسته بود چیز زیادی از کشتی ستاره لیبرایی را ببیند. اما در کانتینر از انباشته شدن جعبه‌های فلزی روی هم دیگر توده‌ی بزرگی تشکیل شده بود و جعبه‌ها همین‌طور روی هم تلبار شده بودند و آلکس جایی آن بالا داشت که بیش‌تر از چند فوت نمی‌شد. برای آنها آخرش کجا بود؟ نوک این توده، وسطش یا این که یک جایی توی گودالی دفن می‌شدند؟ باید با حس ترس از تاریکی و دفن شدن که دوباره داشت سراغش می‌آمد، می‌جنگید. در دیواره‌ی کانتینر هیچ سوراخی نبود. از تنها جایی که هوا وارد می‌شد درزهای اطراف در و دریچه‌ی مخفی بود. کانتینر آلکس را یاد تابوت می‌انداخت. حالا احساس می‌کرد انگار خودش و بقیه بیست سرنشین کانتینر دارند زنده دفن می‌شوند.

به جایگاه ایست و توقف رسیدند. یک چیزی دنگی به دیواره‌ی بیرونی کانتینر خورد. دو تا از بچه‌ها ناله کردند. سالم رفت طرف آنها و بازوهایش را دور شان‌های بچه‌ها گذاشت و آنها را نزدیک هم نگه‌داشت. آلکس نفس عمیقی کشید. دیگر برگشتی برای آنها نبود، کاملاً روشن و واضح بود.

بعدش چی؟ آش گفته بود بیست و چهار ساعت طول می‌کشد تا به شمال استرالیا برسند و تا آن موقع باید منتظر خالی کردن بار باشیم که حدود سه یا چهار روز می‌شد. آلکس مطمئن نبود تمام مدت این جا نشستن و محصور بودن بین این غریبه‌ها را بتواند تحمل کند. آلکس فقط دو تا بطری آب و یک تکه نان داشت که این‌ها را هم لحظه‌ی آخر به او داده بودند. امیدوار بود بقیه پناهنده‌ها چیزهای ضروری را با خودشان آورده باشند. یک توالت شیمیایی گوشه‌ی کانتینر بود، اما آلکس می‌دانست شرایط داخل کانتینر خیلی زود چندان‌آور خواهد شد. برای اولین بار فهمید که این مردم چقدر باید ناامید و درمانده باشند که حتی رویای چنین سفری را دارند.

به سهم خودش می‌دانست که نمی‌تواند این جا بنشیند. نگران آش بود، و قرار بود که هیچی درباره‌ی اسنیک هد نداند و توی تاریکی محبوس باشد. البته ساعتی که اسمیتز به او داده بود، دستش بود. اما این جا هیچ دلیلی وجود نداشت که به خاطرش علامتی برای کمک بفرستد. هنوز این شانس وجود داشت که آش یک جایی روی عرشه‌ی کشتی ستاره‌ی لیبریائی باشد. آلکس فقط باید پیدایش می‌کرد.

آلکس فکرش را اصلاح کرد. تا موقعی که کشتی جاکارتا را ترک کند کاری نمی‌توانست بکند، اما وقتی در دریا باشند، این شانس وجود دارد که از کانتینر محافظت و مراقبت نشود. چرا به خودش دردسر بدهد وقتی هیچ شانسی برای فرار نیست؟ چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد. احتیاج داشت تمام نیرویش را جمع کند. قرار نبود از ساعت مچی استفاده کند، اما وسیله‌ی دیگری هم بود که

اسمیتز به او داده بود. آلکس آن را در جیبش گذاشته بود تا هر وقت که موقعش رسید از آن استفاده کند و فرار کند.

آلکس آن قدر صبر کرد تا به میانه‌ی راهی که شروع کرده بودند، رسیدند. تقریباً بیست و چهار ساعت گذشت. دیگر داشت شب می‌شد اما در آن جعبه‌ی بیروح و بدون هوا، هیچ تفاوتی از این نظر نبود. بوی بد، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. حداقل کسی دریا زده نشده بود، اما توالت گوشه‌ی کانتینر اصلاً مناسب این همه آدم نبود. هیچ کس حرف نمی‌زد. مگر چیزی هم برای حرف زدن بود؟ از یک لحاظ، این دو راهی یک جور حضور مرگ بود، یک مرگ جاری.

آلکس داشت خوابش می‌برد شاید این جوری از جاکارتا خلاص شود، گرچه خواب‌های بدی می‌دید... آش، مسابقه‌ی مشت زنی تایی، چیزهایی که به قدر کافی داشته.

توی جیبش گشت و بسته‌ی آدامسی در آورد و بازش کرد. مقابل نور نگه داشت تا درست ببیند. ولی فقط سه تا شماره بود، یک، پنج و ده، و هر کدام با رمز اتصال خط.

پنج تا سکه‌ی باتی هم هنوز توی جیبش بود. وقتی توی کانتینر از جایش بلند شد وانمود کرد دارد لیز می‌خورد و همان‌طور که سعی می‌کرد خودش را ثابت نگهدارد، وسیله‌ای را که اسمیتز به او داده بود انداخت پشت زبانه‌ی قفل در. تا زمانی که هیچ کدام از اعضای اسنیک هد او را نبینند، آن وسیله آن جا بود و براساس خاصیت آهن‌بایی زیر زبانه‌ی قفل قرار داشت. و حالا زمانش رسیده بود که پیدایش کند. آلکس فقط امیدوار بود که سر و صدای موتور و طغیان آب دریا بتوانند صدای حاصل از انفجار را در خودشان گم کنند و این‌طوری صدای انفجار شنیده نشود.

آلکس رفت بالای دریاچه و برای دیدن داخلش زانو زد. نمی‌توانست چیزی از بیرون بشنود. اما خیلی خیلی عجیب بود. بقیه پناهنده‌ها به او نگاه می‌کردند و

برای آنها عجیب بود که چه کار می‌کند. دیگر هیچ چیزی برای منتظر ماندن وجود نداشت. آکس دگمه‌ی شماره پنج را فشار داد.

شکاف تیزی زیر دریچه به وجود آمد و ترکیبی از بوهای تند و زننده زد بالا و وارد کانتینر شد. یکی از زن‌ها تندتند چیزی به آکس می‌گفت اما آکس اعتنایی نکرد. با دستش به دریچه فشار داد تا بالاخره دریچه باز شد و در تاریکی یک راه سرازیری درست شد که بین دو تا مانع یا دو تا کُنده بود. زبانه‌ی قفل تا نیمه شکست. اون قدر جا باز شده بود که آکس سر بخورد اما به کجا؟ همیشه این امکان وجود داشت که توی سوراخی عمیق بیفتد؛ همان جا هم گیر کند و هیچ جای دیگر هم نتواند برود.

آکس نگرانی و هراسی جزئی داخل کانتینر به وجود آورده بود. همه با هم حرف می‌زدند، حداقل به سه زبان با هم حرف می‌زدند و مجادله می‌کردند. سالم آمد بالای سر آکس، پیراهنش را کشید و با حالتی که نشان می‌داد از آکس حمایت می‌کند از او خواست کاری را که می‌خواست انجام بدهد، الان انجام ندهد. گیج و سردرگم بود. این پسر کیست که خودش تنهایی سفر می‌کند، کیست که جرأت کرده با قصد رفتن از این جا بدون اجازه‌ی اسنیک هد، با آنها مخالفت کند؟ و چطور می‌تواند این کار را کرده است؟ صدای خرد شدن و شکستن زبانه‌ی قفل را شنیدند، هم‌اش همین بود. ظاهراً سحر و جادو این کار را کرده بود.

آکس به چشمان سالم نگاه کرد، با یک انگشت روی لبش فشار داد و از او خواست ساکت باشد و او را به بقیه لو ندهد. بیش‌ترین چیزی که به آن امیدوار بود همین بود. این آدم‌ها این جا بودند که سفر کنند. کاری نمی‌توانست برای آنها بکند. اگر شانس هم می‌آوردند، هیچکدام از آنها نمی‌توانستن دنبال آکس بروند یا بدتر از این، به خدمه‌ی کشتی بگویند که چه اتفاقی افتاده است. اما اگر یک کم دیگر صبر می‌کردند، یکی از آنها احتمالاً تلاش می‌کرد آکس را متوقف کند. پس وقت رفتن بود.

با این که هنوز مطمئن نبود می‌خواهد چه کار کند، با سر رفت داخل دریچه و خودش را توی محوطه‌ی تاریکی که زیرش بود رها کرد. بیرون خنک‌تر بود. بیست و چهار ساعت همان هوایی را نفس کشیده بود که آدم‌های دیگر تو ریه‌هایشان کرده بودند و متوجه نشده بود چه هوای خفه کننده‌ای بود. تازه شلوغ‌تر هم بود. می‌توانست سر و صدای موتور کشتی را بشنود، حرکت پیوسته‌ی به هم خوردن ماشین آلات و ابزار.

اما حداقل آن جا راهی به بیرون بود. آکس داخل تونلی صاف و دراز بود. کانتینرها بالای سرش جمع شده بودند و آکس وزن بسیار زیاد آنها را که به پایین فشار می‌آوردند حس می‌کرد. فضایی حدود نیم یارد بین بالای سرش و زیر کانتینر وجود داشت که باید نیم خیز می‌رفت. از آن جا نور روز را می‌توانست ببیند، درست مثل نوری که از شکاف یک آجر بیرون بزند. با زانو و آرنجش فشار داد. فشار دردناکی بود، زانوهایش را می‌خراشید و فلز سفت و تیز محکم به شانه‌هایش می‌خورد از بالا و پایین.

بالاخره به لبه رسید، فقط خودش را بالای عرشه دید، بالای برج کانتینر بدون هیچ راه معلوم و مشخصی برای این که بتواند پایین برود. آکس می‌توانست ببیند که آب اقیانوس با شدت به یک طرف کشتی می‌خورد و دور می‌شود. هیچ نشانی از خشکی نبود. یک لحظه وسوسه شد بخزد و برگردد داخل کانتینر. جایی برای فرار کردن نداشت. شنا کردن هم که اصلاً حرفش را نزن. برگردد پیش سالم و بقیه، امن‌تر است.

و اصلاً شانس وجود داشت که آتش را پیدا کند؟ کشتی ستاره لیبرایی خیلی بزرگ بود و احتمالاً هزاران کانتینر در این کشتی جا می‌شد و آتش می‌توانست داخل هر کدامشان باشد با تعداد خیلی زیادی پناهنده و یک در قفل شده.

آکس هیچ وقت این قدر ناامید نبود. اما برگشتن یعنی پذیرفتن شکست. اولین رویارویی و برخوردش با اسنیک هد در بانکوک بود، آکس گذاشته بود به زور او را ببرند. اما به اندازه‌ی کافی این کار را کرده. حالا وقت جنگیدن است.

از یک طرف کانتینر بیرون آمد با سقوط عمودی تا زیر عرشه‌ی کشتی. هیچ راهی برای پایین رفتن نبود به همین خاطر تمام راه را از لبه‌ی عرشه تا جلو خزید و رفت. خیلی شانس آورد. درهای کانتینر با میله‌های فلزی محکم بسته شده بودند که چارچوبی برای رفتن درست کرده بود، و از قفل و بست‌های امنیتی می‌شد به خوبی برای جا پا استفاده کرد و پا روی آنها گذاشت و رد شد. آلکس می‌دانست باید خیلی سریع حرکت کند. هنوز نور روز بودو حدس می‌زد باید نزدیک غروب باشد - و هر کسی که اتفاقی روی عرشه باشد می‌تواند او را ببیند. از طرف دیگر، باید خیلی مراقب باشد. اگر سر بخورد باید مسافت طولانی همین‌طور سر بخورد تا بیفتد پایین.

با نگاه داشتن یکی از میله‌ها، خودش را به طرف بیرون فشار داد و همین‌طور که پایین می‌رفت، سعی کرد قطره‌های آب دریا را که به پشتش می‌خورد و تمام بدنش را لیز و سُر سُر می‌کرد، نادیده بگیرد. بدترین ترس این بود که یک عده خدمه‌ی کشتی آمدند روی عرشه، علیرغم خطری که داشت خیلی سریع‌تر حرکت کرد و چند متر آخر را هم پرید و محکم خورد روی عرشه، و با حالتی عصبی سعی کرد خودش را دور از دیدرس نگهدارد. هیچ‌کس او را ندید. بلند شد. عقبش را نگاه کرد، کانتینر را بررسی کرد. فقط برای این که اگر لازم شد، برگردد.

آلکس به اسراری فکر کرد که پنهان کرده بود. پذیرفته بود هرگز به تشکیلات جنایی برخورد نکند یا به جنایتی مثل این.

به اطراف نگاه کرد. تازه آن موقع که در هوای آزاد قوز کرده بود فهمید که کشتی ستاره‌ی لیبریایی چقدر بزرگ و عظیم‌الجثه بود. حداقل سیصد یارد طول و حداقل پنجاه یارد عرضش بود. کانتینرها مثل دفاتر کار فلزی روی هم ردیف شده بودند که با عرشه کشتی بشکه‌ها و نردبان‌ها محاصره شده بودند، و خدمه‌ی کشتی در فضای کوچکی که باقی مانده بود، تندتند راه می‌رفتند، آلکس عقب کشتی بود، جایی که زنجیرهای بسیار بزرگ لنگر توی گودالی آن زیر ناپدید

شده بودند. جلوی آلکس، پل‌ها سر برافراشته بودند؛ چشم‌ها و مغز کل کشتی. پشت سرش، آب دریا می‌جوشید و با حرکت پَره‌های زیر آب کف می‌کرد. حدس زد با سرعتی حدود ۳۵ گره‌ی دریایی یا سی مایل در ساعت حرکت می‌کنند. آلکس این واقعیت را پذیرفت که دیگر امیدی به پیدا کردن آش نیست. اما حالا که او بیرون بود، تصمیم گرفت که سرکشی کند و یک چیزهایی بفهمد. احتمالاً آنها باید بیست و چهار ساعت تا داروین فاصله داشته باشند. اگر بتوانند مدتی طولانی بدون این که دیده شود، زنده بمانند، احتمالاً می‌توانند ضمن فرار از کشتی تلفن هم پیدا کند. شماره‌ای که آش به او داده بود دیگر کاملاً از پشت دستش محو شده، و فقط امیدوار بود شماره درست به یادش مانده باشد و آش هم قادر باشد به او جواب بدهد.

طی چند ساعت بعد، آلکس بخش بزرگی از کشتی را تجسس کرد و متوجه شد علیرغم اندازه‌ی بزرگشان کشتی‌های کانتینری تقریباً فقط پر کانتینر هستند و فقط فضای کوچکی برای خدمه‌ی کشتی برای رفت و آمد و کارشان وجود دارد. به علاوه ترتیبات کشتی هم کاملاً ساده است، با دو تا عرشه که کل راه را از جلوی کشتی تا عقبش اداره می‌کند. خدمه‌ی کشتی هم سه طرز عجیب و غریبی تعدادشان کم است. فقط یک بار تعدادی از خدمه‌ی کشتی را دید که به نرده‌ای تکیه داده بودند و همه آنها هم لباس کار آبی تنشان بود و سیگار می‌کشیدند. آلکس پشت محفظه‌ی تهویه هوا پنهان شد تا آنها رد شوند. در آن دنیای عجیب و کاملاً فلزی این هم یک چیزی بود به نفع او. هزار تا جا برای پنهان شدن بود.

داخل خطرناک‌تر بود، در راهروهای تمیز و روشنش درهایی ردیف بود که هر لحظه ممکن بود یکی از آنها باز شود. آلکس دنبال انبار غذا بود چون خیلی گرسنه‌اش بود اما درست موقعی که بالای سر یکی از انبارهای غذا رسید، یکی از خدمه‌ی کشتی آن جا پیدایش شد و آلکس مجبور شد زیر راه پله‌ای خودش را پنهان کند تا دیده نشود. از طرف پلکان، به جای نگهداری محموله رسید.

همان طور که پنهان شده بود تا خدمه‌ی کشتی از آن جا بروند، صداهایی شنید... دو نفر حرف می‌زدند. انگلیسی صحبت می‌کردند، وسوسه شده بود، به پایین رفتن ادامه داد.

به سطحی صاف رسید که روی لبه‌ی جایی شبیه مکعب بسیار بزرگی بود، با دیوارهای عمود تا بالای عرشه. یک کانتینر این جا قرار داشت. روی کانتینر اسم آن وین تویز نوشته شده بود و مثل بقیه‌ی کانتینرها با میلچه‌ی کوچکی قفل شده بود. چهار نفر به صورت نیم دایره ایستاده بودن و سخت گرم حرف زدن بودند. یکی شان بدون شک مسئول و رئیس بود. پشتش به آکس بود و از آن موقعیت در آن بالا، آکس فقط می‌توانست یک آدم لاغر با موهای سفید عجیب غریبی را ببیند. مرد، به چوبدستی تکیه داده بود و دستکش خاکستری رنگی هم دستش بود.

آکس تصور می‌کرد آنها می‌خواهند کانتینر را باز کنند، اما از چیزی که بعدش دید کاملاً غافلگیر شد. یکی از آنها چیزی مثل کنترل تلویزیون بالا گرفت و بعد دکمه‌ای را فشار داد. فوراً یک طرف کانتینر به طور خودکار باز شد و مثل درهای آسانسور از هم جدا شده، کنار رفتند و صدایی آمد، بعد کف کانتینر سر خورد به جلو و محتویات داخل کانتینر خارج شد. چون باید بررسی می‌شدند. عجب جعبه‌ی گول زنی! میخ و میلچه‌ی امنیتی قفل هنوز سر جایش بود و احتیاجی نبود که به آن دست زده شود.

آکس بلافاصله فهمید به چی نگاه می‌کند. اشتباهی هم در کار نبود. رویال بلو بود، این اسمی بود که خانم جونز به آن داده بود. به آکس گفته بود رویال بلو قوی‌ترین اسلحه‌ی غیرهسته‌ای روی کره‌ی زمین است. اولین چیزی که به ذهن آکس خطور کرد این بود که این بمب خیلی قدیمی است، مثل بمب‌های جنگ جهانی دوم. در فضای خالی که نگاه داشته می‌شد، به نظر کوچک بود اما آکس حدس زد که اندازه‌ی این بمب باید چیزی در حد یک ماشین سواری باشد.

تعجب می‌کرد چرا این جا آن را بیرون می‌آورند - و کجا می‌برند؟ استرالیا؟ مرد مو سفید می‌خواهد آن را این جا منفجر کند؟

فوراً با کلی ابزار و آلات دورو برش را گرفتند و به محض این که کانتینر سر جایش قرار گرفت، دو نفر از آن مردها آماده‌ی کار شدند تا تمام قطعات رویال بلو را به هم متصل کنند. نوعی اسکندر آن جا بود که شبیه اتاق فتوکپی بود و یک رایانه‌ی دستی یا لپ‌تاپ. نفر سوم با صورتی سیاه و ابله‌رو، دندان‌های سفید سفید، و عینک پلاستیکی سبک که برای صورتش خیلی خیلی سنگین بود مطلبی را توضیح می‌داد. یک بلوز آستین کوتاه تنش بود، سه تا خودکار هم توی جیب روی سینه‌اش داشت. آکس رفت جلوی جلو تا بشنود چه به هم می‌گویند. مردی که آکس لهجه‌اش را دقیقاً متوجه نمی‌شد شاید فرانسه یا شاید هم مربوط به جای دیگر بود می‌گفت

... ما باید برای ایجاد تغییر در شیوه‌ی انفجار و شدت صدایش، در بمب جرح و تعدیل کرده، اصلاحاتی انجام بدهیم. بمب می‌تواند یک یارد بالای زمین منفجر بشود. اما این یکی باید یک و نیم مایل زیر زمین باشد تا منفجر بشود. بنابراین باید تغییرات و سازگاری‌های ضروری را به وجود بیاوریم.

مرد سفید مو پرسید:

- علامت رادیویی؟

مردی که قطعه‌ای از تجهیزات را تعیین می‌کرد گفت،

- بله رئیس. این طوری با بمب ارتباط برقرار می‌کنید. وقت و زمان بسیار مهم است. به برآورد من رویال بلو در آن عمق حدود ۲۰ دقیقه کارکرد دارد. شما باید طی همین مدت علامت را ارسال کنید.

مرد سفید مو گفت،

- می‌خواهم من علامت را بفرستم. انگلیسی را عالی حرف می‌زد درست مثل یک گوینده‌ی خبر کهنه کار و قدیمی. پست الکترونیکی شما را از لندن





دریافت کردم. و همان طور که می بینید، شیوه‌ای کاملاً ساده را ترتیب دادم. این شیوه اجازه میدهند شما اثر انگشت خود را در سیستم بررسی و نگاه کنید. و از آن لحظه شما کنترل کامل را دارید.

- کاملاً درجه یک است. متشکرم، آقای وارگا<sup>۱</sup>.

مرد سفید مو یکی از دستکش‌ها را از دستش درآورد دستی کوچک و پزمرده نمایان شد. می‌توانست دستی متعلق به یک مرده باشد. آلكس دید که دستش را می‌گذاشت روی اسکتر، آقای وارگا چند تا دگمه را روی لپ‌تاپ فشار داد. نور سبز رنگی زیر دستش ظاهر شد و از این طرف دستش به آن طرف می‌رفت. فقط چند ثانیه طول کشید و بعد تمام شد.

یک نفر دیگر هم که خیلی چاق و سنگین وزن بود با موهای کم‌پشت و جلف. حدوداً پنجاه ساله، پیراهن سفید و شلوار آبی تنش بود با نوارهای طلایی روی شانه‌هایش. مرد سفید مو برگشت به طرف او.

به او گفت:

- کاپیتان دو وینتر<sup>۲</sup> می‌توانید رویال بلو را داخل کانتینر برگردونید. وقتی به بازوی شرقی می‌رسیم در همان لحظه باید خالی بشه.

- بله، سرهنگ.

- و به چیز دیگه...

اما سرهنگ، همان مرد سفید مو جمله‌اش را کامل نکرد، صدای آژیر بلند شد، صدایش آن قدر بلند بود که آلكس تقریباً لب‌های پرتگاه را رها کرد تا گوش‌هایش را بگیرد و سرو صدا را نشنود. یک علامت هشدار بود. چهارمین نفر که خیلی دور بود، هیچی نگفت به اطراف چرخید، و مسلسل سبک وزن بلژیکی مدل ام ۲۴۹<sup>۳</sup> را از کمرش بیرون آورد. کاپیتان دو وینتر تلفن خیلی کوچکی را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت و صحبت کرد.

1- Varga  
2- De Wynter  
3- M 249



صدای آژیر خطر قطع شد. کاپیتان چند ثانیه گوش کرد بعد هر چه را که شنیده بود گزارش کرد، خیلی آرام و آهسته. آلكس مثل آدمی که نیمه‌کر باشد، حتی یک کلمه از حرف‌های کاپیتان را هم نشنید.

مرد سفید مو با عصبانیت سرش را تکان داد و پرسید:

- اون کیه؟ از کجا اومده؟

دو وینتر جواب داد:

- روی عرشه نگهش می‌دارن.

مرد سفید مو با تحکم گفت،

- می‌خوام خودم بینمش. با من بیا!

چهار نفرشان با همدیگر رفتند به طرف دری که در طرف انبار کشتی قرار داشت. یک لحظه بعد آنها رفته بودند، و آلكس با حیرت و تعجب دید که خودش با بمب تنهاست. انگار یک فرصت خداداد بود، بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل از پلکان پرید پایین. همه جای کانتینر را بررسی کرد. آن جا درست روبرویش بود. ام. آی. شش همه جای بانکوک را برای پیدا کردن رویال بلو گشته بود، ولی او رویال بلو را وسط دریای چین جنوبی پیدا کرده بود. تازه وینستون یو را هم پیدا کرده بود؛ چون مطمئن بود مرد سفید مو باید خود وینستون یو باشد. گذشته از این‌ها، خودش شنیده بود که کاپیتان به مرد سفید مو با عنوان سرهنگ اشاره کرده بود. اما چرا هر دو این جا بودند؟ سرهنگ با بمب چی کار دارد؟ آلكس آرزو کرد کاش حرفای آنها را پیش‌تر شنیده بود.

بمب را با نگاهش مرور کرد؛ ورنه از کرد. از نمای نزدیک. به نظرش یکی از زشت‌ترین چیزهایی بود که تا حالا دیده بود. سنگین بود اما کاملاً واضح بود فقط برای کشتن و نابود کردن ساخته شده است. یک آن، با خودش فکر کرد چی می‌شد اگر می‌توانست آن را منفجر کند. این کار می‌توانست به نقشه‌های یو خاتمه بدهد، هر چی که بودند. اما آلكس، آرزوی مردن نداشت، و البته آن جا حداقل بیست پناهنده بودند که بعضی‌هاشان بچه بودند، که توی کشتی پنهان شده بودند. اگر این کار را می‌کرد، آنها هم کشته می‌شدند.



شاید بتواند خلع سلاحش کند و از کار بیندازد. اما وقتی نبود، یو یا آن مرد به اسم وارگا، زود می فهمیدند که چه کار کرده و خیلی راحت بمب را دوباره به حالت اولش برمی گرداندند. می توانست از سکه های منفجر شونده استفاده کند؟ نه، سکه ها احتمالاً فقط می توانستند به پوسته ی نازک رویال بلو نفوذ کنند؛ اما بعد چی؟ و هر چه که خسارت می دید و خراب می شد، یو خیلی راحت جایگزین می کرد.

باید یک کاری بکنند. هر لحظه ممکن بود آن چهار نفر برگردند. به لپ تاپ نگاه کرد و آن موقع بود که دستورالعملی را که با حروف بزرگ نوشته شده بود، دید.

#### دستانتان را روی صفحه قرار دهید

لپ تاپ به اسکنر متصل بود. آکس می توانست شکل کلی دست یک انسان را ببیند، و کاملاً می توانست اثر انگشت استفاده کننده را بخواند. با حرکتی ناگهانی دستش را روی سطح شیشه ای قرار داد. صدایی آمد، بعد نور سبز رنگی روی صفحه زیر دستش چرخید. روی لپ تاپ، بازخوانی تغییر کرد.

شرح اثر انگشت پذیرفته شد.

افزودن اختیارات بیش تر بله / خیر

حذف اختیارات قبلی بله / خیر

آکس برای دستور اول کلید «بله» و برای بعدی کلید «نه» را فشار داد. برای این که اعلام بکند این جا بوده، فرصتی نبود. صفحه ی لپ تاپ به حالت اولین پیامش برگشت.

#### دستانتان را روی صفحه قرار دهید

خیلی جالب بود. آکس به خودش این قدرت را داده بود که بر سیستم بمب مسلط شود. اگر اتفاقی دوباره نزدیکش بشود با کمی شانس؛ نه سرهنگ یو و نه آقای وارگا نمی توانستند متوجه شوند.

آن جا دیگر کار بیش تری نبود که بشود انجام داد. آکس از پلکان برگشت و رفت بالا به قصد این که جایی را برای مخفی شدن پیدا کند. می توانست تا



رسیدن به داروین منتظر بماند. بعد می توانست با خانم جونز تماس بگیرد و درباره ی بمب با ارزشش او را آگاه کند. اگر با او خوب و مهربان حرف بزند، می تواند حتی بمب را برایش ختنی کند.

به عرشه رسید. سرهنگ یو قبل از او به عرشه رسیده و جلوی او بود. آکس صدایش را می شنید اما حرفایش را متوجه نمی شد. سریع از نردبانی بالا رفت که به راه باریکی می رسید و از آن جا هم به برج دو تا کانتینر می رسید.

آن جا هیچ کس نمی توانست آکس را ببیند و شناسایی کند. با جسارت و تترسی، راهش را تا آخر رفت و به جلوی عرشه نگاه می کرد که یک جرقه یل کابل و دستگیره و بالا بر دستی را بالا برد.

از چیزی که دید، از ترس لرزید.

فکر می کرد صدای آژیر خطر یک وسیله ی مفید تغییر جهت باشد، و شاید مشکلی را در موتورخانه اعلام می کند. صدای آژیر خطر دقیقاً از راهی بود که سرهنگ یو و آدم هایش از آن جا خارج شده بودند. و این اصلاً خبر خوبی نبود. در واقع نمی توانست بدتر از این باشد.

پیرمرد داخل کانتینر، سالم، تصمیم گرفته بود دنبال آکس از کانتینر بیرون برود. لابد با فشار از دریچه بیرون رفته و راهش را تا عرشه ادامه داده. اما بخت تا همان جا یارش بود. چند تا از خدمه کشتی سالم را پیدا کردند و در حالی که دست هایش را از پشت بسته و نگهش داشته بودند سرهنگ یو از او سؤال می کرد. کاپیتان دو واینتر و آقای وارگا تماشا می کردند. سالم به سختی این وضعیت را درک می کرد. کتک خورده بود. یک چشمش باد کرده و تقریباً بسته شده بود و از بریدگی روی گونه اش هم خون سرازیر بود.

حرفش را تمام کرد، چند کلمه حرف نامفهوم که توی هوا گم شد. روی عرشه هوا سرد نبود اما آکس می لرزید. سرهنگ یو هنوز پشتش به آکس بود. یک دستش را از دستکش درآورد و به طرف جیب کشش برد.





یک هفت تیر کوچولو از جیبش درآورد. بدون هیچ مکنی، حتی بدون هدف‌گیری، درست بین دو چشم بیرمرد شلیک کرد. صدای شلیک گلوله مثل صدای شکستن چوب بود. سالم روی پاهایش افتاده بود، در حالی که دو تا از خدمه کشتی هنوز نگاهش داشته بودند. یو به آدم‌هایش اشاره کرد و آنها هم بدن بی‌جان سالم را عقب کشیدند و روی نرده‌ها پرت کردند. جسد سالم افتاد توی آب و ناپدید شد.

بعد سرهنگ یو دوباره حرف زد و این بار صدایش و حرف‌هایش خیلی پر قدرت بود و پخش می‌شد.

محکم گفت:

- یه بچه تو کشتیه. از کانتینر فرار کرده. نمی‌دونم چطوری. باید فوراً پیدا و کشته بشه. جسدشو برام بیارین.



## قایم باشک بازی

کاپیتان کشتی ستاره‌ی لیبریایی آدم عصبی نبود، اما الان عرق کرده بود، و جلوی در مقام ارشد ایستاده و سعی می‌کرد خودش را آرام کند، پیشانی‌اش را پاک می‌کرد؛ کلاهش را زیر بازویش جمع کرده بود. می‌دانست احتمالاً فقط تا چند دقیقه دیگر زنده است.

هرمان دو وینتر آلمانی بود، مجرد و بدقیافه و پول‌هایش را هم برای دوره‌ی بازنشستگی و تفریح پس‌انداز می‌کرد. یازده سال بود که برای اسنیک هد کار می‌کرد و کانتینرها را به سراسر دنیا حمل و نقل می‌کرد. هیچ وقت حتی یک‌بار



نپرسیده بود داخل کانتینرها چیست. می دانست در این بازی یک سؤال اشتباه، مرگ به دنبال دارد. پس کار بی نتیجه‌ای بود. ولی حالا وظیفه‌اش بود که به سرهنگ یو بگوید که شکست خورده است.

نفس عمیقی کشید و در اتاقی را که محل کار سرهنگ یو بود، زد.  
- بیا تو!

همین یک کلمه به اندازه‌ی کافی امیدوار کننده به نظر می‌رسید، اما دو وینتر روز قبل وقتی که یو لبخند زد و پناهنده‌ی افغانی را کشت آن جا حضور داشت. در را باز کرد و رفت داخل. اتاق خیلی خوب چیده شده بود. فرش‌ی ظریف، میلمان مدرن انگلیسی و نوری ملایم. یو پشت میز نشسته بود و چای می‌خورد. دیسی از کلوچه‌های ترد با مواد گیاهی هم آن جا بود، دو وینتر می‌دانست این کلوچه‌ها متعلق به منطقه‌ی های‌گروو<sup>۱</sup> از املاک استان ویلز<sup>۲</sup> است.

یو در حالی که به دو وینتر اشاره می‌کرد بنشیند گفت،

- صبح بخیر کاپیتان، خبرای تازه چی داری؟

دووینتر به زور کلمات را به زبان آورد و گفت،

- خیلی متأسفم سرهنگ یو که گزارش بدم ما موفق نشدیم پسره‌رو پیدا کنیم.

یو با تعجب نگاه کرد و گفت؛

- شما هجده ساعت کار کردین.

- بله، قربان. هیچ کدوم از خدمه نخوایدن. تمام شب کشتی‌رو از ابتدا تا انتها گشتیم. صادقانه بگم، باور نکردنیه که هیچ ردپایی ازش پیدا نکردیم. از دستگاه‌های موج‌یاب و تشدید کننده صوتی هم استفاده کردیم، اما هیچی پیدا نکردیم! بعضی از افراد فکر می‌کنن پسرک از روی عرشه‌ی کشتی در رفته باشد. البته ما هنوز تسلیم نشدیم و...

1- Highrove  
2- Wales



صدایش ضعیف شد. دیگر چیز بیش‌تری برای گفتن نبود. می‌دانست اگر بیش از حد عذر بیاورد، احتمالاً سرهنگ یو خیلی ناراحت می‌شود. دو وینتر ایستاد و منتظر شد تا هر چه می‌خواهد، اتفاق بیفتد. یک‌بار دیده بود سرهنگ به یک نفر فقط به‌خاطر این که دیر چای آورده بود شلیک کرده بود. الان امیدوار بود عاقبت خودش هم خیلی سریع معلوم شود.

اما مات و مبهوت دید که سرهنگ یو لبخندی از سرخشودنی زد. بعد با تأیید حرف‌های دو وینتر گفت،

- پسرک مطمئناً به درد سره، راستشو بگم، اصلاً تعجب نمی‌کنم که موفق

شده تورو گول بزنه. او یه آدم کاملاً عجیب و غریبی‌یه.

دووینتر پرسید،

- شما اونو می‌شناسین؟

- اوه، بله. ما قبلاً هم یه بار راهمون به هم تلاقی کرده.

دو وینتر با ناخشنودی گفت،

- اما من فکر می‌کنم... اون پسرک فقط یه پناهنده‌س! یه بچه‌ی خیابونی از افغانستان.

- نه اصلاً کاپیتان. این چیزیه که ما دوست داریم باور کنیم. اما واقعیت اینه که اون پسر منحصر بفرده. اسمش «آلکس رایندره». برای سازمان جاسوسی بریتانیا کار می‌کنه. همان چیزی که احتمالاً شما بهش می‌گین جاسوس کوچولو.

دو وینتر نشست. این موضوع فی‌نفسه قابل توجه بود. سرهنگ یو دعوتش نکرده بود که بنشیند. حرفش را ادامه و گفت،

- منو ببخشین قربان. اما شما می‌گین که بریتانیا یه جاسوس‌رو روی عرشه فرستاده؟ یه بچه...؟

- دقیقاً.

- و شما می‌دونستین؟

- من همه چیز رو می‌دونم، کاپیتان دو وینتر

- اما... چرا؟

دو وینتر کاملاً ترسش را فراموش کرده بود. چیزی پس ذهنش، باعث شده بود که هیچ وقت این قدر صمیمی با سرهنگ یو صحبت نکنند یا این قدر طولانی! یو جواب داد:

- منو سرگرم می‌کنه. این پسر کاملاً خودشه. با تغییر قیافه مثل یه پناهنده به بانکوک سفر کرد. مأموریتش نفوذ در اسنیک هد بود. اما من در تمام مدت می‌دونستم که اون کیه و انتخاب لحظه‌ای که زندگی کوتاهش به پایانی مناسب برسه، با منه. دوستانی دارم که مایلند هر چه زودتر این کار رو بکنم. اما زمانش، به انتخاب منه.

یو برای خودش بازم جای ریخت. یک کلوچه ترد و شیرین را با دستش که توی دستکش بود برداشت و زد توی فنجان چای. ادامه داد.

- قصد من اینه که بذاریم سفرشو تا داروین ادامه بده. ضمن این که این اتفاق می‌افته من یه کاری با او دارم بعلاوه مثل بقیه پناهنده‌ها می‌تونه به هر جای دیگه سفر کنه. متأسفانه، پیرمرد نتونست بگه پسرک چطوری موفق شده از کانتینر فرار کنه و این مسئله بدون شک خیلی ناخوشاینده. اما من هنوز مطمئنم که شما می‌تونین جای اونو پیدا کنین. به‌علاوه هنوز خیلی وقت داریم.

آلمانی بیچاره دوباره احساس کرد دهانش خشک شده است و زیر لب گفت،  
- من این طور فکر نمی‌کنم قربان. درواقع، تا حالا هم خیلی دیر شده. سرهنگ یو که ابروهایش پشت عینک گردش بالا رفته بود پرسید،  
- چرا این طوری فکر می‌کنی؟

- از پنجره بیرونو نگاه کنین، قربان. به داروین رسیدیم. اونا تا حالا احتمالاً چند تا یدک کش فرستادن که مارو یدک بکشه و ببره.  
- مطمئناً برای لنگر انداختن می‌تونیم چند ساعتی تأخیر کنیم.

- نه قربان. اگه این کارو بکنیم مجبوریم یک هفته همین جا بمونیم.

دستی زیر فکش کشید و توضیح داد که:

- بندرهای استرالیا بسیار منظم و دقیق اداره می‌شن. همه چیز باید دقیق و مو به مو انجام بشه. ما زمان مشخصی برای ورود داریم، زمانی اندک و اگه از دستش بدیم، کشتی دیگه‌ای جای مارو می‌گیره.

یو به این حرف‌ها فکر کرد، چیزی شبیه به نگرانی و دلواپسی توی صورتش که مثل بچه مدرسه‌ای‌ها بود؛ نمایان شد. این درست همان چیزی بود که زلجان کمرست به او در لندن هشدار داده بود. چه دوست داشته باشد چه نه، آلکس رایدز یک بار قبلاً در عقرب استخدام و به کار گرفته شده و کتک خورده بود. یو فکر کرد دیگه غیرممکن است که چنین چیزی بتواند دوباره اتفاق بیفتد. و حالا...، پسرک شانس اهریمنی دارد. چطوری موفق شده است از کانتینر فرار کند؟ خجالت‌آور که هیچ کس حرف پیرمرد را قبل از مرکش متوجه نشده است.  
دو وینتر گفت:

- حتی اگه لنگر بندازیم، پسرک امکان خارج شدن از کشتی رو نداره. فقط یه راه خروجی هست اونم پل اصلی ورود و خروج به کشتیه که تمام وقت محافظت می‌شه. می‌تونه بپره توی دریا اما ما دیده‌بان داریم. همه‌ی گوشه کناره‌رو با اسلحه پوشش می‌دیم. می‌تونیم توی دریا هم اونو هدف بگیریم. و یک شلیک. هیچ کس هم هیچی نمی‌شنوه. ما فقط چند ساعت در داروین خواهیم بود. بندر بعدی هم «ریودوژانیرو» ست. سه هفته فرصت داریم که از مخفی گاهش بیرون بیاریمش.

سرهنگ یو با تکان دادن سر حرفش را تأیید کرد. موقعی که دو وینتر مشغول حرف زدن بود، یو با فکرش سر و کله می‌زد. درواقع، آلکس شانس کمی دارد. رویال بلو به منظور ادامه‌ی سفرش باید فوراً از کشتی تخلیه می‌شد. پس آلکس نمی‌توانست صبر کند. از طرف دیگر، یک چیزی بود که آلکس نمی‌دانست. هر اتفاقی که بیفتد، باز برگ برنده در دست‌های یو بود.



یو زیر لب گفت:

- بسیار خوب کاپیتان. در داروین لنگر می‌اندازیم. اما اگه پسرک به بار دیگه از دستت در بره، پیشنهاد می‌کنم خودتو بکشی.

کلوچه‌ای گاز زد و نصف آن را خورد.

- این طوری زحمت من کم می‌شه واقعاً کم می‌شه؛ بهت اطمینان می‌دم.

اینطوری انگیزه‌ی تو برای درد کشیدن خیلی کم می‌شه.

آلکس راینر تمام حرف‌هایی را که سرهنگ یو گفت، شنید.

مردی که در هیئت اجرایی عقرب بود، کسی که در رأس قدرتمندترین تشکیلات اسنیک هد در آسیای جنوب شرقی است، وقتی می‌فهمید که آلکس در آشکارترین جای احتمالی دنیا مخفی شده، حتماً وحشت‌زده می‌شد. زیر تخت خودش.

آلکس متوجه شد که با چه روبرو می‌شود. لحظه‌ای که کشتن پناهنده را روی عرشه دید و بعد شنید که یو به خدمه‌ی کشتی دستور دستگیری او را داد، متوجه شد باید جایی را برای مخفی شدن توی کشتی پیدا کند که هیچ کس به خیالش نرسد آن جا را بگردد. یک عالم جا برای مخفی شدن بود، هواکش، فضاهای بین کانتینرها که باید سینه‌خیز از آنجاها رد شد، اتاقک‌ها، محل نگه‌داری کابل‌ها، و بالاخره انبار. اما هیچ کدام از این جاها آن قدر خوب نیستند. نه با وجود خدمه‌ی کشتی که بی‌وقفه در تمام شب دنبالش می‌گردند. نه! باید یک جایی باشد غیرقابل تصور، حتی به فکر آدم هم نرسد... و یک‌دفعه فکری به سرش زد. آخرین جایی که می‌توانست برود کجا بود؟ باید اتاق کاپیتان باشد یا بهتر از آن، اقامتگاه خود یو روی عرشه‌ی کشتی. مطمئناً ملوان‌ها اجازه ندارند به آن جا وارد شوند. حتی اتفاق هم نمی‌افتاد که نگاهی به داخل اقامتگاه یو بیندازند.

برای شروع فقط چند دقیقه فرصت داشت. موقعی که ملوان‌ها خودشان را آماده می‌کردند و به توصیه‌های متعدد گوش می‌دادند، آلکس در حال دویدن بود.



فضای کلی کشتی را خیلی راحت می‌شد شناسایی کرد. قسمت خیلی زیادی از کشتی را قبلاً دیده بود. موتورخانه‌ها و اتاق‌های ملوان‌ها، یک جایی آن پایین بود. یو، کاپیتان و مأموران ارشد و هر کسی که مهم باشد یقیناً باید جایی بالاتر از سطح دریا مثلاً در ساختمان مرکزی مستقر باشند.

آلکس از تصور این که ملوان‌ها دنبال او هستند نفسش حبس شده بود و خودش را به یک در رساند. از آن در به راهرویی کاملاً تمیز و روشن وارد شد که دیروز آن را کشف کرده بود. مسیرش درست بود. اولین دری که باز کرد به اتاق کنفرانس بود که پر از نقشه‌های دریایی و رایانه بود. اتاق بعدی اتاق نشیمن با تلویزیون و میز غذاخوری بود. صدای به هم خوردن در کم‌دی را شنید، خم شد و عقب رفت. یک‌دفعه مردی را دید که کلاه سرآشیزها روی سرش بود؛ و از راهرو رد شد و رفت توی اتاق روبرویی. یک لحظه بعد دوباره پیدایش شد و از همان راهی که آمده بود، رفت و با یک بسته غذا برگشت.

آلکس سریع رفت جلو. سرآشیز چند جور خوراکی آورده بود و آلکس چند ثانیه وقتش را تلف کرد که یک بطری آب را به سمت خودش بکشد. به آن احتیاج پیدا می‌کرد. به سمت پایین راهرو راهش را ادامه داد. از یک رختشویخانه رد شد، بعد اتاق بازی و بیمارستانی کوچک. آمد سمت آسانسور، وسوسه شده بود از آن استفاده کند. طبق نمودار و نقشه، شش طبقه بالای سرش بود. اما وقت نداشت منتظر بماند تا آسانسور بیاید، به‌علاوه ترسیده بود نکند آسانسور با آدم‌های یو بیاید.

انتهای راهرو به اتاق یو رسید. قفل نبود اما حتی اگر درش باز بود و یو هم مایل‌ها با آن جا فاصله داشت، یک نفر هم روی عرشه کشتی نبود که جرأت کند وارد این اتاق شود. آلکس یواش خزید و رفت داخل اتاق. کلی پرونده و اسناد و مدارک روی سطح میز پخش ویلا بودند، آلکس آرزو کرد کاش وقت بود تا همه این‌ها را بررسی کند. این پرونده‌ها چه اسراری را برملا می‌کردند! اما جرأت نکرد

به چیزی دست بزنند. جابجا شدن یک صفحه حتی به اندازه‌ی یک ذره می‌توانست مرگش را به دنبال داشته باشد.

دوروبرش را نگاه کرد. عکسی روی دیوار دید - تصویری از شکار سنتی انگلیس در جایی که احتمالاً باید دشت سالیسبری<sup>۱</sup> باشد. سیستم استریوی گولزنک، تلویزیون پلاسما، و نیمکت چرمی. وقتی یو روی عرشه کشتی بود این جا جای کار و استراحتش بود.

در بغلی، اتاق خواب بود.

یو روی تختخواب آنتیک و قدیمی می‌خوابید. آکس فوراً فهمید که برای نیازهای او کامل و عالی است.

پارچه‌ی پشمی از لبه‌ی تخت تا کف اتاق آویخته شده بود. آکس وقتی پارچه را بالا زد فضایی خالی حدود نیم یارد دید که می‌توانست آن جا کاملاً مخفی شود. وای خدا. این‌ها، آکس را یادش سالگی‌اش انداخت موقع کریسمس که با چک استار برایت قایم باشک بازی می‌کرد. اما مثل هم نبود. این دفعه او در یک کشتی حمل‌کانتینر وسط اقیانوس هند بود در محاصره‌ی آدم‌هایی که مصمم بودند او را بکشند.

بازی شبیه به هم. قوانین متفاوت.

آکس یک غورت از بطری آب که دزدیده بود خورد و بطری را سر داد زیر همان آویز پشمی، جوری که حاشیه‌های دالبری شکل آن مثل اول شود. نور خیلی کمی آن زیر بود. آکس خودش را مرتب کرد و سعی کرد در یک حالت راحتی قرار بگیرد. چون می‌دانست وقتی یو وارد اتاق شود، برای مدتی نمی‌تواند هیچ حرکتی بکند.

یک‌دفعه از این نقشه که مثل دیوانگی بود وحشت کرد.

واقعاً می‌توانست تمام شب را این جا بماند؟ اگر یو پیدایش می‌کرد چقدر احمق به‌نظر می‌رسید. یک کم وسوسه شد از آن جا برود بیرون و یک جای

دیگر را برای مخفی شدن پیدا کند. اما دیگر خیلی دیر شده بود. جستجو شروع شده بود و او نمی‌توانست دوباره خطر پیدا کردن یک جای دیگر را به جان بخرد. درواقع، تا موقع آمدن یو، چند ساعت وقت بود. آکس صدای باز و بسته شدن در بیرونی را شنید. صدای پا آمد. بعد هم صدای موزیک. یو دستگاه استریو را روشن کرد. سلیقه‌اش موسیقی کلاسیک بود... «موقعیت و جاه و جلال» اثر الگار قطعه‌ای از موسیقی که هر سال در آلبرت هال لندن نواخته می‌شد. موقع خوردن شام به این موسیقی گوش کرد. یکی از پیشخدمت‌ها غذا را برایش آورد و آن جا بوی گوشت کباب شده را گرفت. این بو آکس را گرسنه کرد. غورت غورت آب خورد، ناراحت از این که می‌دانست آن بطری تنها چیزی است که می‌تواند با آن شب را سپری کند.

بعداً، یو تلویزیون روشن کرد. خلاصه موفق شد بی. بی. سی را بگیرد و آکس اخبار آخر شب را شنید.

راب گلدمن خواننده‌ی پاپ این هفته در استرالیا بود، درست پنج روز قبل از برگزاری کنفرانسی در جزیره‌ی ریف که او را نبردریف می‌خواندند. کنفرانسی که هم‌زمان با برگزاری نشست جی هشت در رم بود.

گلدمن در خانه‌ی ابرای استرالیا در حضور تماشاگران برنامه اجرا می‌کرد و به جمعیت مشتاق گفت صلح و پایانی برای جهان فقر امکان پذیره، البته آنها فقط با کمک مردم می‌توانستند به این خواسته برسند، نه با سیاست و سیاستمداران.

نخست‌وزیر بریتانیا که از مقر نخست‌وزیری صحبت می‌کرد، گفت آرزوی موفقیت برای سیر راب دارد، اما مصراً معتقد بود که کار اصلی در رُم انجام می‌گیرد. این نظری است که خیلی از مردم با آن هم عقیده نیستند...

کمی بعد، سرهنگ یو رفت توی اتاق خواب. وقتی آمد توی اتاق، آکس به زور نفس می‌کشید، در حالی که در فضایی نیمه تاریک دراز کشیده بود و عضلاتش درد می‌کرد. سرهنگ یو لباس‌هایش را درآورد تا دوش بگیرد. و بالاخره لحظه‌ی غیرقابل اجتناب رسید: آمدن یو روی تختخواب، بلند شدن

صدای جیرجیر چوب و جابه‌جایی فنرهای تخت، به فاصله‌ی چند اینچ بالای سر پسری که همه مصمم بودن پیدایش کنند. صدای کلید برق و بعد خاموشی؛ کورسوی نور هم محو شد. و همه چیز در سکوت فرو رفت.

برای آلکس، آن شب یک آزمایش ملال‌انگیز و طولانی دیگر بود. تقریباً مطمئن بود سرهنگ یو خوابش برده، اما مطمئن مطمئن نبود و جرأت نکرد بخوابد چون ممکن بود صدای نفسش بلند شود یا به طور اتفاقی تکان بخورد و این طوری خودش را به کشتن بدهد. فقط می‌توانست تا زمانی که به استرالیا نزدیک‌تر می‌شدند، منتظر بماند، به صدای موتور کشتی گوش بدهد و غوطه‌ور بودن کشتی را در آب دریا حس کند. حداقل جای شکرش باقی بود که هر لحظه که آن جا پنهان می‌ماند و پیدایش نمی‌کردند به امنیت و رهایی نزدیک‌تر می‌شد.

اما چطوری از کشتی ستاره‌ی لیبریایی فرار کند و خلاص شود؟ تنها راه خروجی نگهبان دارد. عرشه کشتی هم تحت مراقبت است. آلکس پریدن از روی عرشه و شنا کردن را دوست نداشت... حتی به فرض این که موفق بشود و جایی از بدنش نشکند یا غرق نشود. ممکن است تعدادی از آدم‌های یو هم منتظرش باشند و به او شلیک کنند. پس، فقط می‌توانست نگران این باشد که زمانش کی می‌رسد.

کشتی در تاریکی سینه‌ی دریا را می‌شکافت و جلو می‌رفت. دقیقه‌ها آهسته می‌گذشتند. بالاخره نور ضعیفی به کف اتاق رسید و سایه‌های شب را کنار زد. یو بیدار شد، صورتش را شست، لباس پوشید و صبحانه‌اش را توی اتاق خورد. دیگر بدترین قسمتش برای آلکس همین بود. ده ساعت بود که حرکتی نکرده بود و تمام استخوان‌هایش درد می‌کرد. یو هنوز توی اتاق بود و پشت میز کار می‌کرد. صدای ورق زدن صفحه‌ها و تق تق کلیدهای رایانه را می‌شنید. بعد پیشخدمت میان وعده‌ی قبل از ظهر را برای یو آورد و پشت سرش هم دوویتنر وارد شد تا خبر ناکامی‌اش را در پیدا کردن آلکس به یو بدهد.

خوب، سرهنگ یو می‌دانست او چه کسی است، اصلاً از اول هم متوجه شده بود! آلکس فعلاً به اطلاعات توجهی نکرد به امید این که بعداً درباره‌شان به نتیجه‌ای برسد. در حال حاضر، مهم‌تر از هر چیز این بود که نقشه‌اش مفید واقع شود و ارزش تحمل این همه ساعت‌های طولانی سختی کشیدن را داشته باشد. آنها در اروین لنگر انداختند. مطمئناً یو باید از اتاقش می‌رفت روی عرشه تا خشکی را ببیند.

اما دو ساعت دیگر گذشت تا یو از اتاقش بیرون برود. آلکس تا وقتی کاملاً مطمئن نشد تنهاست، زیر تخت ماند. بعد آرام چرخید و از زیر تخت بیرون آمد. به اتاق نگاهی انداخت. یو رفته بود اما مقداری از غذایش مانده بود، آلکس مثل گرگ گرسنه به غذا حمله کرد. البته ممکن بود یو متوجه شود، اما آلکس به قدری گرسنه بود که اهمیتی نداد. سعی کرد کمی عضلاتش را از بی‌حسی دریاورد. باید خودش را آماده می‌کرد. می‌دانست فقط یک شانس برای فرار دارد. آنها تا چند ساعت دیگر آماده‌ی برگشتن به دریا می‌شدند، و اگر تا آن موقع روی عرشه باشند، می‌تواند کار را تمام کند.

از پنجره بالا رفت. کشتی ستاره‌ی لیبریایی هنوز در بخشی از بندر داروین که به اسکله‌ی بازوی شرقی معروف است، ایستاده بود. آلکس متوجه شد هنوز خیلی مانده به خشکی برسند. بازوی شرقی گذرگاهی بود که بسا ملامت آهکی ساخته شده و از خشکی تا اقیانوس امتداد یافته بود. بسا جرقیل و اسپریدرهایی که منتظر رسیدن و ورود کشتی‌ها بودند. این جا دنیایی جدا از لنگرگاه‌های جاکارتا بود. غیراز آفتاب کورکننده‌ی استرالیا، همه چیز خوب تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. دو ردیف ماشین آن جا پارک شده بود. پشت سر ماشین‌ها، یک انبار تمیز و مدرن و تعدادی مخزن گاز که همه آنها سفید رنگ بودند.

یک ون از آن جا عبور کرد و عازم لنگرگاه شد. دو نفری که پیاده شدند کلاه‌های بد شکل سرشان بود و کت‌هایی که پوشیده بودند نور را منعکس می‌کرد؛ از آن جا رد شدند. فرض که آلکس بتواند از کشتی فرار کند، بازهم هنوز



در امان نبود. حداقل یک مایل تا خشکی بود و احتمالاً موانع امنیتی هم وجود داشت. حداقل یو جرأت نمی‌کرد جلوی همه به او شلیک کند. همین خودش مایه‌ی دلگرمی بود، اما در هر حال به آن سادگی هم نبود که فکر می‌کرد.

ولی دیگر نمی‌توانست منتظر بماند و صبر کند.

آلکس دولادولا رفت به طرف در و درست لحظه‌ای که در را باز کرد، راهرو خالی بود، آن قدر نورش کم بود که نمی‌توانستی بفهمی شب است یا روز. براساس چیزهایی که توی اتاق یو شنیده بود به راهکاری رسیده بود. همه منتظر بودن او را بگیرند و بکشند. یعنی این که توجه آنها دقیقاً به پل اصلی عرشه‌ی کشتی است. پس بقیه‌ی کشتی در اختیار او قرار دارد. لازم بود به سرعت تغییر مسیر بدهد. دست به کار شد و یک راهی به وجود آورد.

با عجله از آسانسور گذشت و پلکانی به طرف پایین پیدا کرد. می‌توانست صدای لرزشی را از پایین بشنود و به همین خاطر حدس زد که دارد درست می‌رود به طرف موتورخانه. رسید بالای سر توده‌ی عجیب غریب و کهنه‌ای از دریچه‌های برنجی، پیستون‌ها و لوله‌های نقره‌ای که همه به هم در قابی فولادی متصل شده بودند. مثل یک نمایشگاه در موزه‌ی صنعتی. آن پایین هوا داغ بود. هیچ نور طبیعی هم وجود نداشت. چراغ روشنایی هم به فاصله‌ی هر یک مایل وجود داشت، آلکس فکر کرد که کشتی بزرگی به اندازه‌ی ستاره‌ی لیبرایی باید هر یک اینچ یک چراغ داشته باشد.

اتاق کنترل یک کم بالاتر از موتورخانه بود که با سه تا پنجره‌ی شیشه‌ای از موتورخانه جدا می‌شد و با پرشی کوتاه از پلکان فلزی به آن می‌رسیدی. چهار دست و پا پرید و اتاقی مدرن جلوی روی خودش دید پر از ابزار نمونه‌گیری و سنجش، تلویزیون، رایانه و صفحه پیچیده‌ی تقسیم برق. یک نفر روی یک صندلی پشت بلندی نشسته بود و روی صفحه کلید می‌زد و اتصال برقرار می‌کرد. نیمه خواب بود. مطمئناً انتظار در دسر و مشکلی را نداشت.

آلکس می‌دانست دنبال چه می‌گردد: اتاقک یا جعبه‌ای فلزی با حدود پانزده یارد ارتفاع و میله‌های نازکی که داخل و خارجش می‌شوند؛ و یک علامت خطر.

### سیستم ارسال هوا

#### خطر: قطع نکنید

آلکس نمی‌دانست چه نیازی به هوا بود یا اگر هوا قطع می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد.

اما نمی‌شد در مقابل حروف قرمزی که آن جا نوشته شده بود مقاومت کرد. بنابراین سعی کرد بفهمد موضوع چیست.

دست کرد توی جیبش و سکه یک باتی را که اسمیتز به او داده بود بیرون آورد. با استفاده از این سکه فقط سکه‌ی ده باتی برایش باقی می‌ماند. و اگر شانس بیاورد دیگر احتیاجی به آن سکه هم پیدا نمی‌کرد. یک دقیقه به مردی که روی صندلی بود نگاه کرد، دولادولا رفت داخل اتاق کنترل و سکه را گذاشت جلوی لوله درست در جایی که وارد جعبه تقسیم برق می‌شد. مرد نگاه نکرد. سکه تقی صدا کرد و بی‌حرکت ماند، و دستگاه را فعال کرد آلکس دوباره روی نوک پنجه راه افتاد و رفت بیرون.

جعبه‌ی آدامس را توی جیبش پیدا کرد، از یک طرف بازش کرد و دکمه‌ی شماره‌ی یک را فشار داد. صدای انفجار خیلی بلند بود و در کمال تعجب و خوشحالی، خیلی هم مخرب. انفجار نه تنها لوله را سوراخ کرد، بلکه جریسان الکتریکی داخل جعبه تقسیم را هم خراب کرد. جرقه‌های زیادی هم به وجود آمد. چیزی مثل دود سفید رنگ در اتاق کنترل پخش شده بود. مرد، از جایش پرید. یک علامت خطر دیگر هم به صدا درآمد و نور قرمز همه جا اطرافش برق می‌زد، آلکس منتظر نشد ببیند بعد چه اتفاقی می‌افتد. دیگر داشت خارج می‌شد.



پایین پلکان، عبور از موتورخانه، و دوباره برگشتن به بالا. این دفعه از آسانسور استفاده کرد چون حدس می‌زد در مواقع اضطراری ملوان‌ها به احتمال زیاد از پلکان استفاده می‌کنند. دگمه‌ی طبقه ششم را فشار داد و آسانسور آرام رفت بالا.

آلکس می‌دانست آن بالا به چه می‌رسد. از داخل کانتینر پلی‌را دیده بود که یک عرشه کشتی، مستقیم به پل می‌رسید. چیزی مثل ایوان با نرده و چشم‌اندازی به تمام کشتی. و این یعنی در مسیر خروج از کشتی ستاره‌ی لیبریایی بودن! یک‌بار دیگر، آدم‌های یو ممکن است به هر جایی نشانه‌گیری کنند اما مطمئناً به این جا نمی‌توانستند نشانه بگیرند.

آسانسور به طبقه ششم رسید و درهایش به طرفین لغزیدند و باز شدند. آلکس یک‌دفعه با یک ملوان خیل چینی روبرو شد که منتظر بود با آسانسور برود پایین. ملوان چینی بیش‌تر از آلکس دست پاچه شد و با هول دستش را برد طرف اسلحه‌ای که دور کمرش بسته بود. اشتباه بود. چون آلکس به او فرصت این کار را نداد. با ضربه‌ی پا مستقیم زانوهای ملوان چینی را نشانه گرفت. درواقع ضربه‌ی کاراته نبود، بیش‌تر یک ضربه‌ی قدیمی در بازی با توپ بود اما آلکس این فن را زد. ملوان چینی تلوتلو خورد و افتاد، اسلحه‌ش هم افتاد. آلکس اسلحه را برداشت و راهش را ادامه داد.

حالا آلکس مسلح است. صدای زنگ خطر همه جا بلند بود و آلکس با خودش فکر می‌کرد با سکه‌ی دومی چه خساراتی می‌توانست وارد کند! اسمیتز پیر دوست داشتنی! او تنها آدم در ام. آی. شش بود که هیچ‌وقت ناامیدش نکرده بود. راهرو مستقیم به پل می‌رسید. از یک راه قوسی رفت بعد سه تا پله، بعد رسید به یک اتاق باریک که در کمال تعجب خالی بود و سه تا پنجره بزرگ داشت که از آن جا می‌شد عرشه، کانتینرها و از یک طرف هم بندر را دید.

آن جا دو نفر سر کارشان روی صندلی‌هایی نشسته بودند که یک موقعی صندلی دندانپزشکی بود، روبروی آنها هم چندین تلویزیون بود. یکی از آنها

آلکس را تا حالا ندیده بود، آن یکی هم کاپیتان دو وینتر بود. پای تلفن حرف می‌زد با صدایی دو رنگه و گرفته؛ و بی‌اعتماد. می‌گفت:

- این‌ها ماری جوانا هستند. مجبوریم همه‌ی اونا رو ببندیم. ممکنه تمام کشتی با شعله‌های آتش بره هوا.

ماری‌جواناها در کانتینرها سرد نگه‌داشته می‌شدند. سیصد تا از آنها در کشتی ستاره‌ی لیبریایی موجود بود، به‌علاوه گوشت، سبزیجات، و مواد شیمیایی که باید در دمای کم نگه‌داری و جابجا شوند. خود کانتینرها هم دائم باید خنک باشند و آلکس لوله‌ای را که همه‌ی این‌ها را فراهم می‌کرد درب و داغان کرده بود و با از بین رفتن کیفیت محتویات کانتینرها آلکس باعث هزاران دلار ضرر مالی سرهنگ یو شده بود. اگر مواد شیمیایی در دمای ثابتی نباشند، احتمالاً کل کشتی هم آتش می‌گرفت.

ماموری که با دو وینتر بود اولین بار آلکس را دید. چیزی زیر لب گفت و دو وینتر در حالی که گوشی هنوز دستش بود اطراف را نگاه کرد.

آلکس اسلحه‌اش را بالا برد و گفت:

- اونو بذار زمین.

دو وینتر رنگش پرید. گوشی را گذاشت.

حالا چه کار کند؟ آلکس از خودش پرسید و متوجه شد این کار را کاملاً

بدون نقشه انجام داده است بعد گفت:

- می‌خوام منو از کشتی بیرون.

دو وینتر سرش داد زد و گفت:

- این امکان نداره.

از اسلحه ترسیده بود اما از سرهنگ یو بیش‌تر می‌ترسید.

آلکس به تلفن خیره شد. احتمالاً می‌توانست با داروین تماس بگیرد، گفت:

- به پلیس تلفن کن. می‌خوام پلیس‌رو بیاری این جا.



دوویتتر گفت:

- این کارو نمی‌تونم بکنم.

با ناراحتی به آلكس نگاه کرد و گفت:

- هیچ راهی نیست که بتونم بهت کمک کنم، بچه. و هیچ جایی هم نیست که بری و احتمالاً باید خودتو تسلیم کنی.

آلكس از پنجره نگاهی به بیرون کرد، یکی از کانتینرهایی که برای استرالیا بارگیری شده بود از کشتی بیرون کشیده می‌شد، آن قدر بالا رفته بود که توی هوا مثل یک قوطی کبریت فلزی کوچک به نظر می‌رسید. یک نفر که آن بالا در یک اتاق شیشه‌ای نشسته بود با کنترل اسپریدر کانتینر را بالا می‌کشید. کانتینر چند دقیقه‌ای توی هوا، بالا و پایین و این طرف آن طرف می‌چرخید درست بالای سر چیزهایی که روی عرشه‌ی کشتی تلتناز شده بودند.

آلكس فاصله و زمان را ارزیابی کرد. آره، می‌توانست این کار را بکند. او دقیقاً سر دقیقه‌ی مناسب به پل رسیده بود. اسلحه را مستقیم طرف دو ویتتر گرفت و گفت:

- از این جا برو بیرون.

کاپیتان همان جایی که بود ایستاد. باور نمی‌کرد آلكس آن قدر عصبی باشد که ماشه را بکشد. آلكس گفت:

- بیرون!

بعد دستش را چرخاند و به صفحه‌ی راداری که درست نزدیک صندلی دوویتتر بود، شلیک کرد.

صدای شلیک گلوله توی آن فضای محدود و بسته، کرکننده بود. صفحه‌ی رادار خرد شد و خرده‌های شیشه همه جا پخش شد. آلكس به کار خودش خندید. این هم یکی دیگر از تجهیزات گران‌قیمت کشتی ستاره‌ی لیبریایی بود که احتیاج به تعویض داشت.



دیگر لازم نبود دوباره به دوویتتر گفته شود. بیرون رفت، آهسته از پل گذشت، مأموری هم که با او بود دنبالش می‌رفت درواقع چهار دست و پا پایین می‌رفت. آلكس صبر کرد تا آنها بروند. می‌دانست زنگ می‌زنند و درخواست کمک می‌کنند و با چند نفر مسلح برمی‌گردند اما اهمیتی نداد. چون راهش را به بیرون از کشتی پیدا کرده بود. اگر یک کم شانس می‌آورد قبل از این که آنها برسند می‌توانست خیلی دور شود.

یک در شیشه‌ای به راه خروجی می‌رسید. آلكس در را باز کرد تا نزدیک‌ترین کانتینر، حدود بیست یارد فاصله داشت، این قدر بود که اگر موقع دویدن می‌افتاد حتماً گردنش می‌شکست. پریدن توی دریا هم که اصلاً حرفش را نزن. آدم‌های یو روی عرشه منتظر بودند که آلكس سعی کند بپرد توی دریا. اما آلكس خیلی بالا بود. و آنها نمی‌توانستن به او تیراندازی کنند. یک ضربه‌ی محکم خودش به تنهایی می‌توانست آلكس را بکشد.

آلكس روی عرشه جلو می‌رفت و می‌دید به کانتینری که درست روبرویش است دارد نزدیک‌تر می‌شود.

آلكس پرید روی نرده‌هایی که جلوی رویش بودند و محکم به نرده‌ها چسبید. کانتینر از بالای سرش نمایان شد.

آلكس پرید اما نه پایین، پرید بالا، بازویش بد جوری کشیده شد. برای لحظه‌ای تو هوا معلق ماند خودش هم در تعجب بود که چطور می‌تواند این کار را کرده است. از درد صورتش را جمع کرد، سعی کرد به درد فکر نکند چون این‌طوری شکست می‌خورد، فکر این که اگر می‌افتاد روی عرشه زانوهایش درب و داغان می‌شدند. اما با دست‌هایش تسمه‌ی زیر کانتینر را نگه‌داشته بود و با آن و به بیرون حمل می‌شد، پاهایش توی هوا معلق بود، گردن و ماهیچه‌های شانه‌هایش هم انگار جیغ می‌زدند. راننده‌ی اسپریدر نمی‌توانست آلكس را ببیند؛ مثل یک حشره زیر کانتینر چسبیده بود. و آدم‌های یو اصلاً به او توجهی نکردند. آنها از



دستورات پیروی می‌کردند، و فقط چشم‌هایشان را دوخته بودند به عرشه‌ی کشتی و زیر آب دریا.

آلکس فکر کرد وقتی به پل برسد، کانتینر سریع‌تر حرکت می‌کند. آلکس به سختی خودش را نگاه داشته بود. ظاهراً تا ابد طول می‌کشید به اسکله برسد، تازه هر لحظه ممکن بود یکی از آدم‌های یو سرش را بالا کند و او را ببیند. تقریباً از روی یک طرف کشتی رد شده بودند و آن جا بود که آلکس متوجه یک خطر دیگر شد. اگر خیلی زودتر از موقع می‌پرید ممکن بود پاش بشکند و اگر دیرتر از وقت هم این کار را می‌کرد، وقتی که کانتینر روی اسکله قرار می‌گرفت، خطر له شدنش زیر کانتینر بود.

بالاخره یک نفر آلکس را دید.

صدای آژیر خطر را شنید. یکی از کارگرهای اسکله بود که آژیر خطر را زد یکی از آنهایی که کلاه سفت و بدشکلی سرشان بود و لباس‌هایی تشنه بود که نور را منعکس می‌کرد. احتمالاً از آدم‌های سرهنگ یو نبود، اما مهم نبود و تا آن جا که به آلکس مربوط می‌شد فعلاً برای آلکس یک تهدید به حساب می‌آمد. دیگر نمی‌توانست صبر کند. با دو تا دست‌هایش تلاش کرد و رفت جلو. بالای کانتینری که با پارچه‌ای پوشیده شده بود معلق و آویزان بود. پارچه‌ای که روی کانتینر بود جای نرمی را آماده کرده بود این طوری حتی اگر باد تند می‌شد و آلکس را پرتش می‌کرد وقتی به آن پایین می‌رسید با شانه‌هاش می‌خورد روی همان پارچه. حتی نفس هم تازه نکرد و پرید همان جا. در اسکله تعقیب می‌شد، رفت پشت کانتینر جا خالی داد و خودش را کنار کشید و سعی کرد یک نقشه‌ای بکشد. چند دقیقه‌ی پیش‌رو برایش حیاتی بود. اگر توسط مقامات بندر دستگیر می‌شد به احتمال خیلی زیاد او را تحویل سرهنگ یو می‌دادند. اگر زندانی هم می‌شد، باز یو می‌فهمید کجا می‌توانست پیدایش کند. در هر حال، آلکس نتیجه را می‌دانست. آخرش مرگ بود. مجبور بود خارج از دید بقیه بماند تا موقعی که به



خشکی برسد و از بندر خارج شود. بنابراین تا موقعی که در اسکله بازوی شرقی بود، اصلاً در امان نبود.

اما یک بار دیگر شانس به او روی آورد. وقتی به گوشه‌ی آخرین برجی که از کانتینرها ساخته شده بود رسید، همان موقع یک کامیون کوچک جلوی رویش توقف کرد پشتش پر کارتون و جعبه‌های کهنه و قوطی‌های خالی گاز بود. راننده شیشه را کشید پایین و یک چیزی به یکی دیگر از کارگرهای بندر گفت. او هم جوابش را داد و دوتایی زدند زیر خنده. بعد کامیون دوباره حرکت کرد، آلکس هم پشت کامیون زیر جعبه‌های خالی خودش را پنهان کرده بود.

کامیون از خط آهن گذشت، از لب دریا چرخی زد و کنار یک دروازه توقف کرد، درست همان طور که آلکس انتظارش را داشت. اما نگهبان‌ها راننده را می‌شناختند و به او علامت دادند که رد شود. کامیون سرعتش را زیاد کرد. آلکس هم پشت کامیون دراز کشیده بود و نسیم گرم استرالیا را روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

آلکس کارش را انجام داده بود. هر چه را که ایتان بروک و ای.اس.آی.اس خواسته بودند با موفقیت انجام داده بود. او غیرقانونی و قاچاقی به استرالیا آمده بود و در طول مسیرش هم بخش زیادی از شبکه متعلق به سرهنگ یو را افشا کرده بود: شرکت تجاری چادا در بانکوک؛ آن وین تویز؛ و کشتی ستاره لیبریایی. رویال بلو را هم برای خانم جونز ردیابی و پیدا کرده بود. اگر با آرامش و بدون دردسر به داروین می‌رفت و آش را هم پیدا می‌کرد مأموریتش تمام می‌شد و می‌توانست برگردد خانه. فقط کافی بود یک تلفن پیدا کند.

بیست دقیقه بعد کامیون توقف کرد. موتور ماشین خاموش شد، راننده پیاده شد و در کامیون را بست. آلکس ناخودآگاه بیرون را نگاه کرد. بندر دیده نمی‌شد. راننده کامیون را بیرون یک کافه پارک کرده بود، یک آلونک رنگی چوبی توی یک جاده خالی. اسمش کافه جک بود و یک تابلوی نقاشی هم با این نوشته بر



رویش، آن جا بود؛ بهترین پای<sup>۱</sup> در داروین. آلکس هلاک غذا بود. دو روز بود که هیچی نخورده بود. اما چیزی که بعد توی کافه دید برایش بیش تر اهمیت داشت. یک تلفن عمومی.

صبر کرد تا راننده رفت توی ساختمان، بعد از کامیون پرید پایین و رفت طرف تلفن. غیراز آخرین سکه‌ای که اسمیترز به او داده بود، هیچی پول نداشت، اما طبق گفته آش برای تلفن کردن به آش به پول احتیاج نبود. اما شماره‌ای که آش به او داده بود چی بود؟ برای لحظه‌ای اعداد جدا جدا توی ذهنش می‌چرخیدند ولی مثل یک شماره تلفن با هم جور نمی‌شدند. به زور سعی کرد تمرکز کند. ۷۹۵ ۰۰۰۰ نه ۷۵۹ بالاخره یک جوروی شماره تلفن درست شد. شماره را گرفت و منتظر ماند.

درست گرفته بود. شماره‌ها توانستند از سیستم رد شوند و آلکس صدای برقرار شدن ارتباط را می‌شنید. تلفن سه بار زنگ خورد.

— بله؟

آلکس موجی از آرامش را در وجودش حس کرد. صدای آش بود. آش... منم آلکس.

— آلکس... خدارو شکر. تو کجایی؟

— در داروین هستم، فکر می‌کنم، شایدم یه جایی نزدیک داروین. این جا یه کافه به اسم کافه جک. حدود پانزده دقیقه با بندر فاصله داره.

— همونجا بمون. من می‌يام می‌برمت.

— تو هم اینجایی. چطور می‌اومدی اینجا؟

بعد از مکثی کوتاه، آش جواب داد.

— وقتی دیدمت بهت می‌گم.

— فقط مواظب خودت باش



و دوباره سکوتی برقرار شد. آلکس به صدای پس زمینه‌ای که توی گوشش تلفن بود دقت کرد، چیزی که به آلکس می‌گفت آش کجا بود. اما هیچ صدایی نبود. آش گفت:

— به محض این که بتوانم می‌يام پیشت.

و بعد گوشش را قطع کرد.

آلکس متوجه شد اتفاقی افتاده است. بدون شک خود آش پای تلفن بود اما مثل خودش به نظر نمی‌رسید. صدایش دورگه و کشیده شده بود و در مکت آخری یک چیزی وجود داشت. انگار مکت کرده و منتظر بود به او بگویند پای تلفن چه بگوید.

آلکس تصمیمی گرفت. همان طور که قول داده بود با آش تماس گرفته بود. اما شاید این کافی نباشد به مع دستش و به ساعتی که اسمیترز به او داده بود نگاه کرد. بعد عقربه‌هایش را گذاشت روی ساعت یازده. طبق گفته اسمیترز، ساعت هر ده دقیقه یک بار یک علامت ارسال می‌کرد. آش احتمالاً از این کار خوشحال نمی‌شد. اما آلکس اهمیتی نداد. شانس دیگری نداشت. فقط می‌خواست بداند ام. آی. شش سر حرف و قرارش هست.

بعد از آن، منتظر می‌ماند تا آش برسد. آلکس نمی‌دانست چه کار دیگری باید بکنند. به خاطر سه روز بی‌خوابی و ضعف در اثر بی‌غذایی، درمانده و ناتوان شده بود. یک جایی اطراف کافه خزید و در تاریکی که در دید نباشد نشست، آدم‌های سرهنگ یو هنوز هم دنبالش بودند و آلکس غیراز یک چاقو که زیر کمربندش مخفی کرده بود، چیزی برای دفاع کردن نداشت. اسلحه را روی پل جا گذاشته بود، آرزو می‌کرد ای کاش اسلحه همراهش بود.

ده دقیقه بعد در کافه باز شد و راننده کامیون که یک کیف کاغذی قهوه‌ای رنگ دستش بود، آمد بیرون. سوار کامیون شد و روشنش کرد و پشت سرش کلی دود و گرد و غبار راه انداخت.



زمان زیادی گذشت. مگس‌ها دور صورت آلكس وزوز می‌کردند، اما آلكس اعتنائی به آنها نكرد. كافه جك دورافتاده بود. کنار جاده‌ای با رفت و آمد نسبتاً كم. ماشین‌های دور و برش هم پر خار و خاشاك.

آلكس با چرت زدن مبارزه كرد كه خوابش نبرد. بعد، يك سواری سیاه رنگ و با پنجره‌های تیره دید كه به طرف او می‌آمد. بیرون كافه نگاه‌داشت. آش از ماشین بیرون آمد.

تنها نبود. رانندگی نمی‌كرد. دست‌هایش به جلو بسته بودند. بلوزش پاره بود و موهای سیاهش هم پریشان بود. از يك طرف صورتش خون سرازیر بود. هنوز آلكس را ندیده بود. گیج به‌نظر می‌آمد.

سرهنگ از پشت ماشین پیاده شد. كت و شلوار سفید و بلوز ارغوانی تنش بود كه دگمه‌هایش را تا گردن بسته بود. آهسته با تکیه به عصا راه می‌رفت. مثل همیشه دستكش دستش بود. راننده و يك نفر دیگر هم از ماشین پیاده شدند. هیچ شانسی برای فرار نبود، دور و بر آش را گرفته بودند. سرهنگ یو هفت تیری كه باهاش پیرمرد را توی كشتی ستاره لیبرایی كشته بود از جیبش درآورد و درست گذاشت روی سر آش.

با صدایی نازك و حاكي از تنفر داد زد:

- آلكس رایدر! سه ثانیه فرصت داری خودتو نشون بدي. در غیراینصورت مغز پدر خونده‌تو كف بزرگراه می‌بینی. از حالا می‌شمرم!

نفس آلكس بند آمده بود. آش تو دست‌های آنها بود! چه كار كند؟ خودش را تسلیم كند تا بعدش آنها هر دو تاشان را بكشند، یا فرار كند، اما بعداً می‌توانست خودش را ببخشد؟

- يك...

آن لحظه تأسف می‌خورد كه نمی‌تواند به ای.اس.آی. اس یا پلیس یا هر كس دیگر تلفن بزند. فهمیده بود يك اتفاقی افتاده است. چطور توانسته بود تا این حد احمق باشد.

- دو...

چاره‌ای نداشت. حتی اگر سعی می‌كرد فرار كند، آنها دستگیرش می‌كردند. آنها سه نفر بودند. ماشین داشتند. خودش در جای پرتی بود. آش تكان نمی‌خورد. شانسه‌هایش بدجوری افتاده بودند، مثل يك آدم مصیبت‌زده و البته كاملاً شكست خورده بود.

بلند شد ایستاد، خودش را نشان داد.

سرهنگ یو اسلحه‌اش را آورد پایین و آلكس درمانده و شكست خورده راه افتاد به طرف جلو. آش احتمالاً تمام مدت در كشتی ستاره لیبرایی بوده، يك زندانی درست مثل خودش. چشمانش پر از درد بود.

با صدایی خراشیده گفت:

- متأسفم آلكس.

سرهنگ یو گفت:

- خوب بالاخره اومدی. باید بگم باعث شدی وقت زیادی‌رو از دست بدم و دردمر زیاد می‌بکشم.

آلكس فریاد زد كه:

- برو به جهنم.

یو جواب داد:

- بله آلكس عزیز من، این درست همونجاییه كه تورو می‌برم.

یو عصایش را بلند كرد، او را با تمام قدرتش چرخاند. این آخرین چیزی بود كه آلكس به یاد می‌آورد. درخشش بسیار زیاد يك عقرب نقره‌ای كه داشت شیرجه می‌رفت به سمت او زیر آفتاب استرالیا. حتی موقعی كه يك طرف سرش را داغان كرد، او را حس نكرد.

یو دستور داد:

- بیریدش.

بعد پشتش را به پسر نیمه بیهوش كرد و سوار ماشین شد.





### ساخت بریتانیا

یک گلدان گل سرخ روی میز بود. آکس اول آنها را بو کرد... خوشبو اما تند، مشام آدمو می‌زد، بعد چشمانش را باز کرد تا کم‌کم از تازی دربیایند و خوب ببینند. گل‌های صورتی روشن توی گلدانی چینی بودند که زیرش پارچه‌ای حاشیه‌دار بود. آکس حالش بهم خورد. یک طرف سرش تیر می‌کشید و پوست درب و داغانش را حس می‌کرد همان قسمتی که با عصا کتکش زده بودند. روی زبانش شوری را حس می‌کرد. تو فکر بود که چه مدتی این جا اقتاده بود.



و او کجا بود؟ اطرافش را که نگاه کرد میلمان قدیمی، ساعت عهد پدربزرگ، فرش‌های کهنه و سنگین، شومینه سنگی و دو تا مجسمه شیر دید با این وصف احتمالاً باید به خانه به انگلستان برگشته باشد، گرچه می‌دانست این امکان ندارد. روی تختی دراز کشیده بود در جایی که می‌توانست یک هتل بیرون شهر باشد. یک در به طرف اتاق به حمام باز می‌شد. شامپوهای مولتون بروون<sup>۱</sup> و کنار دستشویی یک دوش هم بود.

آلکس از روی تخت غلتید و خودش را به طرف حمام کشید. آب را روی صورتش باز کرد و خودش را توی آینه واری کرد. وحشتناک بود. غیراز موهای سیاه و رنگ پوستش و دو تا دندان مصنوعی، چشمانش پر لکه‌های خون بود و کبودی‌های گنده‌ای هم نزدیک چشمانش دیده می‌شد. کلاً می‌توانست با یک کامیون حمل زیاله حمل شود. بسا یک ضربه و حرکت زیانش، دو تا روکش پلاستیکی دندان‌هایش را کشید بیرون. سرهنگ یو کاملاً می‌دانست که او کی و چی بود. دیگر احتیاجی به تغییر قیافه نبود.

به سختی از زیر دوش آمد و برگشت روی تخت، شیر آب هم هنوز باز بود. در اصلی اتاق قفل بود. پنجره‌ها به محوطه چمن حیاط می‌رسیدند که به طرز عجیب و غریب با یک دست تسمه‌های بازی گروه بر ردیف‌های منظم و مرتب شده بودند. از پشت آنها، می‌توانست صخره مواد معدنی، یک اسکله و دریا را ببیند. برگشت به پشت. یکی برایش یک میان وعده آورده بود: ساندویچ ماهی دودی، یک لیوان شیر و یک بشقاب کیک مک وایتی<sup>۲</sup>. آلکس هم‌هانش را با ولع خورد بعد لخت شد و رفت زیر دوش. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد، دوست هم نداشت به آن فکر کند اما هر چه که پیش می‌آمد بالاخره باید تمیز می‌شد.

نیم ساعت بعد از این که زیر دوش آب گرم بود، حالش بهتر شد و اگرچه نتوانست از تمام گرمیهایی که خانم وبر رویش انجام داده بود، خلاص شود، حداقل یک کمی از رنگ پوست خودش معلوم شد. داخل کمد لباس‌های تمیز

1- Molton Browne  
2- Mevite



بود: یک پیراهن مارک «ویوین وست وود»، شلوار جین مارک «پاول اسمیت»<sup>۱</sup>، لباس زیر هر دو با طراحی لندن. اما هنوز لباس‌های کهنه‌ش را می‌خواست و کمربندی که اسمیتز به او داده بود، آلکس بابت کمربند سردرگم بود. آیا سرهنگ یو چاقوی مخفی شده در قلاب کمربندش را پیدا کرده یا این که موقع زدن آلکس داخل چرم شلاق رفته و همان جا مانده؟ تأسف می‌خورد که فرصت استفاده کردن از چاقو را پیدا نکرده بود. شاید چیزی داخل چاقو جاسازی شده بود که الان، این جا به دردش می‌خورد.

از طرف دیگر، هیچ‌کس جیب‌هایش را نگشته بود یا اگر گشته بود سکه ده باتی، کاغذ آدامس و چاشنی‌های دینامیت را جا گذاشته بود. ساعت هم هنوز سرچایش بود، عقربه‌هایش هم روی ساعت یازده و این‌ها باعث شد آلکس اطمینان خاطر پیدا کند. در آخرین لحظه، سرهنگ یو فکر کرده بود تمام برگ‌های برنده را دارد، اما ساعت احتمالاً هنوز امواجی را ارسال می‌کرد و بدین ترتیب مأموران عملیات ویژه ام‌آی.شس باید همه جا را محاصره کرده باشند.

آلکس لباس‌های تازه‌اش را پوشید و روی صندلی راحتی نشست. حتی چند تا کتاب برایش تهیه کرده بودند که بخواند: «بیگل‌ها»<sup>۳</sup>، «پنج پُر آوازه»<sup>۴</sup> و «ویلیام بخشنده»<sup>۵</sup>. آنها سلیقه‌اش را خوب نمی‌دانستند اما فکر کرد باید به خاطر این کار از آنها ممنون باشد.

درست بعد از ظهر، صدای تق تق کلید آمد و در اتاق باز شد. یک مستخدمه با لباس سیاه و پیش‌بند سفید داخل شد. به نظر اندونزیایی می‌آمد.  
گفت:

- سرهنگ یو میل دارن شمارو برای صرف نهار دعوت کنن.

آلکس جواب داد:

- خیلی لطف دارن.

1- Vivienne Westwood  
2- Paul smith  
3- Biggles  
4- The Famous Five  
5- Just William





کتاب بیگل هارو بست و ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم شانس برای غذا خوردن بیرون از این‌جا داشته باشم.

مستخده جواب داد:

- ایشون در اتاق غذاخوری هستن.

آلکس دنبال او از اتاق بیرون رفت و وارد راهرویی با دیواره‌های چوبی شد که روی آن نقاشی‌های رنگ و روغن آویزان بود. همه‌ی نقاشی‌ها مناظری از دشت‌های انگلیسی بودند. آلکس فکر رشوه دادن به مستخده برای این که بتواند فرار کند به سرش زد اما این کار را نکرد. البته قسمتی از وجودش مخالف این بود که با یک زن جوان در بیفتد، بعلاوه شک نداشت پیرو حوادث کشتی ستاره لیبریایی، سرهنگ یو هیچ راهی را باقی نگذاشته است. امنیت و حفاظت این‌جا احتمالاً خیلی سفت و سخت بود.

به پلکان بزرگی رسیدند که به سالنی منتهی می‌شد. داخل سالن یک مجسمه زره پوش کنار بخاری دیواری بسیار بزرگی قرار داشت. همه‌جا نقاشی‌های کلاسیک و قدیمی. آلکس به خودش یادآوری کرد که هنوز در استرالیاست. این خونه متعلق به این‌جا نبود. انگار آجر به آجرش به این‌جا منتقل شده و یک لحظه نیکلای دروین را به یاد آورد کسی که قصر قرن چهاردهمی‌اش را از «اسکاتلند»<sup>۱</sup> به «اکسفورد شایر»<sup>۲</sup> منتقل کرده بود. عجیب است، چطور آدم‌های خیلی بد احساس نیاز می‌کنند که در جایی نه فقط پرشکوه بلکه کمی غیرمعمول و دیوانه‌وار زندگی کنند.

مستخده عقب رفت و به آلکس اشاره کرد که از طریق دری وارد شود و او وارد سالن بزرگ غذاخوری شد با پنجره‌های سرتاسری از کف تا سقف که به دریا چشم‌انداز داشت. داخل اتاق یک میز و شش تا صندلی بود، مناسب و درخور یک مهمانی قرون وسطایی. اما نقاشی‌های داخل سالن مدرن بودند: تصویر

1- Scotland  
2- Oxford shire



صورت اثر «دیوید هاکنی»<sup>۱</sup>؛ و چرخش رنگ اثر «دامیان هرست»<sup>۲</sup>. آلکس نظیر این کارها را در نگارخانه‌های لندن دیده بود و می‌دانست که این نقاشی‌ها ارزش میلیونی دارند. فقط یکی از تابلوها زیر میز قرار داشت. سرهنگ یو آن‌جا نشسته و منتظرش بود و عصاش را هم به دسته صندلی تکیه داده بود.

- اوه، آلکس، تو اینجاایی.

سرهنگ یو با صدایی دلنشین این‌ها را گفت انگار آنها دوستان قدیمی بودند که برای تعطیلات آخر هفته همدیگر را ملاقات می‌کردند.

- لطفاً بیا و بنشین.

آلکس در حین رفتن به جلو، برای نخستین بار رئیس اسنیک هد را درست و حسابی ورنانداز کرد، سرش که کمی می‌لرزید، عینک قاب فلزی، موهای سفیدش که به طرزی عجیب و غریب روی چهره چینی‌اش ریخته بود. کت بلیزر راه‌راه و بلوز سفید یقه باز پوشیده بود. یک دستمال ابریشمی هم داخل جیب بالایی کتش گذاشته بود. دستکش‌هایش هم جلوی رویش روی هم قرار داشت.

یو پرسید:

- حالت چطوره؟

آلکس جواب داد:

- سرم آسیب دیده.

- بله متأسفم باید معذرت بخوام. واقعاً نمی‌دونم چی شد که اون‌طوری تورو زدم. واقعیت اینه که عصبانی بودم. تو خسارت زیادی به کشتی ستاره لیبریایی وارد کردی و باعث شدی کاپیتان دووینتررو بکشیم، کاری که اصلاً دلم نمی‌خواست بکنم.

آلکس اطلاعات را ثبت کرد. پس دووینتر مرده است. بهای دوبار شکست خوردنش را داده بود.

1- David Hockney  
2- Damian Hirst



- به هر حال برای من غیرقابل بخشش بود. مادرم قبلاً به من می‌گفت می‌تونی پولتو از دست بدی؛ می‌تونی اعتبار تو از دست بدی، اما هرگز نباید روحیه و منش خودتو از دست بدی. می‌تونم آب سیب بهت تعارف کنم؟ از مزرعه «های‌هاوس<sup>۱</sup> سافلک<sup>۲</sup>» می‌یاد و بسیار لذیذ و خوشمزه‌س.  
آلکس گفت:

- متشکرم.

نمی‌دانست قرار است چه شود اما تصمیم گرفته بود همراه و با آن آدم بدجنس این بازی را ادامه بده. لیوانش را بلند کرد و یو برآش آب سیب ریخت. مستخدمه‌های اندونزیایی با غذا وارد شدند. «رست بیف»<sup>۳</sup> سرد با سالاد. آلکس جلوی خودش را گرفت که نخورد. اما یو یک کم خورد، کارد و چنگال را یک جوروی تو دستش نگه‌داشته بود انگار وسایل جراحی است.

سرهنگ یو حرفش را این‌طور ادامه داد:

- خیلی خوشحالم که فرصتی پیش اومد ملاقاتت کنم. گرچه تو عملیات «شمشیر نامرئی» مارو نابود کردی و باعث مرگ خانم روتمن بیچاره شدی خیلی دلم می‌خواست بدونم تو چطور پسری هستی...

بنابراین خانم جونز راست می‌گفت. سرهنگ یو واقعاً بخشی از عقربست. آلکس اطلاعات را به ذهنش سپرد. با دانستن این نکته که به‌خاطر هراسی که به دل یو انداخته یک دلیل دیگر برای کشتن خودش به او داده... صاف کردن یک حساب قدیمی...

یو ادامه داد:

- باعث شرمندگیه که ما وقت خیلی کوتاهی‌رو با همدیگه هستیم.

آلکس از این نوع حرف زدن خوشش نیامد. پرسید:

- یه سؤال دارم.

1- High house  
2- Suffolk

۳- roast beef: گوشت گوساله بریان شده - م.



- لطفاً بپرس.

- آس کجاست؟ یا او چه کار کردین؟

یو در حالی که لیخندی می‌زد گفت:

- بذار درباره آس حرف نزنیم. نباید راجع به آس نگران باشی. شما دیگه

هیچ‌وقت همدیگه‌رو نمی‌بینین. راستی، مزه بیف چطوره؟

- به ذائقه من کمی سفت و نپخته‌س.

یو آهی کشید و گفت:

- اصل و درجه یکه از یورکشایر آورده شده.

- از کجا؟

با همه اینها، آلکس کمی از غذا خورد. با چاقو بازی بازی می‌گرد و در این فکر بود اگر بتواند سریع عمل کند و چاقو را توی قلب این مردک فرو کند. احتمالاً پنج یا ده دقیقه قبل از این که مستخدمه برگردد. این مدت برای پیدا کردن یک راه فرار کافی تیسست.

یو باید راهی را که در ذهن آلکس شکل گرفته بود، از چشمانش خوانده باشد چون به او گفت:

- لطفاً هیچ فکر احمقانه‌ای نکن. یه هفت تیر توی جیب راست کت منه و همون‌طور که آمریکایی‌ها می‌گن، در کشیدن ماشه خیلی فیرزم. فکر می‌کنم قبل از اینکه بتونی از روی صندلی بلند بشی بهت شلیک کنم و تورو بکشم. این‌طوری یه نهار مطبوع و دلچسپ هم ضایع می‌شه. بیا، آلکس، می‌خوام همه چیزرو درباره تو بدونم. کجا متولد شدی؟

آلکس شانه بالا انداخت و با بی‌میلی گفت:

- غرب لندن.

- پدر و مادرت هر دو انگلیسی بودن؟

آلکس به اطراف نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوام درباره اون‌ها حرف بزنم.

یک‌دفعه همه نقاشی‌ها، مبلمان اتاق، لباس‌ها و حتی غذا معنی پیدا کردند.

به او گفت:

- سرهنگ یو به نظر می‌رسد شما انگلستان‌رو دوست دارید.

- خیلی زیاد تحسینش می‌کنم. اگه اجازه داشته باشم که بگم آکس از اینکه تو دشمن من باشی لذت می‌برم چون تو انگلیسی هستی. اینم یه دلیل دیگه برای اینکه آرت دعوت کردم با من غذا بخوری.

- پس عملیات شمشیر نامرئی‌رو چی می‌گین؟ شما سعی کردین همه بچه‌هارو در لندن بکشین.

- این مربوط به کاره و واقعاً از این بابت خیلی ناراحتم. احتمالاً باید بدونی که من؛ مخالف فرستادن یه نفر برای کشتن تو بودم. خیلی خشن و پیش‌پا افتاده به نظر می‌اومد. بازم آب سیب می‌خوای؟

- نه ممنون.

- خوب، کجا مدرسه می‌ری؟

آکس سری تکان داد، به نظرش به قدر کافی به این بازی ادامه داده بود. به همین خاطر گفت:

- نمی‌خوام درباره‌ی خودم حرف بزنم. و همین‌طور درباره شما. می‌خوام آش‌رو ببینم و می‌خوام برم خونه.

- هیچ‌کدوم از اینا امکان نداره.

بعد هم نوشیدنی خودش را خورد. آکس متوجه شد که حتی نوشیدنی یو هم انگلیسی است. یادش آمد یک بار ایان را بدر برایش توضیح داده بود که نوشیدنی انگلیسی نوعی نوشیدنی است که احتمالاً آن را از گربه می‌گیرند. ولی یو او را با اشتیاق فراوان سر می‌کشید.

یو گفت:

- درحقیقت من عاشق انگلیسم. حالا که تو نمی‌خوای درباره خودت حرف بزنی، شاید اجازه بدی من از خودم برات بگم. زندگی من فوق‌العاده بود.

شاید یه روزی یکی درباره من کتاب بنویسه...

آکس گفت:

- خیلی به داستان‌های ترسناک توجه ندارم.

یو دوباره خندید ولی چشمانش سرد و بی‌روح بود. ادامه داد:

- دوست دارم به خودم به‌عنوان یه نابغه فکر کنم. البته ممکنه فکر کنی که من هیچ وقت چیزی اختراع نکردم یا داستانی ننوشتیم یا یه اثر بزرگ هنری خلق نکردم، و از نظرت همه چیزایی که حالا گفتم حقیر و پست باشن، اما می‌خوام بگم میدونم غیرممکنه من یه نام خانوادگی بشم و اسم من روی کسی باشه. اما آدمای مختلف استعدادهای متفاوتی دارن و من فکر می‌کنم در جنایت به مقام و بزرگی مسلم و قطعی رسیدم. آکس اصلاً جای تعجب نداره که داستان زندگی من یکی از داستان‌های قابل توجه و جالب باشه شخص من چطور می‌تونست چیز دیگه‌ای بشه؟

سرفه‌ای کرد، دهانش را پاک کرد و دوباره ادامه داد:

- من در هنگ‌کنگ متولد شدم. گرچه ممکنه با نگاه کردن به من اینو باور نکنی ولی من از صفر شروع کردم. حتی جای خوابم جبهه‌های مقوایی پر از کاه بود. مادرم چینی بود و توی یه اتاق توی زاغه زندگی می‌کرد. کارش هم کلفتی در هتل هیلتون بود. گاهی وقت‌ها یواشکی سوپ خونگی و شامپو برام می‌آورد. این تنها نعمت و تجملی بود که می‌شناختم. پدرم اون‌جا مهمون بود تاجری از «تان بریجز ولز»، در «کینت». مادرم هیچ‌وقت اسمشو به من نگفت با هم بودن و باید بگم که مادرم بدون هیچ امیدواری عاشق او شد.

پدرم عادت داشت با مادرم درباره‌ی جایی که زندگی می‌کرد حرف بزنه، درباره کشوری که بریتانیای کبیر نام داشت. به مادرم قول داده بود به محض اینکه پول کافی داشته باشه اونو با خودش می‌بره و به یک خانم



انگلیسی تبدیلیش می‌کنه با یه کلیه گلی، یه باغ و یه سگ بولداج. برای مادر من که هیچی نداشت، اینا رو یایی دست نیافتنی بود. به‌عنوان شخصی جوان مطمئنم هیچ وابستگی به کشور نداری، اما حقیقت اینه که انگلستان جای قابل توجهیه. زمانی این جزیره‌ی کوچولو امپراتوری گسترده‌ای در سراسر دنیا داشت. باید یادت بیاد زمانی که من به دنیا اومدم، حتی هنگ‌کنگ هم متعلق به شما بود. فکر کن چند تا مخترع، مکتشف، هنرمند و نویسنده، سرباز و دولتمرد از بریتانیا پدید اومدن و به جهانیان عرضه شدن. ویلیام شکسپیر! چارلز دیکنز! رایانه اختراع انگلیسیه، همون طور که اینترنت اختراع انگلیسی‌هاست. ناراحت کننده‌س که خیلی از بزرگی‌ها و عظمت‌های کشورت طی سال‌های اخیر به دست سیاستمداران بر باد رفته. اما من هنوز ایمان دارم. یه روز، بریتانیا مجدداً دیوارو رهبری می‌کنه.

به هر حال، ماجرای مادرم پایانی ناراحت کننده داشت. تصور می‌کنم اجتناب‌ناپذیر بود. به محض اینکه تاجر فهمید مادرم بسارداره، رفت و آمد اونو قدهن کرد و مادرم دیگه هیچ وقت اونو ندید. حتی یه پنی هم برای هزینه نگهداری من نپرداخت. خیلی ساده ناپدید شد.

اما مادرم هرگز رو یاشو از دست نداد. هر چه پیش می‌اومد، او مشتاق‌تر می‌شد. مادرم مصمم بود که من باید به‌عنوان یه انگلیسی تمام و کمال بزرگ بشم و پرورش پیدا کنم. اسم منو گذاشت وینستون، البته بعد از رهبری زمان جنگ وینستون چرچیل. با گذشت سال‌ها، نسبت به اعتقادی که درباره من داشت متعصب‌تر می‌شد. مثلاً یه روز تصمیم گرفت که من باید در مدرسه عمومی انگلیسی تحصیل کنم، گرچه کاملاً واضح بود که غیرممکنه و این تصمیم مربوط به وقتی بود که فقط برای هر ساعت نظافت دستشویی و تعویض ملافه چند پنی پول می‌گرفت. اما با این وجود



وقتی شش ساله بودم، شغشو ول کرد و دنبال یه کار دیگه گشت که پول دربیاره.

فقط دو سال طول کشید - فکر می‌کنم یه جور پیشکش بخاطر جرأت و با هدف بودنش و این طوری بود که اول در یه مدرسه ابتدایی در خود «تان بریج» و بعد در مدرسه «هرو»<sup>۱</sup>، با لباس شیک کت آبی با یه کلاه حصیری خیلی زیبا. همه پسرها همین هارو می‌پوشیدن. یکشنبه‌ها لباسایی که پشت و دنباله نداشت می‌پوشیدیم ما بهشون می‌گفتیم باسن یخچالی. اون‌جا همون مدرسه‌ای بود که وینستون چرچیل درس خونده بود و من باور نمی‌کردم که اون‌جا هستم. منظورم اینه تصور کنم که جایی بشینم یا کتابی بخونم که یه روزی متعلق به وینستون چرچیل بوده. تکان دهنده بود... و مادرم خیلی به من افتخار می‌کرد! بعضی وقت‌ها واقعاً متعجب می‌شدم که مادرم چطور توانایی مالی این کارهارو برای من داشت، اما هنوز سال دوم مدرسه نبودم که فهمیدم چطوری پول درمیاره و باید بگم یه کم غافلگیر شدم.

این چیزیه که اتفاق افتاد...

یو برای خودش دوباره نوشیدنی ریخت، لیوان را تکانی داد و بعد خورد.

- می‌تونی تصور کنی که من در هرو یه گردن کلفت و باج بگیر بودم. این موضوع مربوط می‌شه به دهه پنجاه که پسر نیمه چینی اون‌جا نبود؛ بویژه فقط با یکی از والدینش. اما تا اندازه زیادی همه با من مهربان بودن. به هر حال یه پسری بود... به اسم «کریسپین اودی»<sup>۲</sup>. عجیب اینه که نسبتاً دوستش داشتم. آدم دلچسبی بود، خیلی خوب. و پولدار به هر حال درست نفهمیدم چی شد که برآشفته‌ش کردم و اونم کلی ناسزا و بد و بیراه به من گفتم و مدت چند ترم؛ دستش درد نکنه؛ زندگی من ناآروم شد. بعد که مادرم این ماجرا رو شنید معامله سختی باهاش کرد. یه تصادف و بعدش

1- Harrow school  
2- Crispin oday



قرار، اونا هیچ وقت راندهرو نشناختن. ولی من می‌دونستم و از این بابت کاملاً وحشت‌زده بودم. روی دیگر مادرم که تا حالا ندیده بودم و این همون واقعیته بود که فهمیدم.

موقعی که شش ساله بودم، معلوم شد که مادرم موفق شده یکی از عملیات مهم اسنیک هدرو در هنگ کنگ ردیابی کنه و برای ارائه خدمت به‌عنوان یک آدمکش حقوق بگیر داوطلب شده بود.

می‌دونم ممکنه جالب به‌نظر برسه اما من تصور می‌کنم که فاسد و بیرحم بودن، مادرم را تغییر داده بود. دیگه هیچ احترامی برای زندگی قائل نبود. واقعیت این بود که در شغل جدیدش هم خوب بود. او کوچولو و چینی بود، بنابراین هیچ کس بهش شک نمی‌کرد، بطرز وحشتناکی هم بیرحم بود، البته برای این که؛ رجم هزینه مدرسه‌رو نمی‌تونست پرداخت کنه. و این‌طوری بود که منو در مدرسه هرو حمایت و تامین می‌کرد! در شروع ترم جدید، هر زمان به قبض برامون می‌رسید مادرم مجبور بود بره و یکی رو بکشه. غیرعادیه فکر کردن به اینکه برای تامین مخارج تحصیل پانزده نفر بمیرن؛ درواقع شانزده نفر، نفر آخر وقتی بود که تصمیم گرفتم اسب سواری یاد بگیرم.

بعد از این که کارش با کریسپین اودی تموم شد، من دیگه هیچ وقت دردرسری نداشتم. حتی معلم‌ها هم از شیوه خودشون دست می‌کشیدن، که مورد پسند من باشه. عملاً آخر ترم نفر اول و رئیس شده بودم، گرچه بین من و تو، من نفر دوم می‌شم.

- برای نفر اول چه اتفاقی افتاد؟

- از بام سقوط کرد. از مدرسه هرو رفته دانشگاه لندن جایی که سیاست خوندم، بعد هم به ارتش پیوستم. به «سند هرست»<sup>۱</sup> فرستاده شدم و هرگز روز جشن درجه گرفتن و سردوشی گرفتیم‌رو فراموش نمی‌کنم روزی که

1- Sandhurst



از ملکه منال گرفتم. متأسفم که به قیمت خیلی زیادی برای مادرم تموم شد. مادرم چند هفته بعد ناگهانی مرد. گفتن حمله‌ی شدید قلبی بوده. از درون فرو ریختم چون خیلی عاشقش بودم. چیزی هست که ممکنه دوست داشته باشی بدونی. به یکی از باغبون‌های کاخ باکینگهام رشوه دادم و اون گذاشت جنازه مادرم در حیاط کاخ دفن بشه... زیر گل‌های رز. می‌دونم این چیزی بود که مادرم ازش قدردانی می‌کنه.

سرهنگ یو غذاش را تمام کرد و مستخدمه سریع آمد که ظرف‌هارو تمیز کند. آلکس متعجب مونده بود که چطوری مستخدمه فهمید کی باید بیاد. دسر هم پای ساقه ریواس با خامه بود. مستخدمه همین‌طور یک دیس پنیر آورد: «چدار»<sup>۱</sup>، «استیلتون»<sup>۲</sup> و «پنیر قرمز لای‌سستر»<sup>۳</sup> و البته همه انگلیسی.

یو ادامه داد:

- دیگه چیز بیش‌تری برای گفتن نیست. و من با دو تا توصیه‌نامه در جزایر فالکلند و جنگ اول خلیج به افتخار خدمت نائل آمدم. در ارتش به اندازه موقعی که در مدرسه هرو بودم خوشحال و شاد بودم... درواقع شادتر چون کشف کردم که از کشتن مردم به‌خصوص بیگانه‌ها و خارجی‌ها نسبتاً لذت می‌برم و از این نظر شاید به مادرم رفته باشم. من تا درجه سرهنگی پیش رفتم و در این زمان بزرگ‌ترین فاجعه و مصیبت زندگی‌م رخ داد. بیماری بسیار جدی در من تشخیص داده شد. نوع نادر پوکی استخوان معروف به بیماری شکنندگی استخوان. اسم بیماری هر چی‌رو که بخوای بدونی بهت می‌گه. معنی‌اش اینه که استخوان‌های من خیلی شکننده‌تر بودن، زود می‌شکستن. در سال‌های اخیر موقعیت من خیلی هم بدتر شده. همین‌طوری که می‌بینی، برای راه رفتن احتیاج به عصا دارم. مجبورم برای حفاظت از دستهام، دستکش دستم کنم. انگار تمام اسکلت بدنم از جنس

1- Cheddar  
2- Stilton  
3- Red Leicester



شیشه‌س و جزئی‌ترین ضربه‌ای ممکنه منجر به صدمه و آسیب وحشتناکی بشه.

آلکس این طوری اظهار نظر کرد که:

- شما باید همیشه تو فکر فرو ریختن استخوان‌هاش باشی.

یو جواب داد:

- تو منو یاد پسری می‌اندازی که گفتم، کریسپین اودی. فهمیده بود چقدر این مسئله منو آزار میده، تو هم همین طوری، نیستی.

یک نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت.

- مجبورم کردن از خدمت در نظام بیرون بیام، اما این پایان کار من نبود. من هنوز فکری عالی داشتم و به من شغلی در سازمان اطلاعات و... در ام.آی.شس پیشنهاد شد. یه کار کاملاً سازگار با من، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ در شرایط دیگری غیر از این، من و تو می‌تونستیم با همدیگه کار کنیم. گرچه متأسفانه کاملاً به همان صورت تمام نشد.

می‌دونی، ابتدا فکر می‌کردم قراره خیلی هیجان‌انگیز باشه. خودمو جیمز باند جوان تصور می‌کردم. اما هیچ‌وقت از من خواسته نشد مثل تو بخشی از عملیات ویژه باشم آلکس. هیچ‌وقت آدمای مافوق مثل آلن بلانت یا خانم جونزرو ملاقات نکردم. منو به مرکز ارتباطات در «چلتن‌هام» فرستادن. یه شغل پشت میز نشینی.

می‌تونی تصور کنی آدمی مثل من از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر در اداره‌ی خسته‌کننده‌ای اسیری بکشه و با منشی‌ها و دستگاه‌های قهوه ساز محاصره بشه؟ فلاکت بود. در تمام مدت می‌دونستم بیماری من بدتر می‌شه و تنها موضوع زمان بود، قبل از اینکه منو سوتم کنن و بذارن روی چیزی قراضه و اسقاط.



و بدین ترتیب تصمیم گرفتم برای خودم کار کنم. علیرغم همه این چیزا، اطلاعات خیلی زیادی از چلتن‌هام داشتم که بسیار حساس و محرمانه بود و البته جایی برای فروش این جور موضوعات و مطالب داشت. بنابراین با دقت اسرار زیادی را از سازمان جاسوسی بریتانیا دزدیدم و حدس بزن کجا بُردمشون! رفتم به اسنیک هد که مادرم را در هنگ کنگ استخدام کرده بود. از داشتن من خیلی خوشحال بودن و بسیار زود در قبال خدماتم مبالغ هنگفتی به من پرداخته می‌شد.

آخر کار مجبور شدم از ام.آی.شس استعفا بدم. در اسنیک هد اقبال خوبی به من روی آورد و هر نوع فرصت‌های شغلی رو خیلی سریع بهم پیشنهاد می‌کردن. نردبام ترقی‌رو بالا رفتم تا اینکه در ابتدای دهه‌ی هشتاد مرد شماره‌ی دوم تشکیلاتی شده بودم که در حال حاضر قدرتمندترین تشکیلات جنایی در جنوب شرقی آسیاست.

آلکس گفت:

- فکرکنم مرد شماره‌ی یک هم از پشت بام سقوط کرد.

- در واقع، غرق شد... اما به‌نظر می‌یاد عقیده‌ای کلی در این باره داری. لبخند زد.

- بگذریم، این مربوط به زمانی می‌شه که شایعاتی درباره‌ی شکل‌گیری تشکیلات جدیدی شنیدم که مردم این‌جا خودشون درستش کردن درست مثل من.

تصمیم گرفتم کارم براساس گستردگی و تنوع آرا و عقاید وجود داشته باشه. تصمیم گرفتم تنوع ایجاد کنم، از ارتباطات اسنیک هد خودم استفاده کردم موفق شدم با اونا ارتباط برقرار کنم و بالاخره برای جمع بندی و به فرجام رساندن جزئیات در پاریس اونارو ملاقات کردم. که این البته تولد عقرب بود و من یکی از اعضاء مؤسس آن بودم.

- خوب حالا چی کار می‌کنی؟ چرا به رویال بلو نیاز داری؟





سرهنگ یو با پنیر از خودش پذیرایی می کرد. همین طور که تکه‌ای از پنیر چدار روی چاقوش بود دست نگه داشت و از آلكس پرسید:

- تو بمبرو دیدی؟

آلكس هیچی نگفت. جایی برای انکار کردن وجود نداشت.

- آلكس تو واقعاً مرد جوان قابل و شایسته‌ای هستی. حالا متوجه شدم که ما کاملاً نابخردانه بار آخر تورو دست کم گرفتیم.

سرهنگ یو تکه پنیر را انداخت توی دیس و رفت طرف شیرینی.

- بهت می‌گم بمبرو برای چی می‌خوام، برای اینکه منو سرگرم کنه. اما متأسفم که تو باید خودت تنها بری.

و بعد به ساعتش نگاه کرد.

- هر لحظه ممکنه هواپیما برسه اینجا.

- سرهنگ یو من کجا می‌رم؟

- تا یک دقیقه دیگه به اونم می‌رسیم. پنیر؟

- پنیر «بری» دارین؟

- شخصاً پنیر فرانسوی را باعث حال بهم خوردگی می‌دونم.

در حالی که پنیر را می‌خورد گفت:

- جزیره‌ای در دریای تیمور هست که خیلی از این جا دور نیست. اسمش جزیره‌ی «ریفه». احتمالاً اسمش را شنیدی.

آلكس برنامه‌ی خبری را که روی عرشه‌ی کشتی ستاره‌ی لیبرایی شنیده بود به یاد آورد.

اجلاسی آن جا تشکیل می‌شد. نشست فرعی سران جی هشت. ملاقات آدم‌های مشهوری که سعی می‌کردند دنیا را جای بهتری بسازند.



- نابودی جزیره و هر هشت نفر افراد مشهوری که در این نشست شرکت دارند، به عقرب محول شده است.

یو ظاهراً از خودش خشنود و راضی به نظر می‌رسید. آلكس تصور کرد که این حالت باید یکی از مسائل نامعلوم جنایتکار بودن باشد. چون هیچ وقت کسی را پیدا نمی‌کنی که درباره‌ی جنایت‌هایی که می‌کنی چیزی به تو بگوید.

- اما واقعاً چه چیزی این وظیفه را این قدر جالب می‌کند. یعنی جالب بودنش به خاطر اینکه که ما می‌خواهیم آن را مثل یک تصادف جلوه بدیم.

آلكس گفت:

- پس شما می‌خواهین اونارو منفجر کنین.

- نه، نه نه آلكس. این کار اصلاً بدرد نمی‌خوره. ما باید بسیار دقیق و بدون اشتباه باشیم. بذار برات توضیح بدم.

یه تکه پنیر را جوید و غورت داد بعد دور دهانش را با دستمال سفره پاک کرد.

- بر حسب اتفاق، جزیره‌ی ریف در منطقه‌ای واقع شده که در آن فرآیند زمین‌شناسی لایه‌های زمین‌ساز پدیدار می‌شه. شاید اینو در جغرافی خونده باشی. معنیش اینه که زیر دریا چند صد مایل به طرف شمال جزیره دو سطح تراز یا دو سطح تکنونیک و وجود داره که بسه هم فشار می‌آرن در حالی که یک نوار گسله هم بینشون قرار داره.

در میان منافع فراوان شغلی، آژانس تجاری چادا مشغول و درگیر اکتشاف نفت در اعماق دریا شد و یک سکوی نفتی رو در دریای تیمور اجاره کرد. طی چند ماه اخیر یک چاه - آسانسور برای رفتن به ته دریا ترتیب دادم که به‌خصوص تا بالای گسله‌ی بین دو سطح تراز بره. این چاه - آسانسور یه شاهکار مهندسی بود، آلكس. ما از همین سیستم گردش وارونه‌ی هوا به‌صورت توسعه یافته‌تر برای ساختن چاه‌های هوارسانی متروی هنگ‌کنگ استفاده کردیم. خوشوقتم که بگم این





سیستم توسط «سیکور»<sup>۱</sup> به شرکت بریتانیایی طراحی شده بود... به بار دیگه به گام جلوتر از تمام دنیا.

معمولاً لوله‌ای که از دکل حفاری به پایین می‌ره نباید بیش‌تر از پنج اینچ در دیومتر باشه تا موقعی که به حوزه‌ی نفتی برخورد می‌کنه. در هر حال، چاه آسانسور ما اتاق وسیعی برای رویال بلو می‌شه. ما بمب‌رو نیم مایل زیر سطح دریا قرار می‌دیم. بعد خودم به سکوی نفتی می‌رم و شخصاً منفجرش می‌کنم...

اما منظور چیست؟ آکس گفته‌های یو را به دقت مرور کرد و یک‌دفعه فهمید. دقیقاً فهمید نتیجه چه می‌شود. فقط یک انفجار نبود. خیلی خیلی بدتر از یک انفجار بود. نمی‌توانست وحشت موجود در صدایش را پنهان کند. آکس گفت:

- شما قصد دارین به لرزش به وجود بیارین، به موج عظیم...  
- ادامه بده آکس.

یو نمی‌توانست خوشحالی‌اش را در صدایش پنهان کند.  
آکس کلمه‌ای را زمزمه کرد:

- یک تتسونامی.

می‌توانست به وضوح این را ببیند. این همان چیزی بود که در ۲۶ دسامبر ۲۰۰۴ اتفاق افتاد. زمین لرزه‌ای زیر دریا، زمین لرزه‌ای که ابتدا به سوماترا اصابت کرد، بعد به سواحل سومالی و بیش از دویست هزار نفر مردند.

یو یک دستش را روی دست دیگرش گذاشت و گفت:

- دقیقاً بمب اثر روان کردن گسله را خواهد داشت و آن را جاری خواهد کرد. و این عمل فشار بر یکی از دو سطح تراز وارد می‌آورد و آن را بلند خواهد کرد.

دست بالایی‌اش را چند اینچ بالا کشید:

1- Seacore



- نتیجه انفجار، موج ژرف و عمیق در دریاست فقط یک یارد بالاتر. نمی‌تونن میزان خسارت‌رو تصور کنی، اما هر چه به خط ساحل نزدیک‌تر بشه، یعنی جایی که بستر دریا بالا می‌یاد؛ کرانه ساحل آهسته پایین می‌ره و بقیه‌ی آب پشت اون جمع می‌شه، تا زمانی که به جزیره‌ی ریف اصابت کنه دیوار آبی به ارتفاع صد فوت شکل خواهد گرفت که با سرعتی حدود پانصد مایل در ساعت حرکت می‌کنه... سرعت یک جامبوجت، یک متر مکعب آب به اندازه‌ی یک تن وزن داره، آکس. تصور کن صدها متر مکعب آب سرازیر بشه. فرصتی برای هشدار نمی‌مونه. جزیره کلاً ویران می‌شه و اثر ناچیزی ازش می‌مونه. دیگه جایی برای مخفی شدن نمی‌مونه. همه ساختمان‌ها داغون می‌شن. تک‌تک آدمای جزیره می‌میرن.  
آکس گفت:

- ولی تتسونامی این جا توی جزیره متوقف نمی‌شه، بعدش تتسونامی چی می‌شه؟

- نگاهی کاملاً هوشمندانه. نه تتسونامی هم مثل چند هزار سلاح هسته‌ای به همان میزان از انرژی را یکجا خرج نمی‌کنه بلکه ادامه پیدا می‌کنه تا نزدیکی سواحل استرالیا. ما این جا در داروین در امانیم، اما متأسفانه بخش اعظم سواحل غربی محو و نابود می‌شن از «دریسی»<sup>۱</sup> تا «کارناون»<sup>۲</sup>. خوشبختانه هیچ چیز مهم یا حتی جذابی در این قسمت از کشور وجود نداره. «بروم»<sup>۳</sup>، «پورت هیتلند»<sup>۴</sup>... تعداد خیلی کمی از مردم اسم این جاهارو شنیدن و دقیقاً مکان‌هایی هستن که خیلی پر جمعیت نیستن. گمان نمی‌کنم بیش‌تر از ده یا بیست هزار نفر بمیرن. بهایی اندک برای خوب انجام شدن کار.

1- Derby  
2- Porthead land  
3- Broome  
4 - Port Headland



آلکس حس می‌کرد به قفسه‌ی سینت‌ش فشار می‌آید، گفت:

- نمی‌فهمم، شما همه‌ی این کارهارو می‌کنین که فقط هشت نفررو بکشین؟  
- شاید نشنیدی چی گفتم. مرگ اونا باید تصادفی به نظر بیاد. شغل ما اینه که کاری کنیم دنیا فراموش کنه اصلاً چنین اجلاسی برگزار شده. بنابراین باید مصیبت و فاجعه‌ای طبیعی در مقیاسی وسیع بوجود بیاریم. وقتی هزاران نفر جانسون‌رو از دست بدن، کی به مرگ هشت نفر اهمیت میده؟ کی به جزیره‌ی کوچولو رو به یاد می‌یاره وقتی به قاره از بین رفته باشه؟  
- اما اونا می‌فهمن که تو بودی! متوجه می‌شن که همه اینا با یه بمب شروع شده.

- درسته اما اگه ما از بمب هسته‌ای استفاده کنیم. یه شبکه‌ی بین‌المللی زلزله‌نگاری به اسم قمر «پوزئیدون»<sup>۱</sup> در فضا و مرکز هشدار تتسونامی در اقیانوس آرام؛ و غیره آن را ثبت می‌کنن. اما انفجاری که رویال بلو به وجود می‌یاره، ثبت نمی‌شه. صدای جابجایی و تغییر مکان لایه‌های تکتونیکی و ویرانی، ناشی از آن صدای انفجار رویال بلورو در خودش محو می‌کنه.

آلکس سعی کرد معنی حرف‌هایی را که شنیده بود بفهمد. او را برای برملا کردن عملیات این جا فرستاده بودند، ولی در عوض، در این کابوس شبانه گیر کرده بود... اقدام دیگری از عقرب برای تغییر دنیا. دیگر وقت آن بود که از خیره نگاه کردن به ساعت مچی‌اش دست بردارد. از موقعی که عقربه‌های ساعت را، روی یازده قرار داده بود چند ساعت گذشته، مطمئناً نیروهای ام‌آی.شش دارند می‌آیند. اما چرا تا حالا نرسیدند این جا؟

سرهنگ یو گفت:

- حتماً فکر می‌کنی که چطور بمب به این کوچیکی قادره که چنین خرابی‌رو بیار بیاره. یه چیزی هست که لازمه بدونی. طی سه روز با داشتن شانس،



حادثه‌ی نسبتاً ویژه‌ای اتفاق می‌افته. متأسفم که اصطلاح نجومی اونو نمی‌دونم اما چیزی که راجع بهش حرف می‌زنیم همطراز ی سه هیئت آسمانیه یعنی خورشید، ماه و زمین. ماه می‌گیره، نیمه شب درکاملترین خسوفی که تابحال دیده شده.

در نتیجه فشار خاصی از جاذبه روی سطح زمین وارد خواهد آمد. متأسفم آلکس، ظاهراً مثل یه معلم مدرسه شدم. بذار اینو یه کم ساده‌تر کنم. خورشید یه طرف کشیده می‌شه. ماه هم یه طرف دیگه و در عرض یک ساعت در نیمه شب، لایه‌های تکتونیکی در حداکثر وضعیت فرار و بخارشدگی قرار می‌گیرن. یه انفجار کوچک برای شروع مراحلی که برات توضیح دادم، کافیه. رویال بلو برای کار ما سلاح کاملیه. کشف نشدنی، نامرئی و بالاتر از همه بریتانیایی.

یو ساکت شد و آلکس در این لحظه صدای پروانه‌ی هواپیمایی را شنید. از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که هواپیما دور می‌زنند. هواپیمایی که از فراز دریا پرواز می‌کرد جای دو سر نشین داشت و به جای چرخ، تخت شناور داشت، هواپیما می‌توانست درست خارج از خانه‌ای که هستند حرکت کند و روی اسکله توقف کوتاهی داشته باشد. آلکس می‌دانست این هواپیما برای سردن او آمده است.

پرسید:

- منو کجا می‌برین؟

- اوه، بله.

سرهنگ یو دست از خوردن کشید و گفت:

- رسیدیم به قسمت سختش.

پشتش را کرد به آلکس و نشست و یک‌دفعه اسلحه‌اش را به طرف آلکس نشانه گرفت. خیلی سریع حرکت کرد. آلکس حتی ندید که کی اسلحه را بیرون کشید.

ساده‌ترین و شاید معقول‌ترین کار اینه که الان بهت شلیک کنم. در کمتر از نیم ساعت تو ته اقیانوس خواهی بود و نه خانم جونز و نه آقای ایتان بروک هیچ کدوم هیچ وقت نمی‌فهمن چه اتفاقی برات افتاده.

اما قصد ندارم این کارو بکنم. چرا؟ به دو دلیل. اول اینکه واقعاً دلم نمی‌خواد این فرش خونی بشه. چون یه فرش اکسمینستره از دهکده‌ی «اکسمینستر»<sup>۱</sup> در «دوَن شایر»<sup>۲</sup> دلیل دوم خیلی شخصیه. تو مبلغ هنگفتی به من بدهکاری آکس. تو باید هزینه‌ی خسارات وارده به کشتی ستاره‌ی لیبریایی‌رو بردازی. تازه هنوز باید بدهی قابل ملاحظه‌ای به عقرب بردازی اونم به خاطر از بین بردن عملیات شمشیر نامرئی. واقعیت اینه که در حال حاضر زنده‌ی تو برای من خیلی ارزش داره، البته شاید این موضوعو نتونی درک کنی.

چقدر درباره‌ی تشکیلات اسنیک هدمن به تو گفتن؟ قاچاق آدم، اسلحه و مواد مخدر... اینا همه جزئی از شغل منه. اما من فعالیت بسیار سودآور دیگه‌ای مستقر در صدها مایل دورتر از این‌جا دارم. جایی مخفی در قلب جنگل استرالیا. این فعالیت راحت و ساده فروش و معامله‌ی اندام‌های بدن آدمه.

آکس هیچی نگفت. حرفی نمی‌توانست بزند.

یو با اشاره‌ی اسلحه به شکم آکس گفت:

هیچ می‌دونی پیدا کردن یه دهنده‌ی کلیه چقدر سخته؟ حتی اگه ثروتمند باشی و در غرب زندگی کنی؟ تو جوان و مناسبی. من می‌تونم کلیه‌ی تورو به قیمت زیادی مثلاً یک چهارم میلیون دلار بفروشم و عمل جراحی هم، تورو نمی‌کشه. تو به زندگیت ادامه می‌دی تا موقعی که بتونیم برگردیم مثلاً برای چشم‌هات و اینارو که می‌گفت اسلحشو برد به طرف سر آکس. هر کدام از چشم‌هات رو به قیمت پنجاه هزار دلار می‌فروشم، تو کور

1-Axminster  
2- Devonshire

می‌شی اما غیراز اون در کمال سلامتی هستی. دوباره اسلحشو آورد پایین. تو بدون پانکراس هم می‌تونی زندگی کنی. این غده هم برای من صد هزار دلار پول می‌یاره. در مدت زمانی که تو در حال بهبودی از این عمل‌های جراحی هستی، من کم‌کم سلول‌های خونی و پلاسمای تورو هم سر می‌کشم بعد اونا رو منجمد می‌کنم و هر نیم لیتر را به قیمت پانصد دلار می‌فروشم. بالاخره نوبت قلبت می‌رسه. قلب پسری جوان و سالم قیمتش به بیش از یک میلیون دلار هم می‌رسه. می‌بینی آکس؟ شلیک به تو برای من اصلاً فایده‌ای نداره. اما زنده نگه‌داشتنت تجارت خوبیه و ممکنه خیلی خوشحال و خشنود هم بشی اگه بدونی وقتی می‌میری زندگی شمار خیلی زیادی از مردم دنیارو نجات خواهی داد.

آکس فُحش و ناسزا گفت و هر چی از دهنش در می‌آمد نثار سرهنگ کرد. اما سرهنگ یو دیگر گوش نمی‌داد. در سالن غذاخوری دوباره باز شد اما این‌بار خانم مستخدم داخل نشد. دو تا مرد بودند، آندونزیایی و مثل مستخدم‌ها بودند. آکس قبلاً آنها را دیده بود. یکی از آنها دستش را گذاشت را شانه‌ی آکس اما آکس دستش را پس زد و خودش بلند شد ایستاد. قصد نداشت بگذارد آنها کیشان کیشان از اتاق بیرون ببرندش.

سرهنگ یو گفت:

- خداحافظ آکس. از ملاقات لذت بردم.

آکس جواب داد:

- برو به ذرک.

برگشت و با همان دو نفر از اتاق رفت بیرون.



## لوازم یدکی

هوایما، یکی از آن هوایماهای دو نفره‌ی مدل پی.ای.۱۸-۱۵۰ بود با سرعت بسیار زیاد حدود ۱۳۰ مایل در ساعت. اما به آلکس گفته شده بود قادر به پیمودن مسافت خیلی دور نیست. آلکس پشت خلبان، در یک جای گود و درهم و برهم نشسته بود و صدای وزوز ملخ‌های هوایما امکان هرگونه صحبت کردن با خلبان را از بین برده بود. تازه آلکس چیزی هم برای گفتن نداشت. مچ دست و



قوزک پاهایش تو رفته بود. کمربند صندلی اش هم آن قدر محکم بسته شده بود که نمی توانست از سگک قفل خودش را خلاص کند.

به این مرد کله طاس با گردن قرمزش نگاه کرد، آدمی که به او پول داده بودن تا یک پسر بچه را به طرف مرگی غیر قابل توصیف ببرد، یعنی ازدواج کرده بود؟ آیا پسری داشت؟ آکس تلاش برای رشوه دادن به او را سبک و سنگین کرد. ای.اس.آی. اس احتمالاً برای سالم برگشتنش حدود بیست هزار دلار می پرداخت. ولی آکس حتی یک شانس کوچولو هم پیدا نکرد. خلبان فقط یک بار به او نگاه کرد، و عینک آفتابیش را و همین طور صورت سرد و بی روحش را نشان داد بعد هم گوشی را روی گوشش گذاشت. آکس حدس می زد خلبان حتماً خیلی با دقت انتخاب شده بود. سرهنگ یو دیگر نمی خواست اشتباه بکند.

اما تقریباً بدترین اشتباهش را کرده بود. ساعت آکس را ازش نگرفته بود... همان ساعتی که مطمئناً همین حالا هم برای ام.آی.شس علامت می فرستاد. باید این طور باشد. بعلاوه آکس می دانست بدون این امید، یعنی اگر علی رغم همه ای حوادث باور نکنند که هنوز امتیازی و شانسی دارد، مطمئناً از ترس فلج می شد. نقشه ی سرهنگ یو برای او شیطانی ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بود... تبدیل او از یک انسان به صورت لوازم یدکی درون یک جعبه. آس درباره ی اسنیک هد کاملاً حق داشت و شاید آکس باید به هشدارهای او گوش می کرد. این آدم ها خود مرگ بودند.

و هنوز...

آکس در خانه ی یو تمام مدت شب و بخش زیادی از صبح را پنهان شده بود. الان تقریباً روز است. از موقعی که علامت فرستاده بود چه مدت گذشته بود؟ حداقل پانزده ساعت. شاید بیش تر علامت ها باید به ام.آی. شس در بانکوک رسیده باشد. مدتی زمان می برد تا به استرالیا برسند. هیچ جای نگرانی نبود. ام.آی.شس حتماً رد پای او را گرفته است. حتی همین حالا هم این کار را



می کنند و او را در تمام طول راه که به طرف شرق در حرکت است، نظاره می کنند.

آکس سعی می کرد به زور صدایی را که توی گوشش می آید، نادیده بگیرد. احتمالاً الان باید این جا باشند. تصمیم گرفته بودند بی دردسر کار کنند. گذشته از همه ی اینها، آکس وقتی که در مؤسسه ای در «پونیت بلانک» زندانی بود، از آنها درخواست کمک کرده بود. این بار، دکمه ای که موقع ترس باید فشار داده شود درون یک دستگاه سی دی خوان پنهان شده بود. آیا یک بار دیگر اتفاق می افتاد؟

نه. آن جا نرو، آنها می آمدند.

اصلاً نمی دانست عازم کجا هستند و هیكل خلبان کاملاً جلوی دیدش را گرفته بود و همین طور جلوی هر بررسی و کنترل دیگری که می توانست به او مدرکی یا نشانه ای بدهد. ابتدا فکر کرد روی ساحل مانده اند، خصوصاً که هوا بیما چرخ هم نداشت. باید در آب فرود بیاد. اما چند ساعت دور از دریا پرواز می کردند و فقط از روی موقعیت خورشید متوجه مسیر شد. از پنجره بیرون را نگاه کرد، سایه ای از ملخ هواپیما را دید. چشم انداز بیرون صاف و سنگی و پوشیده از خار و خاشاک بود. یک رودخانه ی آبی درخشان به طرف پایین سرازیر شده بود مثل شکافی بزرگ بر سطح دنیا. از کجا می آمد؟ بسیار بزرگ و خالی بود. هیچ نشانه ای از جاده ای نبود. خانه ای هم نبود. اصلاً هیچی نبود.

آکس سعی کرد از صورت خلبان چیز بیش تری تشخیص بده اما چشم های خلبان روی کنترل های هواپیما ثابت شده بود انگار عمداً تلاش داشت مسافرش را نادیده بگیرد. خلبان فرمان هواپیما را بالا کشید و وقتی هواپیما با سرعت سرازیر شد آکس هم به یک طرف کج شد. آکس پهنه ی سبزی دید... پشت سر هم نوار سبزی از جنگل. یو از جنگل استرالیا حرف زده بود. یعنی این جا منظور یو بود؟



هوایما سرازیر شد. آکس قبلاً در این جنگل‌ها بوده، برگ‌ها و پیچک‌هایی که در هم ریخته بودند مثل توده‌ای بدون نظم، در هزاران شکل و اندازه، و هر کدام برای یافتن جایی که نورخورشید بر آنها بتابد در جدال بی‌پایان با بقیه بودند. مطمئناً آن‌جا جایی برای فرود آمدن این‌ها نبود؟ مدتی بر لبه‌ی گسترده‌ی سبزی که از آن بالا دیده می‌شد چرخیدند، بعد آکس یک زمینی صاف رودخانه‌ای را دید که به طرف دریاچه و یک ردیف ساختمان می‌رسید و اسکله‌ای که انگار می‌خواست به آنها خوش آمد بگوید.

- داریم فرود می‌آییم.

خلبان این را گفت و بعد ساکت شد. اولین باری بود که در تمام مدت پرواز حرف زده بود.

آکس حس کرد معده‌ش منقبض می‌شود و گوشه‌هایش هم تپ‌تپ صدا می‌کردند. انگار دور می‌زنند بعد هم سرازیری و فرود آمدن. صدای موتورهای هوایما بلند شد مثل این که نزدیک سطح آب باشند. به سطح آب خوردند و قطرات آب بر این ور و آن ور تراوش کرد. یک مرغ ماهیخوار از فرود ناگهانی هوایما ترسید و با شلپ شلپ و پروبال زدن از آن‌جا پر زد و رفت. خلبان هوایما را همان اطراف پایین آورد و آنها خیلی آرام به طرف اسکله هدایت شدند.

دو نفر آن‌جا بودند. با بدن‌های عضلانی و سیاه؛ شلوارهای جین کثیف. جلیقه بندبندی نشان بود. آنها بومی همان‌جا بودند. یکی از آنها تفنگی روی شانه‌های نختش آویزان کرده بود. خلبان بعد از خاموش کردن موتور، در هوایما را باز کرد و با استفاده از وسیله‌ای پارو مانند که از یک طرف کابین برداشت؛ چند یارد آخر هوایما را هدایت کرد. آن دو نفر کمک کردند و هوایما را با طناب به اسکله بستند. یکی از آن دو تا در هوایما را باز کرد و آکس را از جایش بیرون آورد. کسی حرف نمی‌زد. شاید بیش‌تر به‌خاطر اعصاب خرد کردن بود تا چیز دیگر.

آکس نگاهی به اطراف کرد. مجتمع خیلی تمیز و مرتب بود، معلوم بود چمن‌ها هم به تازگی کوتاه و مرتب شده بودند، باغچه‌های گل هم خیلی مرتب



و گل‌ها هم خیلی شاداب بودند. همه‌ی ساختمان‌ها چوبی و سفید رنگ بودند با سقف‌های کوتاهی که تا بالای ایوان مهتابی امتداد داشتند. آن‌جا چهار تا خانه چهارگوش و چسبیده به هم وجود داشت، با پنجره کرکره‌ای باز و پنکه‌هایی که مدام کار می‌کردند. هر کدام بالکنی در طبقه دوم داشتند با چشم‌اندازی به طرف دریاچه. یکی از ساختمان‌ها مرکز اداری و اجرایی بود که به برج رادیویی و دو تا آنتن ماهواره متصل بود. یک برج آبی و ژنراتور برقی با پرچین و حصاری در اطرافش، که بالایش سیم خاردار قرار داشت. آخرین ساختمان، بیمارستان بود ساختمانی دراز و باریک با ردیفی از پنجره‌هایی که با پشت تری پوشیده شده بودند و یک صلیب سرخ که جلوی درش نقاشی شده بود. این‌جا جایی بود که به وقتش آکس باید آن‌جا فرستاده می‌شد... نه یک بار بلکه چندین و چند بار تا این که دیگر عضوی برای خارج کردن از بدنش نداشته باشد. با وجود گرما و رطوبت هوای بعدازظهر، آکس لرزید و سرش را برگرداند.

در وهله اول به‌نظر می‌آمد این‌جا خیلی هم امنیت نداشت و مراقبت نمی‌شد اما، آکس بعد متوجه شد که حصار دیگری هم دور مجتمع وجود دارد که تا حدود ده یارد ارتفاع داشت. این حصار را سبز رنگ کرده بودند که با رنگ سبز جنگل مخلوط شود و از دید محفوظ بماند. نه قایقی به اسکله بسته شده بود، نه جایی که قایق‌ها را نگه می‌دارند، پس فرار از طریق رودخانه غیرممکن بود مگر این که شنا کنی و در پایان روز چه چیزی نشانه‌ی فرار کردن از این‌جا بود؟

از هوایما دیده بود. وسط جایی دور افتاده بود که راه به جایی هم نداشت. آن دو تا بومی بازوهای آکس را محکم گرفته بودند و به طرف ساختمان اجرایی می‌بردندش. وقتی به در ورودی نزدیک می‌شدند خامی ظاهر شد که مثل پرستارها لباس پوشیده بود. چاق و خپل، قد کوتاه و مو طلایی بود. با رژلب قرمز روشن و لباس کار آهار زده قیافه‌ی خیلی خیلی عجیب داشت. یکی از جوراب‌هایش هم در رفته بود.

زن گفت:



- تو باید آلكس باشی. من پرستار «هیکس»<sup>۱</sup> هستم، تو می‌تونی منو شارلین<sup>۲</sup> صدا کنی.

آلكس تا حالا چنین لهجی غلیظ استرالیایی نشنیده بود و با حرف‌هایی که می‌زد به نظر خُل می‌آمد. یک جوروی به آلكس خوش آمد می‌گفت انگار آلكس از بودن در این جا واقعاً خوشحال است. پرستار ادامه داد:

- مستقیم بیا تو.

بعد که توجهش به دست‌های بسته‌ی آلكس جلب شد بسا صدایی حاکی از اوقات تلخی گفت:

- محض رضای خدا! این جا نیازی به آنها نیست، «جیگو»<sup>۳</sup>. لطفاً دستاشو باز کن.

یکی از آنها دست‌بندهای آلكس را باز کرد و رفت. پرستار به آن دو نفر نُج‌نُجی کرد و بعد دری را باز کرد و آلكس را به پایین به طرف راهرویی هدایت کرد که خیلی تمیز و ساده بود با دیوارهایی که با عجله با سیمان ساخته و رنگ سفید روی آن زده بودند. بالای سرشان حصار بود و صدای موسیقی هم می‌آمد...  
اپرای موزارت.

پرستار خیلی مؤدبانه به آلكس گفت:

- دکتر شمارو می‌بینه

انگار که آلكس چند هفته پیش وقت گرفته بوده است، یک در دیگر پایین‌تر از راهرو بود که از آن هم رد شدند سپس وارد اتاقی شدند که فقط چند تا تکه اثاثیه داشت، میزی بزرگ‌تر از میز تحریر، دو تا صندلی، یک میز چرخ دار مثل کالسکه با چند تا بطری که روی آن بود و چاقوی جراحی. پنجره‌ها باز بودند بسا چشم‌اندازی به اسکله یعنی به همان جایی که آمده بودند.

1- Hicks  
2- Charleen  
3- Jacko



مردی پشت میز نشسته بود که لباس سفید هم تنش نبود، پیراهن آبی فیروزه‌ای بدون یقه، که آستین‌هایش را بالا زده بود و شلوار جین پوشیده بود. چهل ساله بود با موهای کم پشت طلایی، صورت زمخت آفتاب سوخته. مثل یک دکتر نبود. چند روزی می‌شد که اصلاح نکرده، دست‌هایش هم کثیف بود. یک لیوان آب روی میزش و یک سطل آشغال پر از ته سیگار هم کنارش بود.

به لهجی استرالیایی حرف می‌زد:

- روز بخیر آلكس. به جایی بشین.

دعوت نبود. یک دستور بود.

- من «بیل تر»<sup>۱</sup> هستم. طی چند هفته آینده ما خیلی همدیگر رو می‌بینیم. بنابراین می‌خوام از الان چند تا چیز رو روشن کنم. نوشابه می‌خوای؟

آلكس جواب داد:

- نه.

پرستار گفت:

- بهتره بعضی وقت‌ها به چیزی بخوری. نباید فرصت رو از دست بدی و لاغر بشی.

بعد رفت طرف یخچال و آب معدنی برایش آورد. آلكس دست به آن نزد. تصمیم خودش را گرفته بود. قصد نداشت بازی این آدم‌ها را بازی کند.

تتر گفت:

- پرواز چطور بود؟

آلكس جوابی نداد.

دکتر شانه‌ای بالا انداخت:

- عصبانی هستی. خیلی خوب، منم اگه کفش‌های تو پام بود خیلی عصبانی می‌شدم. ولی شاید بهتر باشه به عواقب کارهایی که در اسنیک هد کردی، فکر کنی.





به جلو خم شد. آلكس می‌دانست که آن مرد چنین گفت‌وگویی را بارها و بارها قبل از این داشته است. آلكس اولین نفری نبود که بر خلاف میلش به این جا آورده باشند، به این بیمارستان سری. بقیه هم احتمالاً همین جایی نشسته بودند که آلكس نشسته است؛ دکتر تنر دوباره حرفش را شروع کرد:

— بذار بگم این چطور می‌کار می‌کنه. قراره بمیری. متأسفم که باید اینو بهت بگم، اما تو باید تا قبل از مرگ قابل استفاده باشی. همه‌ی ما به وقت می‌میریم، اگر مرگ تو کمی زودتر از موقع انتظاره، تو باید به قسمت خوب و روشنش نگاه کنی. قراره خیلی خوب ازت مراقبت بشه. ما به تیم کاملاً مجرب و ورزیده داریم و خیلی خوشحال می‌شیم که از تو تا حد ممکن و مدت طولانی‌تر مراقبت کنیم و زنده نگه‌داریم. آلكس قراره چندین عمل جراحی داشته باشی. آدمای شرووری جلوی تو هستن اما تو در تحمل این وضعیت موفق می‌شی... می‌دونم که می‌شی. ما تا آخر خط بهت کمک می‌کنیم.

آلكس نگاه کوتاهی به آن میز می‌کرد که رویش چاقوهای جراحی بود و فاصله‌ی خودش را با چاقو اندازه گرفت. فکر می‌کرد چاقو را محکم بگیرد و ازش به عنوان سلاح استفاده کند. اما این کار کمکی به او نمی‌کرد. بهتر بود چاقو را بردارد و بعداً و در موقع مناسبی از آن استفاده کند. متوجه شد دکتر نشسته و منتظر جواب اوست. آلكس هم با فحش و ناسزا و کلمات زشت جوابش را داد. تنر فقط لیخند زد.

گفت:

— زبونت به کم تند و تیزه، اما اشکالی نداره. همه‌ی اینارو قبلاً هم شنیدم. به بیرون از پنجره اشاره کرد و ادامه داد، حالا داری فکر می‌کنی چطور می‌تونی از این جا فرار کنی. حصارهارو دیدی، و فکر می‌کنی می‌تونی از روشون بپری. شاید هم بعد از دیدن رودخونه تصمیم گرفتی از اون جا با شنا فرار کنی. همه‌ی اینا خیلی ساده به نظر می‌یاد، این طور نیست؟ نه



مراقبی و نه دوربین تلویزیونی. فقط ما هفت نفر داخل مجتمع هستیم. من، چهار تا پرستار، جیکو و «کیومبی»<sup>۱</sup>. امنیت بیش‌تری هم وجود نداره... این چیزیه که تو فکر می‌کنی.

خوب متأسفم رفیق که بهت بگم اشتباه می‌کنی. شب برو بیرون بعد سرو کارت با سگ جیکوست که به حسابت می‌رسه. اسمش «اسپایکه»<sup>۲</sup> و مثل یه گاو نر زور داره و خیلی نابکارو بدقلقه. به محض اینکه بیندت. تورو تیکه تیکه می‌کنه در مورد حصار هم متصل به جریان برقه. دست بهش بزنی یه هفته بعد بیدار می‌شی. و قصد نکن نزدیکی‌های ژنراتور بری، مگر این که بخوای با دندونات سیم خاردارهارو بگیر و از این سیم خاردارها راهتو پیدا کنی. پس بهتره شرایط فطری رو دست کاری و آنگولک نکنی.

و حتی اگه از این جا فرار کنی، خیلی هم خوب نیست. ما در مرز پارک ملی «کاکادو»<sup>۳</sup> هستیم... به قدمت دو بیلیون سال و به همان بدی زمانی که دنیا آغاز شد. خشکی «آرن هم»<sup>۴</sup> حدود یک مایل از این جا فاصله داره. اما این یک مایل جنگل گرمسیری بارونیه و تو هیچ وقت از طریق این جنگل راهتو پیدا نمی‌کنی. به فرض که یه مار سمی تورو نکشه یا یه حاکم سیاه سوخته تورو گیر نندازه، اون جا پُره رتیل؛ زنبور؛ و گزنه‌ی گزنده؛ مورچه‌هایی که گاز می‌گیرن و خیلی چیزای دیگه‌س و اون طرف هم سوسمارهای آب شور منتظر تو هستن. تنر به انگشتشو پیچ و تابی داد و گفت، این جا صدها راه برای مردن هست که هر کدوم دردناک‌تر و عذاب‌آورتر از اونیه که ما این جا برات ردیف کردیم.

می‌مونه رودخونه. به نظر خیلی اغواگر و وسوسه انگیزه، این طور نیست؟ خوب، هیچ قایقی این جا نیست، نه کرجی، نه کایاکی یا هر چیز دیگه‌ای که بتونی ازش استفاده کنی. ما حتی بعد از اینکه یه پسری سعی کرد

1- Quombi  
2- Spike  
3- Kakadu  
4- Amhen land



تابوت رو بشکنه و از اون بیاد بیرون؛ تابوت هارو قفل می‌کنیم. شارلین، اونو یادته می‌یاد؟  
پرستار خندید.

- از به کلاهک به عنوان پارو استفاده می‌کرد.

- اما نتونست خیلی دور بره، آلکس تو هم نمی‌تونى. چون الان شروع فصل طوفانیه... چیزی که بومی‌های این جا بهش می‌گن «گان آمپلنگ». آب بالا می‌یاد و سریع حرکت می‌کنه. در مدت ده دقیقه تو به رودخونه‌هایی با سرعت تند می‌خوری و بعد از اون، مرتب اوضاع بدتر و بدتر می‌شه. سعی می‌کنی شنا کنی، اما در برخورد به صخره‌ها تکه‌تکه می‌شی. بدون شک تا این موقع خفه شدی. یه مایل بعد در جریان آب؛ آبشار «هورا»<sup>۱</sup> در انتظار توست. پنجاه یارد سقوط با فشار یک تن آب در دقیقه درب و داغون و لیه می‌شی. خوب حالا گرفتی چی می‌گم؟ تو این جا گیر افتادی رفیق، همینى که هست.

آلکس چیزی نگفت. ولی حرف‌هایی که تتر به او گفت یک گوشه از ذهنش نگه‌داشت. هنوز این امکان وجود داشت که شاید دکتر در حرف‌هایش چیزی بیش‌تر از آنچه آلکس فهمیده بود، به زبان آورده بود. بیرون پنجره صدای چرخیدن چیزی را شنید. موتور هواپیما دوباره روشن شده بود. هواپیما حرکت کرده از اسکله دور می‌شد و خودش را برای بلند شدن از روی اسکله آماده می‌کرد.

تتر ادامه داد:

- آلکس ما قصد زندانی کردن تورو نداریم. غذاها خوبه، اگه نوشیدنی هم می‌خواستی از خودت پذیری کن. تلویزیون نداریم اما یه رادیو هست می‌تونى گوش کنی، فکر کنم چند تا کتاب هم داریم. نکته‌ای که سعی در روشن کردنش دارم اینه که تو این جا مهمون ما هستی. خیلی زود به

1- Gunumpeleng

2- bora



عنوان مریض ما این جا خواهی بود و بعدش که کارمون شروع می‌شه، دیگه جایی نمی‌ری. اما تا اون موقع، می‌خوام راحت باشی.  
پرستار آرام گفت:

- باید فشار خون تورو اندازه‌گیری کنیم.

- درسته و حالا اگه اشکالی نداره مایلیم آستین پیرهن‌تو بالا بزنى تا بتونم نمونه خون ازت بگیرم. مهم نیست کدوم بازو باشه فقط می‌خوام نمونه‌ی اوهره از خونت بگیرم. به نظر من تو کاملاً مناسبی اما باید همه اینارو به کامپیوتر بدم.

آلکس هیچ حرکتی نکرد.

- تتر گفت انتخاب با خودته پسر که همکاری بکنی یه نه. اما اگه بخوای بازی رو سخت کنی مجبورم از جیکو و کیومبی بخوام که بیان داخل. اون‌ها اول با سختی و خشونت باهات برخورد می‌کنن، بعد می‌بندت و من کاری رو که می‌خوام انجام می‌دم. تو که اینو نمی‌خوای؛ می‌خوای؟ کاررو برای خودت ساده کن که...

آلکس فهمید هیچ چاره‌ای ندارد. گرچه این کار حالش را به هم می‌زد، اجازه داد که تتر و پرستار یک آزمایش کامل را انجام بدنند. آنها نحوه‌ی واکنش‌های آلکس را بررسی کردند، همین‌طور چشم‌ها و گوش‌هایش را با وسایل لازم معاینه کردند و دهانش هم در مرحله‌ی بعدی معاینه شد. قد و وزنش را اندازه گرفتند و نمونه‌های متعددی هم در آخر کار از او گرفتند. بالاخره گذاشتند که برود.

تتر گفت:

- آلکس تو باید از خودت مراقبت کنی. به عنوان یه مهاجر انگلیسی، تو در بهترین شرایطی.

خیلی خشنود و راضی بود و ادامه داد:

- گروه خونی تو آی مثبته. قراره رقابتی ساده باشه.



موقعی که داشت لباس می پوشید تر هم برگشت سرکارش. تنر چیزی در رایانه می نوشت. پرستار به شانه‌ی آلكس نگاه می کرد. آلكس كفش هایش را پا کرد و برای این کار خم شده بود مقابل میزی که چاقوها روی آن بودند. با یک دست چاقوی جراحی را جوروی برداشت که معلوم نباشد و بعد یواشکی سرش داد توی جیب هایش. باید طی چند دقیقه خیلی با احتیاط راه می رفت و گرنه بدجوری خودش را به دردسر می انداخت. فقط امیدوار بود کسی ندیده باشد چه کار کرده است.

پرستار به آلكس که لباس هایش را پوشیده بود گفت:

- من تورو به اتاقت می برم. تو باید استراحت کنی. شام رو هم نیم ساعت دیگه برات می یاریم.

خورشید تقریباً غروب کرده بود. آسمون خاکستری تیره بود باخطی قرمز که مثل یک زخم تازه بالای افق به نظر می رسید. باران شروع شده بود، قطرات درشت باران به محض خوردن به زمین همه جا پخش می شدند.  
پرستار گفت:

- ظاهراً یه طوفان دیگه س. اگه جای تو بودم راحت این جا جاگیر می شدم و زود می خوابیدم و یادت باشه... داخل بمون. سگ ها طوری تربیت شدن که داخل ساختمانن نمی یان. منظورم اینه، ساختمان مخصوص پزشکی است. اما یادت باشه یه قدم بری بیرون سگه به طرفت می یاد... و ما نمی خواهیم خون خیلی زیادی از دست بدی، می خواهیم؟ نه بیش تر از پانصد دلار به ازای هر پیمانانه.

پرستار آلكس را تنها گذاشت در اتاقی کوچک در طبقه همکف با یک تخت، یک میز و پنکه ای که وسط سقف می چرخید. یک گوشه ی اتاق قفسه ی سنگین فلزی قرار داشت. آلكس بازش کرد اما هیچی توی آن نبود. یک در دیگر به حمام باز می شد که هم دستشویی داشت هم توالت. آلكس چاقوی جراحی را از جیبش در آورد و آن را توی قسمت داخلی آویز دستمال توالت پنهان کرد.



نمی دانست آیا استفاده ای برایش داشت یا نه، ولی حداقل از داشتن چاقو، احساس بهتری می کرد. شاید این آدم ها آن قدری که فکر می کنند باهوش نباشند.

برگشت به اتاق خواب. پنجره ای به طرف دریایچه باز می شد. معلوم بود هواپیما رفته است. آلكس همان موقع که آزمایش می کردند آن قدر هواپیما را تماشا کرده بود تا در آسمون مثل یک نقطه شده بود.

روی تخت نشست و سعی کرد افکارش را جمع کند. فقط یک روز پیش از این در داروین بود و بابت کاری که کرده بود به خودش تبریک می گفت و فکر می کرد که مأموریتش دیگر تمام شده است. ولی حالا این جا! چطور توانسته بود این قدر احمق باشد؟ به فکر این بود که چه اتفاقی برای آش افتاده. هنوز نمی توانست بفهمد چرا آنها را از هم جدا کرده بودند. اگر یو می دانست آش برای ای.اس.آی. اس کار می کند چرا او را هم به این جا نفرستاد؟ آلكس از ته دلش می خواست یک بار دیگر پدرخوانده اش را ببیند و این حالت حتی از تنها بودن در اینجا، بدتر بود.

نیم ساعت بعد یک پرستار دیگر با سینی آمد داخل اتاق. پرستار موهای سیاه و صافی داشت و غیر از بینی شکسته اش که بد شکلش کرده بود، روی هم رفته خوب بود. جوانتر از شارلین بود و البته مثل او خوش برخورد.  
گفت:

- من ایزابل هستم. قراره ازت مراقبت کنم. یه اتاق پایین پله ها، وسط های راهرو دارم. بنابراین اگه چیزی احتیاج داشتی، فقط بگو.

ایزابل سینی غذا را گذاشت و رفت. شام آلكس شامل استیک و چیپس، سالاد میوه و یک لیوان شیر بود، اما دیسنن این غذا حال آلكس را بهم زد. می دانست آنها در واقع پروارش می کنند به خاطر قصد و نیت دیگری که دارند.

دوتا قرص توی یک لیوان پلاستیکی دید از ایزابل پرسید:

- اینا چیه؟

ایزابل جواب داد:



- فقط به چیزی که کمک کنه بخوابی. بعضی از بیماران ما از این که حتی نمی‌تونن چرت هم بزنن دچار مشکل می‌شن به‌خصوص چند شب اول و خیلی مهمه که تو استراحت داشته باشی.

ایزابل نزدیک در مکت کرد و گفت:

- تو جوانترین فردی هستی که تا حالا این جا دیدم.

یه جوروی این را گفت که انگار می‌خواست آکس این را بداند. بعد هم ادامه داد:

- سینی‌رو بذار پشت در. بعداً اونو برمی‌دارم.

آکس غذا را برداشت که بخورد. گرسنه نبود اما می‌دانست باید قدرتش را حفظ کند. بیرون باران به‌شدت می‌بارید. مثل همان باران‌های گرمسیری بود که قبلاً در جاکارتا دیده بود. می‌توانست بشنود باران مثل چکش می‌خورد به سقف و بعد آب باران بود که همه جا پخش می‌شد. نور ضعیفی دیده می‌شد، برای چند ثانیه جنگل بارانی سیاه و غیرقابل نفوذ را دید. به‌نظر می‌رسید دارد نزدیک‌تر می‌شود انگار می‌خواست آکس را ببعد.

بالاخره خوابش برد. لباس‌هایش را در نیاورد. تحملش را نداشت. فقط روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

وقتی دوباره چشمانش را باز کرد اولین روشنایی صبح تقریباً ریخته بود رویش. لباس‌هایش مرطوب بودند. ماهیچه‌ها و عضلاتش درد می‌کردند. مچ دستش را آورد بالا و ساعتش را امتحان کرد. هر دو عقربه‌اش هنوز روی ساعت یازده بود.

تقریباً بیست و چهار ساعت از موقعی که کمک خواسته بود، گذشته بود. به دنیای بیرون گوش کرد. سروصدای پرنده‌ها، صدای خش‌خش حرکت ملخ‌ها. صدای ریزش آب، انگار که به شعبات رودخانه‌ها می‌ریزند. هیچ‌کس آن جا، آن بیرون نبود. ام‌آی. شش هنوز نرسیده بود و آکس دیگر بیش‌تر از این نمی‌توانست خودش را گول بزند. یک اشتباهی شده است، ساعت کار نمی‌کرده و آنها هرگز نمی‌آیند.



مرگ شب

دو روز بعد، یک بعد از ظهر هوایمای پاییز سوپرکاب برگشت. تا آن موقع آکس به حال عجیبی افتاده بود که هر کسی به سختی می‌توانست بفهمد. انگار سرنوشتش را پذیرفته بود، دیگر قدرتی یا حتی اشتیاق و اراده‌ی فرار کردن از آن جا را نداشت. دو تا پرستار دیگری را که در آن بیمارستان کار می‌کردند، دیده بود: پرستار «سووین»<sup>۱</sup> و پرستار «ویلکاکس»<sup>۲</sup> که مفرورانه به آکس گفته بود که احتمالاً متخصص بیهوشی عمل آکس است. هیچ کس با

1- Swaine

2- Wilcox



آلکس نامهربان نبود و همین بود که همه چیز را برایش خیلی وحشتناک و کابوس می‌کرد. همیشه حواسشان بود که آلکس غذا و آب داشته باشد. آیا چیزی برای خواندن می‌خواهد، چه موسیقی‌ای دوست دارد گوش بدهد؟ خیلی زود هر صدایی از آنها باعث ناراحتی آلکس می‌شد و نمی‌توانست خودش را از این فکر؛ که آنها مالک او هستند و همیشه خواهند بود، خلاص کند.

اما کاملاً هم تسلیم نشده بود. هنوز دنبال راهی برای خروج از این دام وحشتناک بود. رودخانه غیرممکن بود. قایقی نبود یا چیزی مثل قایق که بتواند روی آن عبور کند. همه‌ی راه‌های دور و بر حصار را هم سنجیده بود. آن‌جا نه شکاف و سوراخی بود و نه شاخه‌ای از درخت که آویزان باشد و در دسترس. حتی در نظر گرفته بود سوراخی زیرش حفر کند. از سکه‌هایی که اسمیتز به او داده بود، هنوز یک سکه را داشت. اما حصارها به نیروی برق متصل بودند. نگهبان‌ها سریعاً متوجه می‌شدند چه کار کرده و بدون نقشه و قطب‌نما یا یک قمه یا چیزی مثل آن، آلکس شک داشت بتواند در جنگل بارانی راهی پیدا کند.

به فکر فرستنده پیام رادیویی افتاد. یک اتاق برای این کار در ساختمان اجرایی دیده بود... نه قفل بود و نه نگهبان داشت. اما فوراً فهمید چرا این‌طوری است. فرستنده رادیویی صفحه کلیدی با تعداد زیادی دگمه داشت. باید رمزی را می‌نوشتی تا بتوانی آن را فعال کنی. سرهنگ یو واقعاً فکر همه چیز را کرده بود. آلکس فرود هواپیما را بر سطح دریاچه دید. بعد هم هواپیما با سرعتی کم دوری زد و به طرف اسکله آمد. انتظارش را داشت. شب قبل دکتر تر گفته بود هواپیما می‌آید.

تنر با خوشحالی به آلکس گفته بود:

«اولین مشتری توست آلکس. مردی به اسم «آر.وی. واینبرگ». احتمالاً اسمشو شنیدی.»

طبق معمول آلکس هیچی نگفت.



در واقع یک تهیه‌کننده‌ی تلویزیونی از میامی و خیلی موفق. اما دچار یک بیماری جدی چشمی شده و نیاز به دو چشم دیگر دارد. بنابراین به‌نظر می‌آید که کارمان را با قرینه‌های چشمان تو شروع خواهیم کرد. اولین عمل جراحی فردا صبح انجام می‌شود.

آلکس از فاصله‌ی دور آن آمریکایی را که کمکش می‌کردند از هواپیما خارج شود، برانداز کرد. دکتر تر به او اخطار کرده بود به مشتری نزدیک نشود و سعی نکند با او صحبت کند. این، یکی از قوانین آن خانه بود. اما آلکس وقتی به او نگاه کرد، بیش‌تر از آن که حس انسان‌دوستی داشته باشد از او متنفر بود.

واینبرگ آدمی بیش از حد چاق و شل و وارفته بود. موهای مجعد خاکستری با صورتی که احتمالاً بتونه کاریش کرده بودند، با گونه‌ها و غیب شل و افتاده. یک میلیونر بود اما لباس‌های کهنه پوشیده بود با یک پیراهن مارک «لوکاسته»<sup>۱</sup>. اما فقط ظاهر او نبود که آلکس را منزجر می‌کرد. خودخواهی و بیرحمی او حال آلکس را به هم می‌زد.

فردا آلکس احتمالاً کور می‌شد. این مرد، بینایی آلکس را می‌گرفت بدون این که به او فکر کند چون این چیزی بود که می‌خواست و هزینه‌اش را هم می‌پرداخت. سرهنگ یو، دکتر تر و پرستارها هم شیطان‌هایی بودند. اما واینبرگ مرد موفقی از میامی، باعث می‌شد او به لحاظ جسمی معیوب شود.

منتظر شد تا مردک داخل خانه‌ای شود که برایش آماده کرده بودند. بعد رفت لب دریاچه. خوب، پس این بود. فقط یک شب فرصت برای فرار داشت. بعد از آن دیگر تقریباً غیرممکن بود. اما عصبانیت آلکس از حس ناتوانی او ناشی می‌شد. این حس مثل یک سیلی خورد به صورتش و یک‌دفعه حس مبارزه‌جویی او را بیدار کرد. این آدم‌ها فکر می‌کردند آلکس ناتوان و درمانده است. فکر می‌کردند همه چیز را تحت پوشش دارند. اما به گم شدن چاقوی جراحی توجه



نکرده بودند و یک چیزی حتی مهم‌تر از چاقوی جراحی، آنها این واقعیت را، علیرغم این که درست جلوی روی‌شان قرار داشت، متوجه نشدند: هواپیما. خلبان در حالی که ساک ابزار دستش بود از هواپیما پایین پرید. ظاهراً قرار بود تا موقعی که واینبرگ آماده‌ی رفتن شود، آن‌جا بماند. آلکس شک نداشت که موتور هواپیما از کار افتاده و خاموش شده است و همه‌ی کلیدها هم قفل شده‌اند. دکتر ترنر هم مطمئن است که پسری چهارده ساله نمی‌داند چطور باید پرواز کرد. اما گذاشتن هواپیما این‌جا کنار اسکله، با همه‌ی وسایل در داخل هواپیما، اشتباه تر بود.

آلکس هواپیما را بررسی کرد زوایای آن را محاسبه کرد و به آنچه پیش رو داشت فکر کرد.

آلکس ساعت هشت و نیم به تخت‌خواب فرستاده شد و پرستار ایزابل یک بار به اتاق سر زد که مطمئن شود آلکس راحت خوابیده است. دو تا قرص خواب و آب برایش آورده بود.

آلکس گفت:

- نمی‌خوام بخوابم.

ایزابل جواب داد:

- می‌دونم عزیزم. دکتر ترنر گفته باید استراحت کنی.

بعد، قرص‌ها را درآورد، و ادامه داد:

- فردا قراره روز بزرگی برای تو باشه و تو به استراحت احتیاج داری.

آلکس مکتی کرد اما بعد قرص‌ها را گرفت و انداخت توی دهانش و آب را سرکشید.

پرستار به آلکس لبخند زد و گفت:

- خیلی هم بد نخواهد بود، خواهی دید.

دستش را گذاشت روی دهانش و افزود:

- شاید هم نبینی....



آنها یک ساعت بعد و همین‌طور ساعت یازده، اتاق آلکس را کنترل کردند. در هر دو بار دیدند که آلکس توی تختش خواب خواب است. دکتر ترنر از این وضع متعجب بود. انتظار داشت آلکس یک کاری بکند. بعلاوه سرهنگ یو به او هشدار داده بود مراقبت ویژه از این پسر بکند، و واقعیت این بود که امشب آخرین شانس پسرک بود. اما بعضی وقت‌ها یک اتفاق‌هایی می‌افتد. ظاهراً آلکس با وجود اعتباری که داشت ناتوانی خودش را قبول کرده بود. یک جور فرار کوچولو را انتخاب کرده بود: پناه بردن به دنیای خواب.

حتی اگر این‌طوری هم باشد، دکتر ترنر آدم هشیاری بود. قبل از این که خودش هم بخوابد جیکو و کیومبی را توی دفتر کارش خواست.

به آنها دستور داد:

- می‌خوام شما دو نفر تمام شب بیرون این اتاق نهبانی بدین.

آن دو نفر با نگرانی و ترس به هم نگاه کردند، بعد جیکو گفت:

- این دیوونگیه رئیس. بچه که خوابه. ساعت‌ها س که خوابیده.

- هنوز می‌تونه بیدار بشه.

- خوب بیدار بشه! کجا می‌خواد بره؟

ترنر چشمانش را مالید. دلش می‌خواست قبل از عمل جراحی یک خواب راحت داشته باشد و الان هم حال و حوصله‌ی بحث طولانی را نداشت. محکم گفت:

- من دستوراتم رو از سرهنگ یو گرفتم. می‌خوان با او بحث و جدل کنین؟

بعد، چند دقیقه فکر کرد و به آنها اشاره کرد:

- خیلی خوب، باشه این کارو بکنین. جیکو نهبانی اول تا ساعت چهار با

توست. کیومبی بعدش تو نهبانی‌رو تحویل می‌گیری و مطمئن شوید که

سگاتون تمام مدت بیرون ساختمان باشن. فقط می‌خوام مطمئن باشم

امشب هیچ کس هیچ‌جا نمی‌ره، باشه؟

هر دو سر تکان دادند.





- خوب. فردا می بینمتون.

ساعت سه و نیم نصف شب، جیکو روی ایوان ساختمان آکس نشسته بود و مجله‌ای را که قبلاً پانزده بار خونده بود؛ می خواند. حال بدی داشت. حداقل شش بار از جلوی پنجره آکس رد شده بود و او را دیده بود و صدای نفس‌های توی خوابش را شنیده بود. هیچی آن جا نبود. از نظر جیکو همه از این بچه یک ترس و واهمه‌ی خاصی داشتند. چه چیز خاصی درباره‌ی این بچه وجود داشت؟ او فقط یکی از آنهايي بود که از این بیمارستان می گذشتند و می رفتند. بعضی از آنها داد و فریاد می کردند. یک عده از آنها سعی می کردند با دادن رشوه راه فرار را بخرند. اما پایان کار همه‌ی آنها یکی بود. نیم ساعت آخر، ساعت او تیکی کرد، بلند شد ایستاد. چند یارد آن طرف تر توی چمن‌ها، سگش اسپایک گوشش را تیز کرد و غرشی کرد. جیکو گفت:

- همه چی خوبه، آقا سگه. می خوام بخوابم. کیومبی الان میاد این جا. بادگلوبی کرد و دو مرتبه بدن خود را کش و قوسی داد و در تاریکی راه افتاد و رفت.

ده دقیقه بعد، کیومبی جای او را گرفت. کیومبی جوان تر از جیکو بود و تقریباً یک سوم زندگی اش را توی زندان گذرانده بود تا این که دکتر تتر پیدایش کرد و آوردش این جا. کارش را در بیمارستان دوست داشت به خصوص مسخره کردن مریض‌هایی که ضعیف و ضعیف تر می شدند. اما الان حال خوبی نداشت. احتیاج به خواب داشت. بعلاوه برای کار کردن تمام شب پولی به او نداده بودند. وقتی به ساختمان رسید، دید که یک چیزی توی علف‌ها درست جلوی در، برق می زد. یک جور سکه‌ی خارجی بود. کیومبی حتی به فکرش نرسید که این سکه چطور می آن جا آمده بود. پول، پول بود. مستقیم رفت طرف سکه و آن را برداشت.



آکس از چیزی که از آسمان برایش رسیده بود آگاهی خیلی کمی داشت؛ اما به قدر کافی هم وقت نداشت داخل آن را بگردد و ببیند. قفسه‌ی کشویی فلزی گوشه‌ی اتاق احتمالاً می توانست او را لیه کند، اما شناس آورد. یک گوشه گیر افتاد و ضربه‌ای به یک طرف سرش کمانه کرد. حتی در همین صورت باز این که او را سریع به زمین بیندازد کافی بود. خوشبختانه چون توی چمن نرم می افتاد سروصدای کمی هم می کرد. کیومبی حس کرد مثل درختی می ماند که با تبر قطعش کرده‌اند. سگ بلند شد و زوزه کشید. فهمیده بود یک چیزی پیش آمده، اما برای تشخیص این چیزها تعلیم ندیده بود. رفت و بی حرکت بو کشید، بعد روی دو تا پای جلویی اش نشست و پنجه کشید. در بالکن طبقه اول آکس را بدر پایین را نگاه کرد. از کارش راضی و خشنود بود.

اصلاً نخوابیده بود. قرص‌ها را با مهارت کف دستش مخفی کرده بود و فقط آب را خورده بود و منتظر شده بود تا وقتش برسد. در طول شب چند بار بلند شده بود ببیند جیکو کی می رود. بعد هم صدای حرف زدن جیکو را با سگ شنیده بود. این همان موقعی بود که بلند شد، لباس پوشید و آماده‌ی کار شد. حمل قفسه‌ی فلزی به یک طبقه پایین تر خارج از قدرت آکس بود. اما شاید درماندگی و ناچاری به آکس این قدرت را داده بود که قفسه‌ی به این سنگینی را با دو بازویش بلند کند و تعادلش را حفظ کند.

بدترین قسمت این بود که باید مطمئن می شد قفسه‌ی فلزی به قاب‌های فلزی روی دیوار یا پله‌های چوبی نخورد و سروصدا نکند. اتاق پرستار سووین در طبقه‌ی همکف وسط راهرو بود و کوچکترین صدایی ممکن بود بیدارش کند. از جلوی در، قفسه را به داخل اتاق خواب کشید و با آخرین زور و توانش، تا اندازه‌ای موفق شد قفسه را به زور بلند کند و آن را روی نرده‌ی بالکن نگه دارد. در تمام این مدت جیش را می گشت. درست وقتش بود. چند دقیقه بعد از این





که سکه ده باتی را که اسمیترز به او داده بود؛ مثل یک تله توی چمن انداخته بود، کیومبی وارد محوطه‌ی چمن شد. در آن لحظه، دام پهن شده بود.

و این دام کار ساز شده بود. جیکو خواب بود و از صدای افتادن قفسه، پرستار سووین هم بیدار نشد. کیومبی بیهوش بود. با کمی شانس که آورد احتمالاً فقط استخوان جمجمه‌اش شکسته بود. سگ هم پارس نکرده و کارش خراب نشده بود.

بعد نوبت سگ بود.

آلکس دولاً رفت طبعی پایین و رفت به طرف در اصلی. وقتی اسپایک آلکس را دید دندان‌هایش را نشان داد و غرید. موهای گردنش سیخ شده بودند و چشم‌های زشت قهوه‌ای رنگش توی تاریکی برق می‌زد. اما مثل دکتر تر، پرستار هیکس هم بیش‌تر از آنچه باید؛ به آلکس گفته بود.

پرستار هیکس به او گفته بود سگ تعلیم دیده که داخل ساختمان نشود. این حیوان کاملاً مرگ‌آور بود. حتی به عنوان یک تله، موجود زشتی بود. اما تا موقعی که آلکس پایش را بیرون نمی‌گذاشت نمی‌توانست صدمه‌ای به او بزند.

آلکس زیر لب گفت: سگ خوب.

دست‌های سگه را آرام خاراند. از استیکی که شب اول برایش آورده بودند، یک تکه نگه‌داشته بود. از دکتر تر ممنون بود که از وجود این سگ باخبرش کرده بود. وسط گوشت شش تا از قرص‌هایی که طی سه روز قبل به او داده بودند، گذاشته بود. سؤال این بود که، سگه گول این تله را می‌خورد؟ اصلاً تکون نخورد، به همین خاطر آلکس گوشتش را پرت کرد توی چمن‌ها نزدیک بدن پخش و پلا شده‌ی نگهبان. اسپایک در حالی که دمش می‌جنبید، دوید طرف تکه گوشت. گوشت را نگاه کرد، بو کشید بعد با دندان بلند کرد و بدون جوییدن، غورتش داد.

درست همان طور که آلکس امیدوار بود.



ده دقیقه طول کشید تا قرص‌ها اثر کنند. آلکس آن قدر نگاهش کرد تا کاملاً خواب‌آلود شود، بالاخره افتاد و آرام و بی‌حرکت دراز کشید. فقط بالا و پایین رفتن شکمش بود و بس. عاقبت همه چیز همان طور شد که آلکس می‌خواست. اما حتی حالا هم، خیلی با احتیاط رفت بیرون، چون انتظار داشت هر لحظه سگه یا رئیسش بیدار شوند. نیازی به دلواپسی و نگرانی نبود. سگه را به اندازه پرت کرده بود فقط به فاصله‌ی چند اینچ از لبه‌ی قفسه‌ی فلزی؛ و در دل شب با عجله راه افتاد.

صدای رعد و برق از هوا می‌آمد و مرتعش می‌شد مثل طبل یا گردونه‌ای که از تپه قل می‌خورد و پایین می‌آید. دیگر باران نمی‌آمد اما یک طوفان دیگر در راه بود. خوب بود. درست همان چیزی که آلکس می‌خواست. چپ و راست خود را کنترل کرد. مجتمع دائماً به وسیله‌ی لامپ‌هایی که خاموش و روشن می‌شدند؛ روشن نگه‌داشته می‌شد. بقیه یعنی گروه بیمارستان، خلیان، و تهیه کننده‌ی تلویزیونی؛ آن آمریکایی، همه زودتر خوابیده بودند. آلکس یک لحظه ایستاد با خودش فکر کرد چقدر جالب می‌شد اگر ام‌آی. شش مثلاً بن دانیلز و یک دسته از افراد اس‌ای. اس این لحظه را برای نشان دادن خودشان انتخاب می‌کردند. ولی می‌دانست قرار نیست این اتفاق بیفتد. این جا فقط خودشه و خودش.

با عجله رفت به طرف اسکله. اگر یاد گرفته بود چطوری پرواز کند! احتمالاً می‌توانست هواپیما را بلند کند و در عرض چند دقیقه می‌توانست از این جا برود بیرون برود به سمت آزادی. اما در چهارده سالگی و با وجود همه‌ی مهارت‌های دیگری که عموی آلکس به او یاد داده بود؛ برای تعلیم پرواز زیادی جوان بود. مهم نیست. هواپیما به‌خاطر اشتباه بزرگ تر، هنوز برایش قابل استفاده بود. امنیت بیمارستان کاملاً بررسی و کنترل می‌شد، اما فقط وقتی که هواپیما دور بود و از آن جا رفته بود. الان برگشته بود، و حتی اگر چه نمی‌توانست پرواز کند، هواپیمای دریایی هنوز می‌توانست برای فرار کمکش کند.



بدون این که دیده شود به اسکله رسید و خودش را در سایه‌ی هواپیما پنهان کرد. هواپیما روی دوتا تخته‌ی شناور آرام آرام در آب عقب و جلو می‌رفت. یک صدای تندر اما این دفعه بلندتر از دفعه‌ی قبل بود، چند قطره باران ریخت روی شانه‌های آلکس. طوفان خیلی زود شروع می‌شد. آلکس هواپیما‌ی پایپر سوپرکاب را بررسی کرد. برای نگاه‌داشتن وزن کابین و بدنه‌ی هواپیما، دوتا مهارکننده یا دو تا بست فلزی در هر طرف بود. آنها در یک نقطه باریک و تیز می‌شدند، همان جایی که به شناورهای قایبِ گلاس چفت می‌شدند. درست همان طوری که آلکس به یاد می‌آورد.

آلکس دستش را برد توی جیبش و دوباره سکه‌ی ده باتی را بیرون آورد. این آخرین سکه از سکه‌هایی بود که اسمیتز به او داده بود و هر سه تا سکه هم جانش را نجات داده بودند. سکه را روی بستِ بزرگ‌تر گذاشتو به آسمان نگاه کرد. امشب چند تا ستاره تو آسمان بود و ابرها هم بالای سرش می‌چرخیدند. پشت آنها، نوری صورتی رنگ برق می‌زد، آلکس بسته‌ی آدامس را توی دستش گرفت. منتظر تندر شده بود و بعد درست در لحظه‌ی مناسب کلید را فشار داد. یک جرقه و بعد انفجار. حتی اگر طوفان هم نبود، صدای انفجار شنیده نمی‌شد. ولی سکه کار خودش را کرده بود. یکی از مهارکننده‌ها یا بست‌ها با فشار انفجار تکه پاره شده بود، آن یکی هم آزاد شده بود. هواپیما فرو رفت توی آب. آلکس روی اسکله دراز کشید و پاهایش را به شناور فشار داد با تمام قدرت آن را هل داد. آهسته آهسته شناور از جایش تکان خورد و از بدنه‌ی اصلی هواپیما جدا شد. آلکس با فشار بیش‌تری آن را هل داد. شناور آزاد شد. بقیه هواپیما هم بی‌استفاده رفت توی آب. آلکس خیلی سریع حرکت کرد، شناور را محکم گرفت و به‌طرف ساحل کشید.

چیزی که داشت شبیه یک «کایاک»<sup>۱</sup> یا یک «کنو»<sup>۲</sup> بود هم از لحاظ شکل هم از نظر اندازه که برای قرار گرفتن پاهایش مناسب بود. در واقع، شناور جایی

1- Kayak  
2- Canoe



برای نگاه‌داشتن پا نداشت، قلابِ ران نداشت، و حتی حمایت‌کننده و نگهدارنده‌ای برای پشتش نداشت. بدنه‌اش هم خیلی خیلی صاف شده بود و ممکن بود این طوری روی آب ثابت بماند و حرکت نکند. ولی با یک جای پای پهن، کنترل کردنش احتمالاً سخت می‌شد. بیش از حد هم سنگین بود. اکثر کایاک‌های جدید با «کولار»<sup>۱</sup> یا «گرافیت»<sup>۲</sup> پوشیده می‌شوند، بعد با چسب به هم چسبانده می‌شوند و با ماده‌ی رزین مقاوم می‌شوند. شناورهایی از جنس پایپر همان قدر فرز و چالاکند که اتوبوس‌های لندن. اما حداقل آلکس را حمل می‌کرد و فقط باید همین کار را هم می‌کرد.

آلکس سه بار در زندگی‌اش کایاک سواری کرده بود. دوبار با عمویش ایان رایدر در نروژ و کانادا. یک بار هم در ویلز همراه با مدرسه‌ی بروکلند موقع گرفتن جایزه‌ی دوک ادینبورو. تجربه‌ی چنین رودخانه‌های پر سرعت را داشت؛ گرداب‌ها و جاهایی که آب با سرعت یک‌دفعه ریزش می‌کردند. همه‌ی این‌ها سفر را مثل سواری روی نوک انگشت می‌کرد. اما واقعیت این بود که آلکس هیچ تخصصی نداشت. همه‌ی چیزی که می‌توانست از آخرین سفرش به یاد بیاورد سرعت، جیغ و داد و انفجار آب بود. آن موقع دوازده ساله بود و خودش را خوشبخت حس می‌کرد که به سیزده سالگی می‌رسد.

چاقوی جراحی تو جیبش بود و برای این که لبه‌ی تیز آن به بدنش فرو نرود، آن را توی کاغذ توالت پیچیده بود. حالا از جیبش بیرون آورد، کاغذ توالت را هم از دورش باز کرد و خیلی خوشحال بود که در اولین جایی که دکتر تتر را دیده بود، این را از او کیش رفته بود. با دقت، طوری که نه از دستش لیز بخورد، و نه بدستش را ببرد، کفِ دستش را باز کرد، زمانی که داشت سعی می‌کرد یک خط صاف ایجاد کند و مهارکننده‌ها یا بست‌ها را با لبه‌های تیز پاره می‌کرد، دستش را بریده بود. می‌دانست سفر مشکلی در پیش دارد، نمی‌خواست شکم و باسنش تکه

1- Kevlar  
2- Graphite



تکه بشود. تیغه‌ای که داشت کوچک بود، اما خیلی تیز. خیلی زود شناور آماده شد. آلکس شناور را به سمت خط ساحلی برد.

حالا یک پارو لازم داشت.

بخش ساده و راحت کار. دکتر تنر با همه‌ی شوخی‌های خودپسندانه‌ش درباره‌ی در تابوت‌ها، چیزهای بدیهی را نادیده گرفته بود. هواپیمای پایپر سی کاب پارویی را حمل می‌کرد به عنوان یکی از تجهیزات امنیتی. آلکس وقتی داخل کابین هواپیما پرت شده بود به این مسئله توجه کرده بود. خلبان از آن برای هدایت هواپیما به طرف ساحل استفاده کرده بود.

آلکس به لبه‌ی دریاچه برگشت جایی که هواپیما ظاهراً به پایین‌تر از سطح آب کج شده بود.

ممکن بود غرق شود. یک تکه از بستی که شکسته بود را پیدا کرد، آن را پیچاند و آزاد کرد. حالا یک چیزی مثل یک دیلم موقتی در اختیار داشت. منتظر یک غرش دیگر تندر شد. بعد، از دیلم برای شکستن یک پنجره‌ی هواپیما استفاده کرد و در طرف مسافر را از داخل باز کرد. پارو آن‌جا بود. دستش رسید و آن را برداشت.

آلکس وسوسه شد فوراً کار خودش را انجام بدهد. اما به زور خودش را نگه‌داشت و صبر کرد. اگر رودخانه‌های پر شیب و پر سرعت به آن بسدی باشند که تنر می‌گفت نمی‌توانست خطر کند و توی تاریکی با آنها مواجه شود. باید منتظر طلوع صبح می‌شد. باران تندتر شده بود. همه‌ی بدنش زیر باران کاملاً خیس شده بود. اما با این همه خوشحال بود. اگر کسی شانسی بیرون را نگاه کند باران برای آلکس پوششی می‌شود و او را مخفی نگه می‌دارد. اما تا زمانی که در پهنه‌ی دریاچه بود در معرض دید قرار داشت.

می‌توانست در عرض پنج دقیقه با پارو زدن سخت خودش را به جنگل بارانی برساند و آن‌جا از دید خارج می‌شد.



آلکس به تغییر جهت نیاز داشت و بلافاصله متوجه شد که هواپیمای پایپر می‌تواند تغییر جهت را برایش فراهم کند. یک بار دیگر، همه‌ی امکانات مختلف را بررسی کرد. می‌توانست این کار را بکند؟ بله، حداقل یک ساعت دیگر وقت داشت. تا آن موقع هوا آن قدر روشن می‌شد که بتواند در رودخانه حرکت کند. باید از وقتش هم خوب استفاده کند. آلکس می‌خواست اثر و نشان خود را برای دکتر تنر، آر. وی. واینبرگ و تمام آن مجموعه بر جای بگذارد.

آلکس خنده‌ی ترسناکی کرد. این آدم‌ها سمی هستند، اما مدت‌های مدید تحت کنترل بوده‌اند.

حالا وقتش است که به اصل‌شان بازگردند و نیش بزنند.



## آب آرام

آلکس به داخل هوایما برگشت و خیلی زود فهمید چه می‌خواهد. دوروبرش را خوب گشت و دو تا قوطی حلبی خالی پیدا کرد که احتمالاً برای حمل سوخت یا آب مورد استفاده بود. یک لوله‌ی لاستیکی دراز لازم داشت که از موتور هوایما کند و برداشت. مهم نبود. این هوایما قرار نبود جایی برود. سر لوله را از زیر بال هوایما باز کرد، یک سرش را داخل مخزن سوخت گذاشت، سر دیگرش را توی دهانش و بعد با نفسش عمل مکش را انجام داد، وقتی بوی تند و زننده‌ی سوخت هوایما به گلویش رسید داشت خفه می‌شد اما اتفاقی نیفتاد. یک

بار دیگر این کار را کرد و این بار کارساز شد و سوخت از مخزن به بیرون جریان یافت. بر اساس قانون ظروف مرتبطه مایع روان شد. سوخت را به داخل قوطی حلبی‌ها کشید و هردو قوطی را پر کرد.

تا موقعی که کارش تمام شد قوطی حلبی‌ها آن قدر سنگین شده بودند که نمی‌شد بلندشان کرد. همان طور که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، از بین چمن‌ها رفت و به پشت بیمارستان رسید. می‌دانست دارد خطر می‌کند اما اهمیتی نداد. در این فکر بود که تا حالا چند نفر دیگر این جا آورده شده بودند، پناهنده‌های بیچاره‌ای که به امید زندگی بهتر آمده بودند، اما هرگز به مقصد نرسیدند. آلکس می‌خواست این مکان را از صفحه‌ی روزگار پاک کند. یکی باید سال‌ها پیش این کار را می‌کرد.

بزرگ‌ترین خطر، وارد شدن به دفتر دکتر تنر بود. اولین پرتوهای نور در آسمان پدیدار می‌شد و هر لحظه ممکن بود یکی از پرستارها بیدار شود. چیزی را که دنبالش بود در کنشوی میز دکتر تنر پیدا کرد. یک فندق، تنر باید می‌دانست که سیگار برای سلامتی ضرر دارد. معلوم بود که فندق گران‌قیمتی هم است.

آلکس تند تند می‌رفت اما مراقب بود که سروصدایی نکند. دو تا قوطی حلبی سوخت را در دو طرف ساختمان، روی سقف و روی ایوان‌ها خالی کرد. سوخت روی آب باران قرار گرفت ولی با آب باران مخلوط نشد بعد هم از طریق ناودان پایین ریخت. توی پاروها هم رفت، رنگ عجیب ارغوانی که به‌نظر رسید می‌خواهد مشتعل شود. نصف سوخت را که خالی کرد به دریاچه برگشت و یک خط از سوخت را پشت سرش درست کرد. قوطی حلبی خالی شد؛ آن را به داخل آب پرت کرد. بعد، پرید توی کایاک موقتی که درست کرده بود و پاروها را این طرف آن طرف پاهایش گذاشت.

آلکس تقریباً آماده بود.

پاروها بیش از حد کوتاه بودند. کایاک هم متعادل نبود. باید با استفاده از کمان و میله در موقعیت یکسانی داخل رودخانه نگه‌داشته می‌شد. متأسفانه

سوراخی که آلکس درست کرده بود در مرکز کایاک نبود. سعی کرد وزنش را جابجا کند شاید کایاک به تعادل برسد. یک‌دفعه متوجه شد خودش هم دارد می‌چرخد. فکر کرد الان واژگون می‌شود. اما در آخرین لحظه موفق شد خودش را راست کند. دوباره سعی کرد و بالاخره موفق شد کایاک را صاف کند. شناور هم روی سطح آب بود. یک شانه‌اش را پایین آورد. فایبر گلاس به پشتش فرو رفته بود، اما کایاک کمی کج شده بود. کایاک را تحت کنترل داشت.

نفس عمیق کشید و پارو زد.

فندق را روشن کرد. شعله‌های کوچک آتش در میان بارش باران زبانه کشید و به هوا رفت. بعد رسید به چمن‌ها و یک‌دفعه شعله‌ور شد و رفت طرف بیمارستان که حالا در نور روز کاملاً دیده می‌شد. آلکس صبر نکرد تا رسیدن آتش را به داخل بیمارستان ببیند. به سرعت پارو می‌زد، به جلو خم می‌شد و با قدرت هر چه بیش‌تر جلو می‌رفت. چندین ساعت در رودخانه تلو تلو خورد و دیگر به این وضع عادت کرده بود. اما شناور با توجه به اسمش زندگی می‌کرد یعنی روی آب شناور بود و آلکس را با خودش می‌برد.

پشت سرش، زبانه‌های آتش به بیمارستان رسید.

حاصل خیلی تماشایی‌تر از آنی بود که آلکس امیدوار بود ببیند. آب باران سوخت هواپیما را همه جا پخش کرده بود. گرچه روی چوب‌ها تر شده بود، آفتاب استرالیا طی سال‌ها، چوب‌ها را از داخل خشک کرده بود. همین‌طور که آتش به چوب‌ها می‌رسید، آلکس صدای انفجار نه چندان بلندی را شنید و گرما و حرارت را روی شانه‌هایش حس کرد. برگشت به ساختمان خیره نگاه کرد؛ ساختمان شده بود یک گلوله‌ی آتش. باران که به سقف ساختمان‌ها می‌خورد با آتش روبرو می‌شد. انگار یک جنگ تمام عیار بین باران که می‌بارید و آتش که به بالا زبانه می‌کشید در گرفته بود. هنوز هیچ‌کس بیرون نیامده بود، اما یک‌دفعه پیرمرد آمریکایی، آرووی، واینبرگ ظاهر شد. با پیژامای مسخره‌ی راه راه، پاچه‌های شلوارش آتش گرفته بود و زیر باران فریاد می‌زد. آلکس لبخند



ترسناکی زد. انگار هر چه می‌دید همان بود که امیدوار بود ببیند، حالا دیگر فقط چشمان و اینبرگ نبود که احتیاج به مداوای دارویی داشته باشند.

نفر بعدی جیکو بود چون از خواب پریده بود هنوز گیج بود و نمی‌توانست باور کند چه اتفاقی افتاده است. پشت سرش دکتر تر بود. تا حالا، فقط ساختمان بیمارستان نبود که در آتش می‌سوخت، در آن سو، ساختمان اداری و یکی از خانه‌ها در آتش بود. کل مجتمع تکه‌تکه شده بود.

تر به اطرافش نگاه کرد، کیومیی را دید که توی چمن‌ها پهن شده و یک قسمت بزرگی از قفسه‌ی فلزی هنوز روی سر و گردنش افتاده بود. متوجه شد، داد زد:

- پسره! پسره را پیداش کنین!

و اینبرگ خودش را توی یک گودال آب انداخته بود و ناله می‌کرد. بقیه بی‌اعتنا به و اینبرگ اطراف محوطه پخش شده بودند و دنبال آکس می‌گشتند. اما حتی اگر به فکرشان هم می‌رسید که به دریاچه نگاه کنند، دیگر خیلی دیر شده بود. آکس از دید خارج شده بود؛ پشت پرده‌ای از باران، صدای ناشی از شکستگی آن قدر بلند بود که گوش را کر می‌کرد، ژنراتور مرتعش شده بود و از آن جرقه و دود سیاه متراکمی بیرون می‌زد. برق توانایی مقابله با حمله‌ی هم‌زمان آب و آتش را نداشت و قطع شد. تر مثل حیوان زخمی نعره می‌کشید.

جیکو که هواپیما را روی یک شناور به حالت کاملاً نامتعادل دید چون یک طرفش سنگین‌تر شده بود؛ فریاد زد:

- قربان، هواپیما!

تر در حالی که باران روی صورتش می‌ریخت، به هواپیما چشم دوخت و وقتی همه چیز را کنار هم گذاشت فهمید چه اتفاقی افتاده است. حالا می‌دانست آکس کجا رفته. تر با وجود دود و باران، در فکر جستجوی وجب به وجب تمام رودخانه بود. گفت:

- نمی‌تونه خیلی دور شده باشه. هنوز تمام نشده.



دکتر تر گوشی تلفن را از جیبش درآورد و شروع کرد به شماره گرفتن.

\*\*\*

آکس قبل از این که اولین جریان پرشیب و پرسرعت را ببیند صدایش را شنید. دریاچه اصلاً یک دریاچه نبود... یک رودخانه‌ی بسیار پهن و بزرگ بود. حتماً یک اسمی برایش هست. اما مدت‌های طولانی از وقتی که سر کلاس جغرافی نشسته بود می‌گذشت. در قسمت‌های آخر، جریان آب دوباره باریکتر شد، و نواحی ساحلی کم عمق به هم نزدیک شدند. شکلی مثل حرف ۷ درست شد، آکس حس می‌کرد جریان آب او را با خودش می‌برد. واقعاً نیازی نداشت پارو بزند. جنگل بارانی از هر دو طرفش نزدیک شد، درخت‌ها بالای سرش برج ساخته بودند و شاخ و برگ‌های درختان توی هم رفته بودند. خیلی به هم فشرده دیده می‌شدند. صدایی آمد که آکس خیلی خوب آن صدا را به یسار می‌آورد. صدایی از دور که تمام وجود آکس را پر از ترس و دلواپسی کرد. آب پرخروش یک جایی آن گوشه کنارها، آکس را به مبارزه می‌خواند.

پارو را در آب فرو برد. کایاک را امتحان کرد، چون می‌خواست بداند در مقابل آنچه رودخانه در زمان معین و آبی به طرفش پرت می‌کند، می‌تواند واکنش نشان بدهد و بچرخد و برگردد. متوجه شد تقریباً قادر به توقف کردن و ایستادن نیست. جریان آب بیش از حد قدرتمند بود. برآمدگی‌ها هم خیلی خیلی سربالا بودند. نزدیک‌ترین درخت‌ها به رودخانه یک‌دفعه محو و ناپدید شدند، ریشه‌های درخت‌ها هم به پشت صخره‌های زشت و بدقیافه‌ی روی زمین کشیده شده بودند. حداقل بین خودش و مجتمع فاصله‌ای پدید آورده بود...

دکتر تر قبلاً به او گفته بود قایقی آن‌جا نیست. هواپیما پایپر تکه پاره شده بود. از بیمارستان هنوز دود بلند می‌شد، آکس از بالای ردیف درخت‌ها می‌توانست دود را ببیند. هیچ راهی نبود که کسی بتواند آکس را دنبال کند.



آلکس از گوشه‌ای کایاک را به گردش درآورد و به اولین بخش سرایشی تند آمد. آنچه می‌دید به او خاطر نشان می‌کرد که هنوز در امان نیست و بدترین قسمت هنوز جلوی رویش قرار دارد. او فقط یک مرگ را به یک مرگ دیگر تبدیل کرده بود.

جلوی آلکس، رودخانه با سرعت زیاد در سرایشی پایین می‌رفت و از هر دو طرف با سنگ‌های عظیم و تنه‌ی درختان برخورد می‌کرد. شمار زیادی از تخته سنگ‌های ساحلی که آب رودخانه روی آنها بالا و پایین می‌رفت مثل یک پلکان شده بود. اگر جایی که آب خیلی کم عمق است به خشکی بنشیند، کایاک احتمالاً می‌سکند و دو نیم می‌شود. آب بی‌آزار خروشان و کف‌آلود. چیزی حدود هزاران گالن آب با صدایی رعدآسا از سطحی به سطح بعدی می‌ریخت. اوضاع بدتر هم شد، در تمام طول مسیر نقطه‌های جوشان بود. جایی که آب به سطح هجوم می‌آورد، انگار داخل دیگچه‌ای پرحرارت می‌جوشید و به سطح می‌آمد. اگر به یکی از آنها ضربه بزنی احتمالاً کنترل همه از بین می‌رود و در این صورت آلکس کاملاً در اختیار رودخانه قرار می‌گرفت.

موضوع این است، آلکس، تو اصلاً در کنترل نیستی، هر چه که می‌خواهی فکر کن. فقط پارو بزن و هرگز با جریان آب نجنگ، چون جریان آبه که همیشه برنده‌س.

حرف‌های عمومیش که موقع زنده بودنش گفته بود، به ذهن آلکس خطور کرد. آلکس آرزو کرد کاش می‌توانست راحتی و آرامشی را از آنها چنگ می‌زد و می‌گرفت. احساس می‌کرد مثل یک دگمه‌ی شل شده‌ی لباسی در ماشین لباسشویی است. سرنوشت و تقدیرش به دست خودش نبود. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و دستش را هم محکم روی پا گذاشت و به جلو حرکت کرد.

بعدش چیزی پیش نیامد. مبارزه بود، به چپ و راست پرت می‌شد و چشمانش نمی‌دید. آب محکم به او ضربه می‌زد و بسا سرعت می‌پاشید توی صورتش. انگار که سوهان به صورتش بخورد و آن را ساییده کند. افتاد پایین، از

پاروی جلویی برای برگرداندن قایق استفاده کرد، سایبان سبزی دوروبرش درست شد. همه‌ی درخت‌ها درهم و برهم و توی همدیگر رفته بودند. نمی‌توانست بشنود گوشه‌هایش پر آب بود. وقتی دهانش را باز کرد که هوا بگیرد، آب تا ته گلویش رفت. دوتا پیچ، باعث شد به این طرف و آن طرف صخره‌ها بخورد، بعد هم صدای وحشتناک شکستن کایاک و دو نیم شدنش. خدارو شکر روی یکی از صخره‌ها ماند. توده‌ای عظیم از آب مثل یک پتو افتاد روی آلکس. خیس خیس شد. از پا افتاده بود.

ناگهان، حس کرد کارش تمام شده است. کاملاً گوفته و خسته بود. انگار با رودخانه دست به یقه شده بود و جنگیده بود، این حال را داشت. لبه‌های تیز صخره‌ها که به او خورده بود، باعث شده بودند که شکم و پشتش از درد بسوزد. آلکس آرام دستش را برد زیر تکه پارچه‌ی خیسی که مثلاً بلوزش بود، زخمش را حس کرد و وقتی دستش را درآورد انگشتانش خونی بود. پشت سرش آب بی‌آزار بالا و پایین می‌رفت و خودش را به صخره‌ها می‌زد، انگار خشمش را نشان می‌داد و کار کایاک هم دیگر تمام شده بود.

آلکس می‌دانست دیگر بیش‌تر از این نمی‌تواند ادامه بدهد. فقط از فرط نومیدی بیش از حد و البته با شانس صددرصد بود که تا این جا هم خودش را آورده بود. از موقع ورودش به آب بی‌آزار حس مرکز ثقل بودن را از دست داده بود. به عبارتی انگار همه چیز را از دست داده بود. در واقع مثل یک تکه چوب که آب آورده است و مهم نبود به کجا می‌رود. فقط کایاک نبود که شکل خودش را از دست داده بود، اصلاً از اول کایاک نبود یک تکه‌ی جدا شده از هواپیمای دریایی بود و اگر آلکس تصمیم گرفته بود یک تابوت برای سفرش بگذرد شک داشت کنترلش کمتر از این باشد که الان داشت.

آلکس سعی کرد حرف‌هایی را که دکتر تتر درباره‌ی رودخانه گفته بود، به یاد آورد. دکتر گفته بود:





- بعد از اولین سرایشی تند، اوضاع بدتر می‌شود. بعد از حدود یک مایل سرازیری، با آبشار بورا روبرو می‌شی. آکس صدای آبشار را دوست نداشت. باید جایی پیدا می‌کرد که به کنار رودخانه برسد. جایی در جنگل باران که شانس خودش را امتحان کند. اگر یک کم شانس بیاورد حتی ممکن است به لبه‌ی جلگه‌ای یا دشتی که پر از آب شده برسد. آن‌جا باید بالاخره علامتی از شهرنشینی باشد؛ یک نگهبان پارکی، دکتر پروازی‌ای، بالاخره یک کسی! یک جوری باید آنها را پیدا کند.

اما هنوز که هیچ جایی برای رفتن نبود یعنی هیچ خشکی‌ای نبود. کناره‌های آب رودخانه هم تند و با شیب زیاد پایین می‌رفتند و صخره‌های آن‌جا ظاهرشان هم مثل سد و مانع ابدی و همیشگی به نظر می‌رسید. وقتی نگاه کرد نوک درخت‌ها خیلی دور به نظر می‌رسیدند. خیس خیس بود اما سردش نبود. درخت‌های جنگل باران در هوای گرم و مرطوب تکان می‌خوردند. آکس تند حرکت می‌کرد. هنوز جریان او را با خودش می‌برد. به صدای سرایشی تند بعدی رودخانه گوش داد. اما چیزی که شنید آن نبود. این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت.

یک هلیکوپتر.

اگر هنوز در سرایشی تند بود نمی‌توانست صدای ملخ‌های هواپیما را از توی آب بشنود. اما الان روی یکی از پلکان‌هاست که آب آن‌جا سریع حرکت می‌کند اما ساکت و بی‌خروش. با این همه، باید نگاه می‌کرد تا مطمئن شود رؤیا و تصوراتش نیست. آخر احتمالش نبود؛ صبح زود وسط یک جنگل باران استرالیایی باشد. اما همین بود. هلیکوپتر هنوز مثل یک نقطه‌ی کوچک بود، اما نزدیک‌تر می‌شد.

آکس اول فکر کرد بالاخره ام‌آی. شش رسیده، گرچه خیلی دیر شده است. دوبار به عقب نگاه کرد و حس کرد امیدش ناامید می‌شود و از دست می‌رود. یک چیز پست و منحوس درباره‌ی هلیکوپتر. تصویری که داشت کمتر می‌شد و به



هیچ می‌رسید. مثل حشره‌ای که دارد نیش می‌زند. اگر ام‌آی. شش آمده بود، چند روز پیش باید این‌جا می‌رسید. نه، این یک چیز دیگه بود. و طرف آکس هم نبود.

تا قبل از این که آمریکایی‌ها صدها هواپیما از این نوع را در دهه‌ی شصت به ویتنام بفرستند هلیکوپتر بل مدل یو. اچ - یک. دی مشهور به هیوی<sup>۱</sup> یکی از مشهورترین پرنده‌های این‌جا بود. آکس بنده‌ی باریک هلیکوپتر و دنباله‌ی درازش را دید. در قسمت بار باز بود و یک نفر آن‌جا نشسته بود. پاهایش را آویزان کرده و یک چیزی مثل اسلحه روی پایش بود. چیزی جز بدشانسی نمی‌توانست باشد. در عرض چند دقیقه‌ای که آکس رفته بود، دکتر تر نمی‌توانسته درخواست کمک و حمایت کرده باشد. هلیکوپتر احتمالاً کار خودش را کرده، شاید سم‌پاشی یا کاری شبیه به آن را می‌کرده و تر مسیر او را تغییر داده بوده است.

آکس جایی برای مخفی شدن نداشت. وسط رودخانه بود، نمی‌توانست سریع حرکت کند تا بتواند فرار کند. حداقل این‌طور به نظر می‌رسید که هلیکوپتر مجهز به راکت‌های آبی یا گلوله‌های ضد تانک نیست و مردک فقط یک تفنگ دارد. همین هم خیلی خوب بود. اگر مسلسل داشت، آکس اصلاً شانس نداشت. اما با این وجود، حتی یک تک تیرانداز نیمچه ماهر هم، می‌توانست آکس را هدف گلوله قرار دهد. آن هم بدون زحمت.

شانه‌ها و پشت آکس یک‌دفعه در معرض چیزی قرار گرفتند. او می‌توانست اولین گلوله‌ای را که به شانه‌ها یا پشتش می‌خورد حس کند.

سرش را به طرف آب پایین آورد با جایجا کردن خودش سعی کرد مرکز سنگینی قایق را تغییر بدهد و بعد شناور را به طرف خودش کشید. شانه‌ی پیش به آب خورد وقتی سخت پاره می‌زد و به طرف نزدیک‌ترین ساحل پیش می‌رفت. این شیوه‌ای است معروف به بند کوتاه و آکس امیدوار بود با استفاده از این شیوه

1- Bell UH - 1D  
2- Huey



به همان اندازه که فرصت بیش‌تری پیدا می‌کند در آب بماند، و از تیررس در امان بماند.

یک چیزی به فاصله چند اینچ از سرش به سطح قایق برخورد کرد و در کمتر از یک هزارم ثانیه آکس صدای شلیک گلوله‌ی تفنگ را شنید. گلوله زودتر از صدایش به آکس رسیده بود. آکس سریع خودش را پایین کشید و یک طرف صورتش رفت توی آب. ولی آکس به مقصودش رسیده بود. درختانی که بالای رودخانه آویزان بودند تونل سبز رنگی تشکیل داده بودند که آکس می‌توانست از داخل آن عبور کند. حداقل چند ثانیه‌ی بعد می‌توانست دور از دید باشد.

رودخانه تا حدود پنجاه متر جلوی رویش امتداد داشت. سرآشویی تند رودخانه دشمنش بود اما حالا، انگار دوستش شده بود. دریای کف آلود، آکس را می‌چرخاند و امواج او را از این سو به آن سو پرت می‌کرد. شاخ و برگ درخت‌ها دیوانه‌وار به اطراف می‌خوردند و از هم جدا می‌شدند. گل و لای رودخانه به هم می‌خورد و صدای زوزه‌ی هوایمای هیویی در آسمان می‌پیچید.

آکس از تونل سبز بیرون آمد، از تمام قدرتش استفاده کرد و خودش را به جلو برد. صدای دو تا شلیک دیگر آمد. یکی خورد به کایاک و درست جلوی پای آکس را سوراخ کرد. داخل سوراخ آتش گرفته بود، بعد از فایبر گلاس رد شد و از خط برخورد آب با کشتی خارج شد. اگر چند اینچ این طرف‌تر بود حتماً پای آکس صدمه می‌دید.

از چپ و راستش دوتا ضربه‌ی محکم خورد، آکس در سرآشویی تند بود و فرصت نداشت یک خط را بگیرد و برود یا برای زنده موندن در قسمت بعدی این سرآشویی تند چاره‌ای پیدا کند. این یگی شیب، خیلی بدتر از اولی بود با سرازیری بزرگ‌تر و صخره‌های دوروبر که انگار ساخته شده بودند تا او را چهارمیخه کنند و از وسط دو نصفش کنند.

حتی تک تیرانداز هم دودل شده بود و خودش را به رودخانه سپرده بود که هر کاری می‌خواهد بکند.



- وقتی شک داری، پارو زدن را ادامه بده

این یکی از دستورالعمل‌های ایان رایدر بود و آکس همین کار را کرد، پارو می‌زد اول به یک طرف بعد طرف دیگر، و راهش را پیش می‌برد. هلیکوپتر در دید نبود. بخاری که در هوا پخش شده بود، هلی‌کوپتر را محو کرده بود، این یعنی آنها هم آکس را نمی‌دیدند. صدای گوشخراشی آمد اما صدای شلیک تفنگ نبود. نوک کایاک ذرق به صخره‌ای خورد، آکس از شدت ضربه تلو تلو می‌خورد، طوری که چند ثانیه بعد متوجه شد دارد به عقب رودخانه حرکت می‌کند. پاروها را سفت چسبید و با استفاده از جریان آب سعی کرد کایاک را به مسیر اصلی برگرداند. بازوهایش از شدت فشاری که به آنها وارد می‌آمد داشتند از هم جدا می‌شدند. اما بالاخره قایق برگشت به سمت جلو. انگار هر چه آب توی دنیا بود ریخت روی آکس. اما مثل دفعه‌ی قبل تمام شد و آکس به راهش ادامه داد.

جلوی آکس رودخانه عریض‌تر بود اما این دفعه گیاهان آبی‌زی بسا رودخانه فاصله داشتند و هیچ پوششی درست نکرده بودند. کایاک بسیار سریع به جلو برده می‌شد. در واقع رودخانه خیلی سریع حرکت می‌کرد. اما چرا؟ آکس فرصتی برای پیدا کردن جواب نداشت. صدایی مثل صدای استوانه‌ی گردنده‌ی ماشین شنید؛ بالا را نگاه کرد. تک تیرانداز را دید که هدف‌گیری می‌کرد آن قدر نزدیک بود که حتی ریش‌های تازه در آمده‌ی روی چونه‌اش را هم تشخیص می‌داد؛ انگشتانش رفت روی ماشه.

فقط یک کار بود که می‌توانست انجام بدهد. آخرین حيله‌ای که می‌توانست بزند. احتمال داشت این حيله راحت او را به کشتن بدهد، اما آکس نمی‌توانست آن‌جا بنشیند و بگذارد تک تیرانداز به او تیراندازی کند.

تک تیرانداز شلیک کرد. آکس حس کرد گلوله یک طرف گردنش را خراش داده است، درست بالای شانهاش را. می‌خواست فریاد بزند. انگار یکی عمداً



چاقوی آشپزخانه را روی گوشش بکشد. اما دقیقاً همان لحظه یک نفس عمیق کشید. خودش را به یک طرف پرت کرد، و کایاک را وارونه کرد.

قصد داشت تک تیرانداز و خلبان هلیکوپتر فکر کنند آلکس را زده‌اند. از بالا فقط می‌توانستند واژگون شدن کایاک را ببینند. آلکس زیر کایاک آویزان بود، شانه‌ها و صورتش در مقابله با جریان آب بودن و پاروها هم سفت و محکم توی دست‌هایش بود. هنوز با سرعت زیاد جلو می‌رفت. اگر به صخره‌ای می‌خورد، حتماً می‌مرد، به همین سادگی. یا این یا تیری از بالا.

دقایق بعدی برایش طولانی‌ترین لحظات عمرش بود. احساس می‌کرد حرکت می‌کند اما هیچی نمی‌دید. وقتی سعی کرد چیزی ببیند همه چیز تیره بود و جلو چشمانش می‌چرخید و آب هم می‌خورد تو چشمانش. انعکاس صدایی عجیب به گوشش خورد؛ در فاصله‌ای خیلی دور، ملخ‌های هلیکوپتر می‌چرخید و صدا می‌کرد. زانوهایش داخل کایاک بالای سرش گیر کرده بودند. قلبش تند و محکم می‌زد و ریه‌هایش احتیاج به هوای تازه داشتند.

اما مجبور بود زیر آب بماند. هواپیما چه مدت دیگر دنبالش می‌گشت، خلبان کی تصمیم می‌گرفت که دیگر کار آلکس تمام شده؟ قفسه‌ی سینه‌اش سفت می‌شد. حباب‌ها از دهان و گوشش بیرون می‌زدند. اکسیژن باارزشی را از دست می‌داد. نمی‌دانست چه مدت دیگر می‌تواند زیر آب بماند. حس کرد کایاک به چیزی اصابت کرد و لرزش و فشاری به ستون فقراتش وارد آورد. دیوونگی بود. غرق می‌شد. اگر بیش‌تر از این زیر آب می‌ماند، دیگر قدرتی برایش نمی‌ماند که خودش را بالا بکشد.

بالاخره، در آخرین حد تحملش که نزدیک بود سیاه و کبود شود، اقدام کرد. حرکتی که به او می‌گویند ضربه‌ی مفصل بند ران، صورتش را داخل بدنش یعنی در شکم و قفسه‌ی سینه‌ش جمع کرد و با پاروها فشار داد و هم‌زمان بسا مفصل رانش به کایاک فشار آورد که برگردد. همه‌ی این‌ها خیلی سریع اتفاق افتاد. سر و شانه‌هایش آمد روی سطح آب؛ آب هم روی صورتش سرازیر بود. دور و برش



نور روز پخش بود. کایاک بدون تعادل این طرف و آن طرف می‌چرخید عاقبت به مسیر مستقیم افتاد. آلکس نفس نفس می‌زد و گیج بود؛ در وسط رودخانه سریع‌تر از قبل حرکت می‌کرد.

تنها بود. هلیکوپتر رفته بود. صدایش را می‌شنید که دارد فاصله می‌گیرد و صدایش کمتر و کمتر می‌شود. پس حيله‌ای که به کار برده بود کارساز شده بود. فکر کردند که آلکس مرده است.

آلکس جلو را نگاه کرد. چیزی که دید؛ همان بود.

حالا فهمید چرا آنها ولش کرده و رفته‌اند. حتی اگر هنوز زیر کایاک زنده بود، اصلاً مهم نبود؛ چون چیزی که جلوی راهش بود به هر حال او را می‌کشت. آلکس به آبشار بورا رسیده بود.

خط مستقیمی که پایان دنیا را نشان می‌داد. رودخانه پر خروش بود... صدها و هزاران گالن آب، مثل ابری سفید، و یک مه رقیق، بالای جهنم و دوزخ و ماورای آن هیچ چیز. صدای رعدآسای آب را می‌شنید که بی‌امان به پایین سرازیر بود و می‌دانست که راه برگشتی هم وجود ندارد. حالا هیچ قدرتی هم در دنیا نبود که بتواند او را متوقف کند.

موقعی که کایاک به لبه‌ی پرتگاه رسید، آلکس را بدر دهانش را باز کرد و نعره کشید.



## بدون باطری

لحظه‌ای که از آب خودش را بیرون کشید، لحظه‌ای بسیار طولانی بود. بین زمین و آسمان معلق بود. صدای غرش آبشار بورا توی گوشش طنین انداز بود، آب رودخانه توی چشمانش و یقینی در ذهنش بود که امکان زنده ماندنش دیگر وجود ندارد. رودخانه شبیه موجود عظیم الجثه و غول پیکری بود که با جوش و خروش به صخره‌های اطرافش برخورد می‌کرد. آنجا توی خشکی هیچ جای امنی نبود. حدود پنجاه یارد پایین تر گودالی دید که می‌جوشید و منتظر رسیدن آلکس بود.



نه وقتی برای فکر کردن بود، نه فرصتی برای انجام کاری اما به طور غریزی بالاخره باید کاری می کرد. جسته گریخته درس هایی را که قبلاً یاد گرفته بود، یادش آمد. وقتی زیر آب به جایی برخورد کند نباید خیلی به آن اهمیت بدهد. حمله کن! اجازه نده آبشار تو را در خودش بگیرد. در آخرین لحظه درست همان موقع که داشت سقوط می کرد، خودش را سفت گرفت یک نفس عمیق کشید و خیلی محکم و با قدرت پارو زد.

دنیا کج و کوله شد.

صدای غرش آبشار توی گوشش کَر کننده بود توی سرش چکش می زدند. فقط از دست هایش خبر داشت که محکم به پاروها چسبیده بودند، هیچ دست هایش کلید شده بود، عضلاتش هم انگار دیگر مال خودش نبود.

به جلو خم شد.

لازم نیست با رودخانه بجنگی؛ تو فقط باید همراهش بروی، هر چه از ارتفاع بیش تری بیفتی پایین؛ موقع اصابت به ته رودخانه، بیش تر نیاز داری با قدرت بدنت را انحنای بدهی که کمتر صدمه ببینی. موقعی که دیگر تقریباً دیر شده بود یادش آمد باید سرش را برگرداند به یک طرف. در غیراین صورت تمام استخوان های صورتش داغان می شد.

سقوط کرد. نیمی در آب نیمی در هوا. سریعتر و سریعتر.

سعی کن به طرف سفیدی بروی. بیش ترین هوا و اکسیژن موجود در آب آن جاست و هوا از سرعت سقوط تو کم می کند. فریاد نزن. باید نفس خودت را نگه داری.

چقدر دیگر بود؟ این قسمت از حوزهی رود چقدر عمیق بود؟ خدایا، اگر به صخره برخورد تکه تکه می شود. دیگر برای این فکرها، خیلی دیر بود. چشمانش را بست. چرا مرگ خودش را تماشا کند؟

آن پایین، کایاک اول به نوک گودال خورد. بعد هم بلافاصله کشیده شد به داخلش. قبل از این که آب روی همه بدن آلكس را بگیرد پاها و شکمش



ضربه ی شدیدی را دریافت کردند. فشار ضربه او را به پایین فرستاد و مجاله اش کرد. سرش برگشت عقب و حس کرد با ضربه ی ناگهانی گردنش پیچ خورد. پاروها شکست و از دستش ول شد. دست و پا می زد و با ناامیدی تقلا می کرد که خودش را از کایاک جدا کند و نجات بدهد، چون داشت او را به عمق رودخانه پایین می کشید. بازویش به صخره خورد، انگار استخوانش شکست از شدت درد فریاد کشید، می دانست فقط چند ثانیه وقت دارد به سطح آب برود. اما پاهایش گیر کرده بود نمی توانست آزادشان کند. کایاک داشت غرق می شد و او را با خودش می برد. با تمام قدرت، پاهایش را چرخاند و رانش را از لبه ی کایاک دور کرد. فشار داد. اول یک پا بعد پای بعدی. همین طور آب می خورد. دیگر نمی دانست کدام راه راه بالاست کدام یکی راه پایین. پاهایش آزاد بودند. چند بار لگد زد. آب آلكس را به شدت به این طرف و آن طرف می چرخاند. دیگر نمی توانست ادامه بدهد. آخرین تلاش...

سر و شانه هاش بیرون آب بود. تقریباً از جریان آب دور شده بود و آبشار بورا پشت سرش بود. ارتفاع غیرممکنی دارد. هیچ اثری از کایاک نبود. حتماً تکه تکه شده بود. آلكس که هوای تازه را به ریه هایش فرو می داد می دانست همه ی کار را درست انجام داده بود؛ می دانست که با یک معجزه زنده مانده است. با آبشار روبرو شده و شکستش داده بود.

جریان آب آهسته تر شده بود. بازوها و پاهای آلكس کاملاً می لنگید. دیگر هیچ قدرتی نداشت، بهترین کاری که می توانست بکند این بود که خودش را به جریان آب بسپارد. سرش را به عقب خم کرد تا دهانش در معرض هوا باشد. حس کرد یک گالن آب غورت داده و نگران بود مبادا وبا یا تب زرد بگیرد یا هر بیماری دیگری که ممکن است در رودخانه های مناطق گرمسیری هست. ای. اس. ای. اس به خودش زحمت نداده بود که قبل از پرواز آلكس به بانکوک برای این جور مواقع آمپولی به او تزریق کند.



چه مسافرت دور و درازی داشت؟ دکتر ترتر به او گفته بود آبشار یک مایل با محل اردوی آنها فاصله دارد. اما آلكس فكر می‌كرد دو برابر این مسافت را طی کرده است. هیچ نشانه‌ای از هلیکوپتر نیست. این علامت خوبی بود. آنها فكر می‌کردند آلكس مرده است. به همین خاطر رهايش كردند و رفتند. هیچ وقت این قدر احساس خستگی نکرده بود. آب الان مثل یک بالشتک شده بود و دلش می‌خواست روی آن طاق باز دراز بکشد و بخوابد.

چند ساعت بعد، در ساحل رود بیدار شد. روی بدنش پوشیده از سنگریزه و ماسه بود. احتمالاً بدون این که توجه کند آب او را با خودش به ساحل برده و تا آن موقع که آفتاب تا وسط آسمان رسیده بود، حتما چرتش برده بود. همان جور ماند تا گرما به تمام وجودش نفوذ کند. تا جایی که تشخیص می‌داد هیچ کدام از اعضای بدنش نشکسته بود، گردن و پشتش کبود و زخمی بود، و تمام فشار ضربه به ستون فقراتش وارد آمده بود. همه جای کمرش، پا و رانش پر از بریدگی و خراشیدگی بود. هر چی بود می‌دانست با چایکی خلاص شده است. شانس زنده ماندنش در آبشار بورا پنجاه به یک بود... اما این کار را کرده بود و بدون این که حتی آسیب و صدمه‌ی جدی دیده باشد. یادش آمد آتش دربارهی پدرش چی گفته بود. شانس اهریمنی. خوب، این چیزی بود که آلكس به ارث برده بود.

آش.

جزیره‌ی ریف.

تسونامی که به سمت استرالیای غربی هدایت می‌شد.

چند روز گذشته آلكس اون قدر نگران خودش بود که مشکل بزرگ‌تر را از یاد برده بود. چه مدت قبل از این که سرهنگ یو بمب را منفجر کند، آن‌جا را ترک کرده بود؟ بمبی که قرار بود تأثیر ویرانگر زیادی روی لایه‌های تکتونیکي زمین داشته باشد. آیا الان خیلی دیر شده؟ آلكس به زور نشست تا زیر نور خورشید خودش را گرم کند و سعی کرد این هیكل از ریخت افتاده‌اش را به زندگی



برگرداند. در همین اثنا، مسئله را فهمید. یواز سه روز وقت حرف زده بود، نیمه‌شب کوه‌ی زمین قرار است در جنگال و تحت کنترل فشار جاذبه‌ای باشد و خط گسله در عمق بستر دریا در حداکثر میزان آسیب‌پذیری خواهد بود.

سه روز، آلكس دو روزش را در مجتمع بیمارستان به عنوان زندانی گذرانده بود. پس قرار است امروز اتفاق بیفتد. الآن ساعت نمی‌تواند دیرتر از ده یا یازده صبح باشد. بنابراین آلكس فقط دوازده ساعت فرصت دارد تا از فاجعه‌ی وحشتناکی جلوگیری کند، همین‌طور از کشتن ۸ نفر در جزیره‌ی ریف و هزاران نفر در استرالیا.

در این شرایط، ناامیدی و ناتوانی تمام وجود آلكس را گرفت. درست است که توانسته از مرگ هولناکی که سرهنگ یو برایش طراحی کرده بود، فرار کند، اما الان کجا بود؟ به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد که جنگل بارانی را پشت سر گذاشته است. جلگه‌ای در مرز رودخانه بود با کوه‌هایی در فاصله‌ی زیاد. شاید حدود سی مایل. آلكس با کنده‌های درخت‌ها و درختچه‌هایی محاصره شده بود که اسم آنها را نمی‌دانست، و غیراز موربانه‌های تلبار شده یک بوی خوبی هم می‌آمد مثل بوی چوب خاکستر شده. همه‌اش همین. اگر هیچ کجا یک جایی به اسم وسط داشته باشد این‌جا همان‌جا است. وسط هیچ کجا.

کاری نمی‌توانست بکند. قرار نبود کسی روی او عمل جراحی انجام بدهد، اما به هر حال می‌مرد. از گرسنگی یا از مریضی. البته به فرض این که یک سوسمار یا یک مار، اول از همه کارش را تمام نکرده باشد. آلكس دست کثیف و سیاهش را زد به صورتش. به نظرش رسید که دیگر مأموریت به پایان رسیده و هیچی هم درست پیش نرفته است. اصلاً تحت کنترل نبوده است. فکرش رفت به اداره‌ی سیدنی و ایوان بروک که آنچه را آلكس باید انجام می‌داد، تک‌تک برمی‌شمرد. او آن‌جا بود برای این که پوششی فراهم کند، همین. به نظر ساده بود. اما به جای آن، به بدترین چهارده روز زندگیش پرت شده بود.

خدایا! باید به حرف جک استار برایت گوش می‌کردم.





دوباره به کوه نگاه کرد. حداقل چهل و هشت ساعت طول کشید تا آن بالا برسد. خیلی خیلی طولانی بود. و چرا فکر می کرد آن جا کسی زندگی می کند؟ از داخل هواپیما نه جاده‌ای دیده بود و نه خانه‌ای. اگر فقط می توانست با ام.آی.شس ارتباط برقرار کند؛ چه خوب می شد. به میج دستش خیره شد. معجزه بود، با وجود این ضربه و فشار ساعت هنوز سر جاش بود. سؤال این بود، چرا ساعت از کار افتاده بود؟ اسمیتز ساعت را شخصاً برایش ساخته بود. ساعت می باید علامتی می فرستاد. پس چه دلیلی وجود داشته که ام.آی.شس علامت را نادیده گرفته است؟ آلکس ملاقاتش را با خانم جونز، و بن دانیلز یعنی همان که قبلاً به اسم فاکس شناخته بود، به یاد آورد. نمی توانست باور کند آدم‌های اس. ای. اس او را به امان خودش ول کرده باشند. پس چه مشکلی پیش آمده بود؟

آلکس به ساعت از کار افتاده‌اش نگاه کرد و امتحانش کرد. به نظر ارزان و رنگ و رو رفته بود، مثل خیلی چیزهایی که احتمالاً می شد از فروشگاه‌های خیابانی افغانستان خریداری کرد؛ اما ساعت بادوامی بود. بند ساعت باید خیلی محکم باشد که توانسته است در این سفر پر خطر از آبشار بورا خودش را حفظ کند، آلکس حدس می زد باید ضد آب هم باشد. عقربه‌های ساعت هنوز روی یازده صبح بودند. ساعت را بالا گرفت. شیاری دید که تا زیرش ادامه داشت. انگشتش را روی آن فشار داد و بعد آن را پیچاند. صفحه‌ی ساعت خیلی راحت باز شد.

ساعت شامل مداربندی پیچیده‌ای بود باید اسمیتز طراحی و نصب کرده باشد. کاملاً خشک بود. هیچ نشانه‌ای از نفوذ آب نبود. همه چیز با یک باطری تقویت می شد و کار می کرد که احتمالاً در یک مدار قرار گرفته، درست در وسط ساعت.

اما ساعت باطری نداشت. محفظه خالی بود.

پس جواب همین بود، دلیل این که چرا علامت فرستاده شده را نشنیدند. علامتی نبوده است. اما چطور می توان این اتفاق افتاده بود؟ اسمیتز همیشه سرش به



کارش بود. از آدمی مثل او کاملاً بعید است که چیز اساسی مثل باطری را فراموش کند. آلکس باید با موجی از خشم جنون‌آمیزی که در وجودش زبانه می کشید مقابله کند. تمام زندگی‌اش فقط به خاطر یک باطری گمشده داشت از دست می رفت!

یک لحظه وسوسه شد ساعت را پرت کند توی رودخانه. نمی خواست دوباره چشمش به آن ساعت منقور و مصیبت بار بیفتد.

مدتی طولانی تکان نخورد. آفتاب تابنده لباس‌هایش را خشک کرد. چند تا مگس دور و بر صورتش وزوز کردن؛ اعتنایی به آنها نکرد. اتفاقاتی را که برایش افتاده بود مرور کرد... آبشار، مبارزه با سرایشی‌های تند رودخانه؛ لحظه‌ای که بیمارستان شعله‌ور شد، واقعاً همه‌ی این‌ها به خاطر هیچ بود؟ و قبیلش، شام با سرهنگ یو؛ جستجو در کشتی ستاره‌ی لیبریایی، کشف رویال بلو؛ انبار اسباب بازی در جاگارتا و آمدن کوپاسوس.

بدون باطری!

زمانی را که با آس در بانکوک بود به یاد آورد و داستانی که آس درباره‌ی پدرش که در مالتا بود برای او تعریف کرده بود. تنها دلیلی که همه‌ی این مشکلات را قبول کرده بود این بود که بیش‌تر درباره‌ی خودش بدانند. ارزشش را داشت؟ احتمالاً نه. واقعیت این بود که آس ناامیدش کرده بود. پسر خواننده‌ش. آلکس امیدوار بود بتوانند برای هم بیش‌تر از دوست باشند، اما بعد از این همه مدت که با هم گذرانده بودند؛ هنوز واقعاً او را نشناخته بود. آس خیلی خیلی مرموز بود و از همان اول کار مأمور گول زدن و فریب دادن آلکس شده بود. اول کارش در ساحل پرت.

اولین باری که آس را دیده بود یادش آمد، لباس سربازی تنش بود با یک تفنگ شکاری، از دور توی تاریکی کم کم بیداش شد موقمی که آلکس وسط یک میدان آتش ساختگی روی یک مین قلابی ایستاده بود. چطور توانستند این کار را با او بکنند؟ یعنی همه‌ی این‌ها امتحان بود؟





- تو در خطر واقعی نیستی. ما همیشه دقیقاً می‌دانیم کجا هستی.  
این چیزی بود که همان شب اول آتش به او گفته بود وقتی در هتل پنینزولا کنار استخر نشسته بودند. آلكس الان یادش آمد.  
- آنها از کجا می‌دانستن؟

- به فرستنده رادیویی داخل پاشنه‌ی یکی از اسنیکرزهای تو قرار دارم.  
اسنیکرزهاش. آلكس به اسنیکرزهاش نگاه کرد. رنگشان کامل رفته بود و پر سوراخ بودند. چیزی که فکر می‌کرد امکان داشت؟ امکان داشت حقیقت داشته باشد؟ اسنیکرزها را وقتی که آلكس سوار هواپیما بود به او داده بودند؛ او هم بعد از این که به استرالیا رسیده بود و آنها با هواپیما بردندش.  
باید وقتی در اس.ای.اس در سوآن بورن بوده، کلنل ابوت فرستنده را داخل پاشنه‌ی اسنیکرز گذاشته باشد.

الان همان اسنیکرزها پاش بود.

کلادوی ویر وقتی داشت او را مثل یک افغانی درستش می‌کرد، همه‌ی لباس‌هایش را عوض کرد، اما چون کفشی که برایش آورده بودند اندازه‌اش نبود، اجازه دادند اسنیکرزهای خودش را پایش کنند. آلكس کفش‌هایش را تا شبی که با سرهنگ یو شام خورد، عوض نکرده بود، بعد هم پیراهن و شلوار جین طرح انگلیسی پوشید تا به بیمارستان رسید. آن‌جا لباس‌های تازه برایش آماده کرده بودند اما نه سرهنگ یو و نه دکتر تتر هیچ‌کدام کفش نو به او ندادند. بنابراین فرستنده‌ای که در سوآن بورن به او داده بودند باید هنوز در اسنیکرزش باشد. حتماً کار نمی‌کرد. چون برای مسافت کوتاه طراحی شده بود.

اما احتمالاً با باتری کار می‌کند.

آلكس با هیجان شدیدی که در وجودش بود مقابله کرد. از ناامید بودن می‌ترسید. خم شد و اسنیکرزهاش را درآورد تا امتحانشان کند. اگر نقشه‌ی ردیابی باشد حتماً داخل یکی از پاشنه‌ها پنهان شده است. جای دیگری برای مخفی کردنشان وجود نداشت. آلكس کفش‌ها رو برگرداند، کف کفش‌ها از



لاستیک بود و هیچ منفذی یا چیز دیگری دیده نمی‌شد. چیزی که مثل یک محفظه‌ی مخفی باشد. کفی کفش‌ها رو بیرون آورد و همان‌جا بود که پیدایش کرد. توی کفش پای چپ درست بالای پاشنه، یک چیزی مثل در که تا قسمت اصلی ادامه داشت بعد هم محکم بسته شده بود.

ده دقیقه طول کشید تا آلكس با انگشتانش، دندان‌هایش و یک تکه سنگ نوک تیز که توی ساحل رودخانه بود، بتواند بازش کند. در مدتی که مشغول باز کردنش بود می‌دانست احتمال دارد اصلاً هیچی نباشد. باتری دو هفته آن‌جا بود. احتمالاً و مطمئناً مناسب فرستنده‌ی داخل ساعت هم نیست. شانس پیدا کردن یک باتری دیگر در این محل دور افتاده در استرالیا تقریباً صفر بود. برای آلكس باور کردنش خیلی سخت بود که در تمام مدت این باتری همراهش بوده است. درش را کشید و باز کرد. دیدش؛ همان‌جا بود. یک بسته‌ی مداربندی که برای نجات زندگی‌اش در بیمارانه‌ی سوآن بورن طراحی شده بود. منبع نیرو هم آن‌جا بود. یک باتری لیتیوم که تقریباً دو برابر باتری‌ای بود که برای داخل ساعت لازم داشت. آلكس باتری را از جایش آزاد کرد و آن را کف دستش گذاشت. انگار یک قطعه طلای خالص بود. فقط کافی بود وصلش کند. اما بیج گوشتی نداشت، نه وسیله‌ی ارتباطی فلزی و نه رسانا. هیچی. راحت!

بالاخره، دو تا از خوشه‌های بوته‌هایی که همان اطراف بود را کند و از آنها به عنوان موچین بسیار ریز و ظریفی استفاده کرد تا چند تا از سیم‌های داخل پاشنه‌ی کفش را از جا در بیاورد. انگار این کار برای همیشه طول می‌کشید. هر چه خورشید بالاتر می‌رفت، عرق چک‌چک از پیشانی‌اش می‌ریخت پایین، اما کارش را متوقف نکرد که استراحت کند. با جد و جهد بسیار تا وقتی که دو تا سیم از داخل فرستنده‌ی رادیویی بیرون نیامد دست برنداشت، هر کدام از سیم‌ها به زحمت بیش‌تر از یک اینچ طول داشتند. آیا هنوز باتری ذره‌ای قدرت داشت؟ سیم‌ها را روی باتری کشید و یک جرقه‌ی کوچک زد و این باعث خوشحالی آلكس شد انگار به او جایزه داده باشند. خوب حالا کاری که باید می‌کرد وصل



کردن باطری به ساعت بود با چند تا سنگریزه سعی کرد همه چیز را سر جای خود نگهدارد. بیش تر از این کاری نمی توانست بکند. باطری را که سیم هاش تا داخل ساعت کشیده شده بود نزدیک ساعت قرارداد، هر دو، الکتریسیته ی زیادی به فرستنده دادند. بعد آکس رفت زیر سایه ی درختی دراز کشید. فرستنده چه کار کند یا نکند خیلی زود متوجه می شد. چند دقیقه بعد آکس به خواب رفت.



### قدرت حمله

آکس با صدای هلیکوپتر بیدار شد. چند دقیقه خیلی ترسید و از این نگران شد که مبادا هواپیمای بل مدل یو.اچ.آی.دی برگشته باشد. اگر موضوع همین هم بود اجازه نمی داد دستگیرش کنند. در خودش دیگر قدرتی برای مبارزه نمی دید. پشت سرش چیزی برای مقابله کردن و جنگیدن نداشت. چون آفتاب چشمش را می زد، با چشم های جمع شده به آسمان نگاه کرد. متوجه شد این یکی هلیکوپتری بزرگ تر با دوتا پروانه است. یک هلیکوپتر مدل «شینوک»<sup>۱</sup>. یک نفر هم از در جلوی هلیکوپتر به بیرون خم شده بود.

1- Chinook



چشم‌های آبی. موهای سیاه کوتاه. شیک با صورتی مثل صورت بچه‌ها. او بن دانیلز بود.

بن گفت:

- خوب پس تو کجایی!

و این حرف را با وجود سروصدای زیاد پروانه‌ی هلیکوپتر می‌گفت.

- خیلی نگران نبودیم!

سرش را با ناواری تکان داد و ادامه داد:

- روی این کره‌ی خاکی تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ کجا بودی؟

آلکس گفت:

- داستانش طولانیه.

بن انگشش را تکان داد و گفت:

- با این مه و دودی که از روی خونه میاد نمی‌شد کاری کرد. وقتی که پرواز کردیم اونو دیدیم.

سابقاً یک بیمارستان بود. آلکس نمی‌توانست خوشحالی‌اش را از این‌که بالاخره این کارها به دردش خورده بودند، پنهان کند.

- واقعاً خوشحالم تورو می‌بینم....

- خانم جونز بی‌تاب و آشفته بود. ما می‌دونستیم به جاکارتا پرواز کردی اما بدش گیمت کردیم. خانم جونز خیلی از مأموراشو به سراسر اندونزی فرستاد اما منو به داروین فرستاد مبادا تو اون طرف‌ها باشی. من سه روز اون‌جا موندم به امید اینکه تو تماس بگیری. ظاهرِت وحشتناکه! مثل یه چیزی که گربه روی زمین کشونده باشه....

آلکس گفت:

- همون حالیه که من دارم. ساعت چنده بن؟

از چهره‌ی بن کاملاً معلوم بود از این سؤال غافلگیر شده، به ساعتش نگاه کرد. یک و ده دقیقه.

- چرا اینو پرسیدی؟

- باید راه بیفتیم. کمتر از دوازده ساعت وقت داریم.

- تا چی؟

- تو راه بهت می‌گم....

آلکس حال بهتری نسبت به چندین ساعت گذشته داشت. گرم بود، بدنش و لباسش هم خشک. خوب غذا خورده بود، و همه‌ی خطرات چند روز گذشته را هم پشت سر گذاشته بود. در یک مجتمع نظامی در داروین روی تخت‌خواب سفری راحت دراز کشیده بود که اوایل همان روز بن دانیلز برایش آورده بود. لباس جنگی تنش بود آخر تنها لباسی بود که بن توانسته بود برایش پیدا کند. آلکس تو این چند ساعت گذشته به حال خودش بود، کسی کاری به او نداشت.

خیلی از فعالیت‌هایی را که بیرون انجام می‌شد از پنجره می‌دید. سربازها در محوطه‌ی رژه از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند و جیب‌های ارتشی هم با سرعت از دروازه‌ی اصلی داخل و خارج می‌شدند. هلیکوپتر هنوز همان جایی بود که فرود آمده بود. نیم ساعت بعد یک واگن باری حمل سوخت در محل معینی متوقف شد و هلیکوپتر دوباره سوختگیری شد. آلکس تو این فکر بود اگر سوختگیری مهم باشد پس ممکن است یک اتفاقی بیفتد.

با وجود همه امکانات، نمی‌توانست کاملاً آرام باشد. ساعت شش و نیم بود، هوا خیلی زود تاریک می‌شد و همان موقع ماه و زمین هم تراز می‌شدن چیزی که سرهنگ یو منتظرش بود. نیمه شب رویال بلو به پایین‌تر از بستر دریا می‌رفت و منفجر می‌شد. انهدام و ویرانی شروع می‌شد.

و ام، ای، شش یا ای، اس، اس، اس برای جلوگیری از آن چه کار می‌کردند؟

آلکس همه چیز را توضیح داده بود... نه فقط برای بن بلکه برای کل مأموران مسلح ارتش استرالیا. داستان آلکس باور نکردنی بود؛ اصلاً چیزی فراتر از باور بود؛ اما عجیب بود که حتی یک نفر هم توی آن اتاق نبود که به حرف آلکس شک کرده باشد. البته به‌خاطر این که پسری بود که از فضای خارج از جو،



از فضا، آمده بود. آکس تصور کرد جایی که او متعلق به آنجاست هر چیزی ممکن در نظر گرفته می‌شود. یکی از کسانی که در اتاق بود مشاور فنی بود و بلافاصله گفته‌های سرهنگ یو را تصدیق کرد و به عبارتی حرف‌های آکس را هم تأیید کرد. ایجاد تسونامی ساختگی امکان‌پذیر است. از نیمه شب به بعد خط گسل زیر دریا در چنگال فشار جاذبه‌ای بسیار زیادی قرار می‌گیرد. حتی یک انفجار نسبتاً کوچک برای ایجاد و فاجعه‌های جهانی کافی خواهد بود، و یو تمام قدرت رویال بلو را تحت فرمان خودش دارد.

البته، از یک نظر مأموریت عقب تقریباً شکست خورده بود. به لطف آکس، آژانس‌های جاسوسی حالا دیگر می‌دانستند عقب چه نقشه‌ای دارد، و حتی اگر یک نفر هم در جزیره‌ی ریف بر اثر موج یا لرزش خارق‌العاده‌ای کشته می‌شد، هیچ کس فکر نمی‌کرد یک تصادف بوده است. آکس فرض کرد که جزیره به هرحال تخلیه می‌شود و فقط باید در طرفی امن باشد. دیگر نیازی نیست سرهنگ یو دگمه را فشار بدهد، اگر عاقل باشد می‌گردد دنبال جایی برای مخفی شدن. در زندگی آکس محکم بلند شد ایستاد و همان موقع بن وارد اتاق شد. صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

- اونا تورو می‌خوان.

- کیا؟

- ارتش سواره نظام الان رسیدن. اونا در سالن غذاخوری هستن.... آکس با بن در مجتمع راه می‌رفت و تو این فکر بود که چه شده است؟ اما جای شکرش باقی بود که هنوز او را به حساب آورده بودند. ام‌ای. شش همیشه با او مثل یک جاسوس کم‌اهمیت رفتار کرده بود، مثل یک بچه‌مدرسه‌ای، او را مثل اشغال‌ها هر جا مناسب می‌دانستند می‌ریختند بیرون.

سالن غذاخوری یک ساختمان چوبی باریک بود در امتداد یک مکان چهارگوش دور و دراز. آکس در حالی که بن پشت سرش بود، در را باز کرد و داخل شد.

اکثر مأموران‌ی که آکس همان روز، اول وقت با آنها صحبت کرده بود آن‌جا بودن و روی نقشه‌ها و نمودارهای دریایی که روی میز نهارخوری پهن بودند، بدقت مطالعه می‌کردند. دو نفر که آکس فوراً آنها را شناخت به آکس و بن ملحق شدند. این ارتش سواره نظامی بود که بن اشاره کرده بود. ایشان بروک پشت میز نشسته بود و مارکوس دامون هم پشت سرش ایستاده بود. احتمالاً از سیدنی پرواز کرده بودند.

اینان، مرد نابینا گفت:

- آکس! چه می‌کنی؟

- خوبم.

آکس مطمئن نبود که از دیدن رئیس ای.اس. ای.اس خیلی خوشحال است یا نه. واکنش خودش را پنهان کرد. ایان بروک با مهارت و حالتی گول‌زننده با او مثل آدمی خونسرد و بی‌عاطفه برخورد کرد. مثل رفتاری که آلن بلانت در لندن داشت. ظاهراً از نظر او آدم‌های توی اتاق همه از یک قماش بودند.

- می‌دونم چه کارها کردی و چه چیزایی رو پشت سر گذاشتی. نمی‌تونم باور کنم که چقدر کارها خسته‌ت کردن و چرا این‌طوری پیش رفت. اما تو کار فوق‌العاده و شگرفی انجام دادی.

آکس گفت:

- سرهنگ یو تمام مدت همه چیزو درباره‌ی من می‌دونست.

حتی موقعی که حرف می‌زد، می‌دانست حقیقت را می‌گویند. مبارزه در بانکوک برای فلج کردن و از کار انداختن او بود. و در کشتی ستاره‌ی لیبریایی، آکس تصادفاً مَتَم زدن‌ها و رجزخوانی‌های سرهنگ یو را نسبت به کاپیتان شنیده بود. او از هویت آکس با خبر بود قبل از آن که وارد کانتینر شود. خیلی راحت با آکس بازی کرده بود فقط برای سرگرم شدن.

- بله، از طریق افشای خبری که در اختیار داشتیم فهمیدیم که بدتر از چیزی بود که ما فکر می‌کردیم.

بروک مستقیم به معاون خودش نگاه می‌کرد و این حرف‌ها را می‌گفت، معاونش هم به بیرون نگاه می‌کرد. انگار اصلاً نمی‌خواست حرفی بزند و اظهار نظری نکند.

آلکس پرسید:

- چه اتفاقی برای آس افتاده؟

- نمی‌دونیم، ما فقط آنچه را تو گفتی می‌دونیم.

بروک ساکت شد و آلکس متوجه شد خودش را برای سوآلی که الان می‌خواهد از او بپرسد آماده می‌کند.

آلکس پرسید:

- خوب، قصد دارین چه کار کنین؟

بروک توضیح داد:

- ما مشکلی داریم آلکس. موقعیتی که الان هست... واضح برات بگم. اولین نکته، کنفرانس جزیره‌ی ریف هنوز ادامه داره.

آلکس کاملاً تعجب کرده بود، پرسید:

- چرا؟

- ما به اونا گفتیم در خطر هستن. واضحه که نمی‌تونستیم جزئیات‌رو در اختیارشون بذاریم؛ به هر حال پیشنهاد کردیم ساکاشونو ببندن و هرچه سریع‌تر اونجا رو ترک کنن. اونا قبول نکردن. گفتن اگه جزیره‌رو ترک کنن ممکنه ترسو و بزدل به نظر بی‌یان. فردا مصاحبه‌ی مطبوعاتی مهمی دارن و اگه همه‌ی شب گرفته و اخمو باشن؛ و در مصاحبه چطور به نظر می‌یان هنوز داریم باهاشون مذاکره می‌کنیم اما این طوری، تصور می‌کنم نظر دارن. عقرب می‌خواد اونارو از صفحه مخو کنه و اگه اونا خیلی ساده و راحت ناپدید بشن، این کار عقرب‌رو براشون انجام دادن.

آلکس موضوع را درک کرد. خبر دیر بود اما نبرد ریف فقط بخشی از صفحه‌ی روزگار و وضعیت فعلی بود. بعد از برخورد تنسوانمی به جزیره، احتمالاً به سمت استرالیای غربی هم پیش می‌رود و ادامه پیدا می‌کند. پرسید:

- سرهنگ می‌رو پیدا کردین؟

بروک نیمچه لیخندی زد و گفت:

- بله. به تو گفته بود روی سکوی نفتی در دریای تیموره، و ما تمام گزارش‌هارو به دقت مرور کردیم به‌خصوص آخرین گزارش‌های تصویری ماهواره‌ای. به ارتفاع چهارهزار پا در سطح دریا لنگر انداخته، در صد مایلی شمال جزیره‌ی ریف.

دامون زیر لب گفت:

- درست در منطقه‌ی زلزله خیز و حرکت لایه‌های زیرین زمین منطقه‌ای به اسم اژدهای نهم.

از وقتی که آلکس وارد اتاق شده بود اولین باری بود که دامون حرف می‌زد.

آلکس گفت:

- پس، همینه.

ظاهراً براش روشن و واضح بود:

- متفجرش کنین با بمب. سرهنگ می‌رو بکشین همین‌طور همه کسانی که براش کار می‌کنن.

بروک جواب داد:

- با کمال میل دلم می‌خواد این کارو بکنم. اما اول از همه بگم «اژدهای نهم» خارج از آب‌های استرالیاست. در قلمرو اندونزیست. اگه به اون‌جا حمله کنیم، تصادفاً جنگی‌رو شروع کردم. می‌بینی، نمی‌تونم کسی‌رو بدون دستور و اختیارات مکتوب با یه قایق اون‌جا بفرستم و این کار هم چند روز طول می‌کشه. ما رسماً گیر افتادیم.

- چرا از دولت اندونزی درخواست کمک نمی‌کنین؟

- به ما اعتماد نمی‌کنن. چون تا حالا وانمود می‌کردیم حقیقت‌رو بهشون می‌گفتیم، برای این کار هم خیلی دیر شدم.

- پس بنابراین می‌خواهید عقب بشینید و بذارین او کارش را انجام بده.

آلکس نمی‌توانست چیزی را که می‌شنید باور کند.

- مسلمه که نه، فکر می‌کنی برای چی ما اینجا هستیم؟

بن دانیلز رفت جلو و گفت:

- چرا به عقرب نمی‌گین که شما از کاری که دارن می‌کنن، باخبرین؟ شو می‌تونن اینو الان بگی، نقشه فقط موقعی عملی می‌شه که همه‌ی ما فکر کنیم تسونامی به طور طبیعی پدید اومده. اگه پشهون بگیم اونجا شکست خوردن، ممکنه عقب‌نشینی کنن.

دامون جواب داد:

- ما قبلاً سعی کردیم، اما اژدهای نهم بسته شده و علامت رادیویی نداره و اگه بخوایم راهی برای برقراری ارتباط با سرهنگ یو پیدا کنیم، او به هرحال کارشو ادامه می‌ده. چرا نه؟ چون دقیقاً معلومه که دیوانه‌س و اگه بمب هنوز سر جاش...

یکی دیگه از مأمورها پرسید:

- خوب، پس جواب چیه، آقای بروک؟

بروک گفت:

- یک گروه رزمی بریتانیایی - استرالیایی؛ غیررسمی و غیرقانونی.

برگشت طرف آلکس:

- قبلاً با خانم جونز شما صحبت کردم و او موافقه. وقت خیلی کمی داریم. من تعدادی از بهترین افرادمون رو دور هم جمع کردم و الان دارن تجهیزات می‌شن. تو و دانیل هم باهاتون برین. ما تورو با چتر نجات روی دکل حفاری نفت می‌بریم. تو رویال بلو رو پیدا کن و از کار بندازش. آدمای من هم سرهنگ یورو می‌گشن. اگه نتوستی بفهمی آس کجاست، چه بهتر اما اولویت تو پیدا کردن آس نیست. چی می‌گی؟

آلکس اون قدر هیجان زده شده بود که نمی‌دانست چه بگوید، اما بغل دستش بن دانیلز سرش را به علامت منفی تکان داد. آلکس گفت:

- خوشحال می‌شم بزم.

بن از آلکس پرسید:

- جدی نمی‌گی. اون فقط به بجه‌س و اگه به این توجه نکردی باید بگم او قبلاً به قدر کافی کار کرده.

خیلی از مأموران استرالیایی به علامت موافقت با این حرف سرشان را تکان دادند. اما بروک انگار هیچی نشنیده باشد گفت:

- بدون آلکس نمی‌تونیم این کارو بکنیم.

و آلکس هم می‌دانست حق با اوست. قبلاً به آنها گفته بود روی عرشه‌ی کشتی ستاره‌ی لیبریایی چه کار کرده بود؛ بمب انداختن و قطعه قطعه کردن تجهیزات. آلکس گفت:

- من با اسکن اثر انگشتن به رویال بلو دست پیدا کردم، من تنها کسی هستم که می‌تونم اونو غیرفعال کنم.

باحسرت اضافه کرد:

- اون موقع به‌نظرم رسید فکر خوبی.

- آقای دانیلز ازت انتظار دارم مراقب آلکس باشی.

بروک ادامه داد:

- ما وقت زیادی نداریم در این باره بحث کنیم. ساعت تقریباً هفت صبحه و به سفر دو ساعته داریم.

برگشت طرف آلکس و پرسید:

- چی می‌گی؟

دو تا مرد و یک زن در جزیره‌ی ریف غروب خورشید را تماشا می‌کردند.

جزیره یک چهارم مایل طول داشت، اما با سواحل آرام و سفیدش به طرز چشمگیری زیبا بود، با درختان نخل سبزرنگش، و دریای فیروزه‌ای رنگش... رنگ‌ها همه آن قدر روشن و درخشان بودند که آدم فکر نمی‌کرد واقعی باشند. شمال جزیره بلند بود، با صخره‌های آهکی پرشیب گیاهانی که زیرشان سبز شده



بودند. این جا عقاب‌های دریایی می‌چرخیدند و میمون‌ها روی درخت‌ها تندتند با هم حرف می‌زدند. اما جنوب جزیره همه چیز آرام و صاف بود.  
یک میز چوبی و یک نیصکت روی ماسه‌ها، اما بدون صندلی تاشو و چتر آفتاب‌گیر و قوطی‌های کوکا یا هر چیز دیگری که فکرش را بکنید؛ فقط در اقیانوس قرن بیست و یکم، تیک‌تیک می‌کرد.

در جزیره ریف فقط یک ساختمان وجود داشت، خانه‌ی چوبی بزرگی با سقف درست شده از پوشال و برگ‌های نخل. هیچ ژنراتوری هم آن‌جا نبود و برق با استفاده از آب یا باد تأمین می‌شد. یک باغ نباتات هم همه‌ی غذای مورد نیاز را فراهم می‌کرد. مالک ساختمان فقط ماهی می‌خورد نه گوشت. چند تا گاو می‌چریدند و روزی دوبار شیر می‌دادند و چند تا مرغ برای تهیه تخم مرغ، یک بز پیر هم بود، ولی می‌گشت و اصلاً فایده‌ای هم نداشت اما مدت‌های بسیار طولانی آن‌جا بود جوری که دیگر کسی دلش را نداشت بخواهد از آن‌جا بیرونش کند.

طی چند روز گذشته، شرکت‌های خبری زیادی به جزیره هجوم آوردند و در سازه‌های چادر مانند در پشت ساختمان مستقر شدند. روزنامه‌نگارها برای خودتون ژنراتور آوردند، همین‌طور گوشت و نوشیدنی و هر چیز دیگری که ممکن است برای مصاحبه‌ی مطبوعاتی فردا، احتیاج داشته باشند. از وقتشون لذت می‌بردند. خیلی خوب است آدم بتواند از ماجرابی گزارش تهیه کند که مردم مایلند آن را بشنوند. هوا هم در هفته‌ی گذشته عالی بود.

زنی که در ساحل است خانم ایوتیلور، یک بازیگر است و مالک جزیره. فیلم‌های خیلی بدی بازی کرده، یکی دو تا هم خوب بوده‌اند، اما او اصلاً اهمیت نمی‌دهد کدام فیلم چه بوده، همه یک اندازه پول برایش داشته‌اند. یکی از آن دو نفر مرد، یک مولتی‌میلیاردر آمریکایی است... در واقع یک بیلیونر؛ که البته خیلی از ثروتش را طی سال‌های اخیر بخشیده است. آن یکی هم راب گلدمن خواننده‌ی موسیقی پاپ است که به تازگی از سفر دور استرالیا برگشته است.

گلدمن می‌گفت:

- ای.اس.آی.اس هنوز اصرار داره ما باید اینجارو ترک کنیم. اونا می‌گن ما همه کشته می‌شیم.

میلیونر پرسید:

- اونا علت این رفتارسونو توضیح دادن؟

- نه، اما به‌نظر جدی هستن.

- البته که جدی هستن.

این را خانم بازیگر گفت همان‌طور که ماسه‌ها می‌رفتند لای انگشتاش. بعد هم ادامه داد:

- اونا می‌خوان ما بریم. این یه حقه‌س. اونا فقط سعی می‌کنن مارو بترسونن و فراری بدن.

گلدمن گفت:

- من این‌طور فکر نمی‌کنم، ایو.

ایو تیلور به افق خیره شد و گفت:

- ما در امانیم. بین چقدر زیباست. به دریا نگاه کن! این بخشی از دلیلی است که ما اینجایم. محافظت از همه‌ی اینها برای نسل بعد، اگه این‌جا خطری هم باشه اهمیت نمی‌دم و فرار نمی‌کنم.

بعد برگشت به طرف بیلیونر و پرسید:

- «جیسون»؟

بیلیونر گفت:

- من با تو هستم.

و با تکان دادن سر تأییدش کرد:

- من تا حالا توی زندگی‌م از چیزی فرار نکردم و الان هم قصد ندارم شروع کنم.







سیصد مایل دورتر در جنوب، در شهرهایی مثل «دربی»<sup>۱</sup>، «بروم»<sup>۲</sup>، و «پورت هدلند»<sup>۳</sup> هزاران نفر مشغول تماشای همان غروب خورشید بودند. بعضی از محل کار به خانه برمی‌گشتند؛ بعضی‌ها هم بچه‌هایشان را می‌خواندند. عده‌ای در محل‌های عمومی بودند؛ یک عده هم توی ساحل. خلاصه همه جا... آنها به آخرین لحظه‌های پایان یک روز دیگر نزدیک می‌شدند.

هیچ کدام از آنها نمی‌دانستند بمبی به نام رویال بلو ذره ذره راهش را از طریق لوله‌ای طی می‌کند تا به بستر دریا برسد. همین طور نمی‌دانستند خورشید و ماه بی‌امان و تغییرناپذیر، هم تراز می‌شوند؛ اتفاقی که حداقل تا یک قرن دیگر رخ نخواهد داد. و آدم خبیثی منتظر است تا دگمه‌ای را فشار بدهد و دنیا را به هرج و مرج و آشفتگی برساند.

پنج ساعت تا نیمه شب. و در اردوی نظامی در جنوب داروین، آلکس رایذر جواب مثبت را داد و تدارکات و آماده‌سازی نهایی شروع شد.



## اژدهای نهم

ایتان بروک ده نفر از بهترین سربازان استرالیایی اس‌ای‌اس را برای این گروه تهاجمی آماده کرد که تعدادی از آنها نیازی به معرفی نداشتند. وقتی آلکس به این عده در محل آشیانه‌ی هواپیما پیوست جایی که برای آنها مکانی برای تجمع و آگاهی از اخبار بود؛ اسکوتر، تگزاس، ایکس ری، و اسپارکز را دید که منتظرش بودند. آلکس با دیدن آنها یک دفعه برگشت به همان جایی که همه‌ی اتفاقات از آن جا شروع شده بود، یعنی ساحل نزدیک سوآن بورن. مطمئن نبود از دیدن دوباره‌ی آنها باید خوشحال باشد یا ناراحت.

1- Derby  
2- Broome  
3- Port Headland



اسکوتر هم مثل او احساس ناآرامی می‌کرد. گفت:

- واقعاً به‌خاطر حقه‌ای که بهت زدیم خیلی متأسفم. همه‌ی ما حس بدی داریم. اما ما دستور داشتیم....

تگزاس اضافه کرد:

- کلنل ابوت از ما خواست پیامی رو برسونیم، «بدون احساسات و علاقه‌ی زیاده». و اگه به سوآن بورن برمی‌گشتی، ما به کباب استرالیایی درست و حسابی راه می‌انداختیم.

آلکس زیر لبی گفت:

- بدون نارنجک‌های دستی.

- تو اونو گرفتی.

آلکس به بقیه‌ی سربازها نگاه کرد. هیچ کدامشون بیش‌تر از بیست و چهار یا پنج سال نداشتند. یعنی فقط یک فاصله‌ی سنی ده ساله بین او و بقیه وجود داشت. شاید به همین دلیل بود که آنها آلکس را پذیرفته بودند. آنها هم مثل آلکس لباس‌های مناسب جنگ شبانه تن کرده بودند. چند تا از آنها با کلاه پشمی سرو صورتشان را پوشانده بودند و فقط بینی و چشم‌هایشان معلوم بود. بقیه هم دست‌ها و صورت‌هایشان را رنگ سیاه زده بودند.

آشپانه وسیع و خالی بود. وسطش یک تخته سیاه گذاشته بودند با یک ردیف نیمکت‌های فلزی. آلکس نزدیک بن نشست. بقیه هم سر جایشان نشستند، اسکوتر هم روبروی آنها کنار تخته سیاه بود. انگار یک بار دیگر مسئول بود. اسکوتر خسته به‌نظر می‌رسید. انگار از سوآن بورن تا حالا چند سال بزرگ‌تر شده بود، شاید هم می‌دانست تا چه حد در خطریم. اسکوتر حرفش را شروع کرد:

- ما خیلی وقت نداریم، چیز زیادی هم از یه نقشه و طرح نداریم.... بنابراین خیلی وقت نمی‌گیره. ما از ارتفاع هشت هزارپایی با چتر فرود می‌آیم. می‌دونم با قایق می‌تونه آسون‌تر باشه و کارمون کمتر هم مشخص می‌شه و کمتر تو چشم می‌یاد اما تا موقعی که ما اون‌جا می‌رسیم ممکنه همه



چیز تموم شده باشه. به هر حال همیشه این احتمال وجود داره که دوست ما سرهنگ یو رادار داشته باشه.

برگشت به طرف تخته سیاه.

- یه نفر از نقشه‌ی مهندسان هر دو تا دکل حفاری نفت هر چی تونسته ضبط و جمع‌آوری کرده. یکی چهارگوش، اون یکی هم سه گوش، طرف یه پل باریک به هم ملحق شدن. هر دکل سه تا بالایر داره و یکی از اون، یه بالشتکِ هلیکوپتر داره که به‌صورت چهارگوشی وسط یه دایره نمایان و مشخص شده.

اسکوتر یک چوبدستی را برداشت تا از آن به عنوان چوب اشاره برای نشان دادن نوشته‌های روی تخته سیاه استفاده کند.

- خیلی خوب، گوش کنین!

عکس را باز گرد و آهسته ضربه‌ای به او زد و گفت:

- این چیزیه که فکر می‌کنیم ازدهای نهم شبیه اون باشه. ما نمی‌دونیم چون هیچ عکسی ازش نداریم و وقت کافی هم برای عکس گرفتن ازش نداریم. همه‌ی چیزی که با اطمینان می‌تونم بهتون بگم اینه که ازدهای نهم یه سکوی نیمه آیه. یعنی نیمی از آن زیر آبه و اساساً همه چیز که روی سطح آب شناوره بوسیله‌ی یه دوجین بالارونده‌ی فولادی به بستر دریا متصل شده. اینهارو گفتیم که مبادا این سؤال براتون پیش بیاد که کدوم یکی از اون‌ها حدود یه مایل درازی داره.

یکی پرسید:

- اگه اون‌ها بشکنن، چه اتفاقی می‌افته؟

- چیز زیادی پیش نمی‌یاد. همه چیز روی آب شناور می‌شه. مثل یه کشتی بدون لنگر و مهار. حداقل این چیزیه که ما مجبور نیستیم نگران‌ش باشیم.

دوباره به عکس اشاره کرد:



- دستورالعمل سکو در سمت چپه. اژدهای نهم در حال تولید نفت خام نیست پس کل محوطه کاملاً ساکت و این درست همون جاییه که ما قراره کارمونو شروع کنیم. ما روی بالشتک هلیکوپتر فرود می‌آیم. شما می‌تونین اونو تشخیص بدین چون با حرف بزرگ "H" مشخص شده....

اسکوتر توجهش را به دکل مربع شکل معطوف کرد. ادامه داد:

- این سکوی حفاریه. یه بار همه با هم اونچارو بررسی می‌کنیم. و راه خودمونو به اون طرف پل پیدا می‌کنیم، به طرف بالا بر اصلی.... اون یه برج فلزیه بالای دهانه‌ی چاه. و اون جا جاییه که ما قراره رویال بلورو پیدا کنیم. دوست ما سرهنگ یو حتماً از یه سیستمی استفاده کرده شاید سیم‌های هدایت کننده برای پایین کشیدن به بستر دریا.

ایکس ری غرید که:

- خوب بذاریم منفجر بشه.

اسکوتر موافقت کرد و گفت:

- این اولین هدف ماست. واحد برق و نیرو دومین هدف. اما نمی‌تونیم هیچ چیزو بی‌اهمیت فرض کنیم. یو می‌تونست برای پایین بردن بمب خیلی راحت از یه زیر دریایی استفاده کنه. دلیل بودن آلکس این جا همینه. او می‌تونه رویال بلو رو غیرفعال کنه، و هیچ کس دیگه نمی‌تونه این کارو بکنه. بنابراین اگه تیر بخوره، ما هم احتمالاً باید بساطمونو جمع کنیم و بریم خونه. می‌شنوین چی می‌گم؟ می‌خوام پشت سر آلکس رو خوب ببینین، همین‌طور جلوی روش‌رو و اطرافشو.

آلکس سرش را پایین انداخته بود. درک می‌کرد اسکوتر چی می‌گفت و چرا باید این حرف‌ها را می‌زد اما باز هم دوست نداشت این‌طوری جذا از بقیه و ممتاز باشد.

آلکس گفت:

- متأسفم که این مأموریت به آن آسونی‌ها که به‌نظر می‌رسه، نیست.



اسکوتر ادامه داد:

مگر چه آلکس از اول هم نگفته بود که کار ساده‌ایه. نمی‌دونیم اتاق کنترل کجاست. این جا سه بخش مسطح و هم سطح؛ و دوتا سکو داریم. یو احتمالاً توی یکی از اوناست. باید به اژدهای نهم به عنوان دوتا شهر فلزی فکر کنین. هر کدومشون مخازن ذخیره‌سازی، خوابگاه، سالن‌های غذاخوری و اتاق‌های تفریحی و سرگرمی دارن. همین‌طور مخازن سوخت، واحدهای نمک زدایی آب دریا، اتاق‌های تلمبه زنی یا پمپاژ، ساختمان‌های مهندسی و بقیه‌ی چیزا. ما باید از طریق همه‌ی این واحدها بگذریم تا چیزی‌رو که دنبالش هستیم پیدا کنیم. بعد باید به رویال بلو رسیدگی کنیم. وقتی شروع می‌کنیم این امکان هست که به همه جای این مکان پخش بشیم. خیلی خوش شانسیم که خیلی سرد و یخبندان نیست، اما ماه هم توی آسمون نیست. فقط سعی کنین توی دریا نیفتین.

اسکوتر مکث کرد. یازده تا صورت ساکت و خاموش از دو ردیف نیمکت نگاهش می‌کردند. آلکس حس کرد ساعت تیک‌تیک می‌کند. دلش می‌خواست بره بیرون و دور بشود.

کسی پرسید:

- پس ما با حریف چه کار می‌تونیم بکنیم؟

- خوب، اول غافلگیری. سرهنگ یو فکر می‌کنه که آلکسو کشته، پس نمی‌دونه ما در راهیم و به شیوه‌ی خودمون عمل می‌کنیم. بعلاوه مسئله زمان هم مطرحه.

به ساعتش نگاه کرد.

- یو نمی‌تونه بمبارو هر وقت که بخواد منفجر کنه. در واقع برای این کار به یه ساعتی در نیمه شب گره خورده و باید همون‌موقع شروع کنه. اون موقعی است که زمین خورشید و ماه در یک خط راست و مسیر مستقیم قرار می‌گیرن. الان ساعت نُه و ما فقط تا زمان سرازیری و اُفت دو ساعت



وقت داریم. یعنی ما به ساعت فرصت داریم که رویال بلورو پیدا کنیم قبل از اینکه یو تونه کلید رو بزنه و به لطف آلکس چیزای دیگه‌ای رو هم فهمیدیم. بمب فقط بیست دقیقه می‌تونه در عمق بمونه. بنابراین الان اون پایین و در عمق دریا نیست و اگه همه چیز خوب پیش بره، هیچ وقت هم نخواهد بود.

دوروبرش را نگاه کرد.

- سؤالی نیست؟

سؤالی نبود.

اسکوتر ادامه داد:

- ما باید سریع و کاملاً بی‌سروصدا حرکت کنیم. باید تا می‌تونیم آدمای یورو قبل از اینکه متوجه حضور ما در این جا بشن از سر راه برداریم. از اسلحه و نارنجک‌ها تا می‌شه استفاده نکنیم. از چاقوهای خودتون استفاده نکنیم و اتاق کنترل رو پیدا کنیم! این همون چیزیه که همه چیز مربوط به اون می‌شه.

چوب اشاره را پایین آورد.

- بریم.

همه بلند شدند و ایستادند. بن چتر نجات آلکس را برداشت. یک چتر ابریشمی سیاه برای فرود شبانه. قبل از دادن اطلاعات، اسکوتر خودش چترش را بسته بود و الان کمک کرد که آن را تن کند؛ بندهای فلزی چتر را محکم به اطراف سینه و دور و برش سفت بست.

اسکوتر آرام از او پرسید:

- ممکنه برای پرسیدن این سؤال خیلی خیلی دیر باشه اما تا به حال با چتر فرود اومده بودی؟

آلکس گفت:

- فقط یه بار. هشت ماه پیش بود.



آلکس روی سقف موزه‌ی علوم در لندن با چتر فرود آمده بود. ولی تصمیم گرفته بود با همه‌ی تجهیزات چتر سریع داخل نشود.

بن گفت:

- اگه هدفرو از دست دادی نگران نباش. دریا گرمه. موقعیت هم عالیه. و با یه کم شانس توی دریا کوسه ماهی‌های خیلی زیادی هم نیست.

مردان اس‌ای، اس حرکت کردند. بن که چتر نجاتش را محکم بسته بود با آلکس از آشیانه بیرون رفتند. یک هلیکوپتر روی باند فرودگاه منتظرشان بود، شبیه همان هلیکوپتری که آلکس را در جنگل سوار کرد. هلیکوپتر شینوک مدل سی اچ - ۴۷ بهترین وسیله برای کار شبانه. غالباً برای ترابری و حمل و نقل دستجات ارتشی و تدارکات استفاده می‌شد؛ در پهن عقبی هم برای پَرش چتر بازها بسیار عالی بود. هلیکوپتر با سرعت ۱۹۰ مایل در ساعت و در ارتفاع زیر ۸۵۰۰ پایی پرواز می‌کرد. پس مدت زیادی برای استقرار چتر بازها زمان نمی‌برد.

بن که انگار افکار آلکس را خوانده بود، گفت:

- ما از خط ایستا و ساکن استفاده می‌کنیم. سیستم استقرار خط ایستا یعنی اینکه اونا نباید طناب چتر نجات رو برای باز شدن بکشن. چتر نجات‌ها خودبخود باز می‌شن.

آلکس با اشاره‌ی سر تأیید کرد. زبانش آن قدر خشک شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. آلکس قبلاً از دری که درست پشت کابین بود سوار هلیکوپتر شده بود. اما این دفعه در عقبی شینوک کاملاً باز شده بود و شیب راهی را درست کرده بود به اندازه‌ی یک جیب. آلکس داخل هلیکوپتر را نگاه کرد. خلبان و کمک خلبان سرجایشان نشسته بودند. یک نفر دیگر هم بود یک مهندس پرواز که مسلسلی با کاربردهای متعدد از نوع ۷/۶۲ میلی‌متری ام. شصت را توی بغلش نگه داشته بود و معلوم بود که قطعاتش همان روز به هم سوار شده است. آلکس امیدوار بود به او احتیاج پیدا نکنند.



هر دوازده نفر سر جایشان نشستند. دو ردیف نیمکت فلزی جای نشستن در هر دو طرف داخل هلیکوپتر روبروی هم قرار داشت که روی آن برزنت کشیده بودند، ولی با این حال آلکس را یک کمی یاد صندلی‌های اتاق غذاخوری می‌انداخت. شینوک برای سی و سه نفر جا دارد، بنابراین خیلی بزرگ‌تر از یک اتاق است. آلکس نزدیک بن نشست. واضح بود که انتظار داشتند این دو به هم بچسبند و کنار هم باشند، اما این که چطور با چترهای نجات شب کنار هم باشند نکته‌ای بود که اصلاً درباره‌ش بحثی نکردند. اسکوتر خم شد و طناب چتر نجات آلکس را به نرده‌ی نقره‌ای که در سر تا سر کابین امتداد داشت محکم بست. خلبان دگمه‌ای را فشار داد و در عقبی آهسته بسته شد. یک چراغ قرمز چشمک زد، هلیکوپتر از روی زمین یک وزی بلند شد و چند دقیقه بعد در مسیر مأموریتشان بودند.

هوا تقریباً تاریک بود و از پنجره نمی‌شد بیرون را دید. البته آن قدر کوچک بود که منظره‌ی زیادی را هم نمی‌توانست نشان بدهد. آلکس فقط از روی حالتی که در معده‌اش حس می‌کرد و از فشاری که توی گوشش بود می‌توانست ارتفاع پرواز را حس کند. آدم‌های اس.ای.اس در سکوت نشسته بودند، بعضی از آنها اسلحه، مسلسل، هفت تیر و صداخفه‌کن‌هایی را که به هفت تیرها وصل کرده بودند، بررسی و کنترل می‌کردند و آخر سر هم چاقوهایشان را کنترل می‌کردند. بن دانیلز داشت خوابش می‌برد. آلکس حدس زد بن باید این جور خوابیدن را تمرین کرده باشد. یعنی هر وقت احتیاج داشت برای حفظ قدرت و توانش، چرتی بزند.

اما آلکس نتوانست بخوابد. او در هلیکوپتر شینوک با مأموران اس.ای.اس در راه حمله به یک سکوی نفتی بود، برای خنثی کردن بمبی قبل از این که باعث به وجود آمدن یک تسونامی شود. و طبق معمول تنها کسی بود که به او اسلحه نداده بودند. چطور موفق شده بود خودش را وارد این ماجرا کند؟ یک لحظه



یادش آمد که با جک استاربرایت روی صخره‌ها در سیدنی پیاده‌روی می‌کرد، انگار مدت زیادی از آن زمان گذشته بود.

زیر پای آنها دریای تیمور بود، آرام و سیاه. آنها خیلی سریع به حریم هوایی اندونزی نزدیک می‌شدند. هلیکوپتر تمام شب یکنواخت وزوز می‌کرد. چراغ نارنجی شد.

خیلی آرام؛ یعنی هر ثانیه یک اینچ، در بزرگی عقب هلیکوپتر باز شد و سیاهی شب از بیرون به داخل هلیکوپتر هجوم آورد. واقعاً ماه در آسمان نبود، اما دریا می‌درخشید انگار یک جور فروزندگی و شبتابی طبیعی داشت. آلکس آن را می‌دید که از فاصله‌ی خیلی دور در آن زیر برق می‌زد.

آلکس تا حالا حتی درباره پریدن با چتر نجات فکر هم نکرده بود اما وقتی مجبور باشی، با واقعیت روبرو می‌شوی و الان همان موقع بود. یک دفعه حس کرد معده‌اش به هم می‌خورد. واقعیت این بود که آلکس از آن آدم‌های بی‌کله‌ای نبود که از منظره‌ی پرت کردن خودشان از ارتفاع هشت هزار پایی آن هم توی تاریکی لذت می‌برند. همین الان حاضر بود هر چه داشت بدهد و برگردد به لندن پیش جک.

خوب، کاری که باید می‌کرد این بود که تا یک ساعت بعد زنده بماند. به هر حال، فقط شصت دقیقه دیگر همه چیز تمام می‌شد. در عقب تا جایی که امکان داشت باز شد و بعد تکی کرد و در موقعیت خودش ثابت ماند؛ از عقب هلیکوپتر مثل یک برجستگی بیرون زده بود. بن فریاد زد:

- یه قدم کوتاه به داخل هیچی. من مراقبتم و نگاهت می‌کنم.

با صدای زوزه‌ی باد آلکس فقط این را شنید که:

- نگران نباش! من بهت چسبیدم.

آلکس فقط یک کلمه را با صدای بلند به زبان آورد:

- ممنونم!

و بعد چراغ سبز شد.



وقتی برای فکر کردن نبود. آکس به خاطر جایی که داشت اولین کسی بود که پرید. شاید هم از قبل نقشه این بود. آکس بدون درنگ و مکث پرید. اگر صبر می کرد که فکر کند که چه کار باید بکند، احتمالاً فرصت تصمیم گیری را از دست می داد. چند لحظه بعد چترش کشیده شد عقب و باز شد. ناگهان دید چتر مثل یک خیمه‌ی پهن بالای سرش کشیده شده است و هوا را می‌شکند و جلو می‌رود. حس کرد یک دستی به شانه‌اش خورد. بن بود. او هم پریده بود.

آکس یک لحظه دچار سردرگمی و سرگشتگی شد. آخرین باری را که با چتر پریده بود به یاد آورد. لحظه‌ای که کاملاً اطمینان نداشت چه کرده بود و نمی‌دانست بعداً چه اتفاقی می‌افتاد. آن قدر سریع رخ داده بود که نمی‌توانست نفس بکشد و همه چیز کاملاً خارج از کنترلش بود. بعد، در جریان هوایی که ملخ هلیکوپتر به عقب می‌راند، چتر نجات خودکار باز شد. همان طور که پایین آمدنش آهسته می‌شد، تکانی را حس کرد و بالاخره آرامش. شناور بود؛ و زیر چتر ابریشمی نامرئی تاب می‌خورد، سایه‌ی سایه‌ی در سایه‌ی آسمان شب.

پایین را نگاه کرد و دکل حفاری را دید. از آن بالا شکل مبهمی را تشخیص می‌داد. دو تا جزیره‌ی هندسی شکل با زوایا و خطوط و راهروی باریکی بین آنها. حدود بیست تا چراغ کوچک روی دوتا سکوی دوقلو چشمک می‌زدند. آکس در فکرش دو تا سکو را به هم پیوند داد، و توانست یک تصویر ذهنی از اژدهای نهم رسم کند.

به دور خود چرخید و هلیکوپتر را دید، که دور می‌شد و زیرش یازده تا گل سیاه دید که در واقع بقیه‌ی چترهای نجات بودند. شینوک به طرز جالب توجهی بی‌صداست. اگر او از این ارتفاع به سختی می‌توانست صدای شینوک را بشنود، پس سرهنگ یو در آن پایین نمی‌توانست چیزی بشنود. همان طور که اسکوتر قول داده بود، اصلاً باد نمی‌آمد. دریا کاملاً صاف بود. لازم نبود آکس بچرخد و مسیرش را درست کند. ظاهراً در مسیر دقیق و درست پیش می‌رفت. می‌توانست



حرف H سفید رنگ را؛ وسط فرودگاه هلیکوپتر تشخیص بدهد، H برای فرودی خوشحال کننده... دست کم آکس این طوری امیدوار بود.

سه مرحله در فرود چتر نجات وجود دارد. ترس ابتدایی ناشی از بی‌تجربگی موقع پریدن؛ حس آرامش زمانی که چتر نجات باز می‌شود و اولین دلهره و دستپاچگی موقعی که حس می‌کنی زمین یک‌دفعه و با شتاب حرکت می‌کند. آکس خیلی زود به مرحله‌ی سوم رسید. البته این را موقعی متوجه شد که با جریان باد به این طرف و آن طرف برده می‌شد. شاید زیادی اعتماد به نفس داشت. شاید نسیم دریا از خود بی‌خودش کرده بود. هر چه بود آکس یک‌دفعه متوجه شد زیرش آب است. او با جریان باد به طرف سکوی پرواز سه گوش کشیده شده بود. خیلی فوری دو تا بندهای چتر را از شانه‌هایش کشید و سعی کرد مسیرش را عوض کند. به سمت دریا شیرجه می‌رفت ولی نمی‌توانست بگذارد این اتفاق بیفتد. شلپ شلپ آب ممکن بود بقیه را به کشتن بدهد. بدتر از آن ممکن بود خودش هم خفه شود.

آکس پیچ و تاب می‌خورد ولی در لحظه‌ی آخر، یک نسیم دیگری او را تا روی لبه‌ی سکوی حفاری برد. بعد از آن هم روی یکی از عرشه‌ها. دو برابر شانس آورده بود. عرشه به قدر کفایت پهن بود به طوری که آکس توانست روی یک زانو به سلامت فرود بیاید. بعد، با یک حرکت چترش را تا کرد. محدوده‌ای که آکس برای فرود انتخاب کرده بود مثل یک چهار دیواری فلزی بود. از همه طرف بسته بود. اگر یک کم شانس می‌آورد، می‌توانست کاملاً از دید دور باشد. اما سروصدای فرود آمدنش چی؟ این جا نگرانی نداشت. چون روی یک سطح ناصاف و ناهموار فرود آمده بود، نزدیک یک چیزی مثل ژنراتور برق. صدای دستگاه احتمالاً صدای پایش را موقعی که روی سطح فلزی فرود می‌آمده، پوشش داده است.

۱-H: در بسیاری از نقاط در محل فرود هلیکوپتر یا هواپیما دایره‌ای رسم می‌شود که در مرکز آن حرف H نوشته

می‌شود و مبین کلمه‌ی Happy به مفهوم فرودی با خوشحالی است - م.



پنج ثانیه بعد، یکی از آسمان و درست چند یارد آن طرف‌تر پایین آمد. بن دانیلز بود. برخلاف آلکس، باید با دقت عرشه را برای فرود انتخاب کرده باشد چون درست همان جا فرود آمد و چتر نجات را جمع کرد و از آن فاصله انگشت شصت خود را برای آلکس بالا برد. آلکس دوری زد و تا آن جا که می‌توانست ببیند، همه مردان اس.ای.اس روی سکوی پردازش فرود آمده بودند. بالا را نگاه کرد. هلیکوپتر دیگر رفته بود. اما ظاهراً همین نزدیکی‌ها بود؛ مبادا به آن احتیاج باشد.

آلکس متوجه شد بی‌تجربگی او تمام نقشه اسکوتر را به هم زده و خراب کرده بود. فکر به هم چسبیدن و در کنار هم بودن در طول مأموریت. این که آلکس باید در تمام مدت تحت حمایت باشد خیلی جانفرسا بود. در واقع او و بن روی سکوی حفاری از هم جدا شده بودند. افراد اس.ای.اس احتمالاً باید از آن طرف پل به این طرف می‌آمدند تا او را پیدا کنند و اگر اتاق کنترل یو در طرف دیگر بود، آنها مجبور بودند همه‌ی راهی را که آمده بودند دوباره برگردند. خوب نیست.

به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد روی یک ردیف لوله ایستاده است. کل عرشه پوشیده شده بود از لوله‌هایی به درازی حدود ده فوت. یک ناودان گول‌پیکر از زمین بیرون آمده و رفته بود بالا و به سمت برج فلزی که سر چاه را خوب پوشانده بود، کج شده بود. از قرار معلوم لوله‌ها، قبل از این که برای رسیدن به بستر دریا و پایین‌تر از آن، ارتفاعشان کم شود و به طرف پایین بیایند، بالا کشیده شده بودند و همه در یک خط مستقیم قرار گرفته بودند. در سمت دیگر، یک دیوار فلزی بلند بود مثل قسمتی از قلعه و یک جای امن. در طبقه سوم یا چهارم پنجره‌هایی دیده می‌شد، اما شیشه‌ها آن قدر کثیف و چرب و چیلی بودند که نمی‌شد از پشتشان چیزی را دید. یکی از جرثقیل‌ها تا روی آب امتداد داشت و دسته‌هایش تصویری سیاه و سایه مانند در مقابل ستاره‌ها و آسمان شب درست کرده بودند.



بن دانیلز چتر نجاتش را جمع کرد. آمد طرف آلکس و خودش را آورد پایین و همان جور ماند. او هم ظاهراً باید به همان نتیجه‌ای رسیده باشد که آلکس رسیده بود. اما آن جا او بود که تصمیم می‌گرفت چه کار کنند. آرام گفت:

- نمی‌تونیم منتظر بقیه بشیم. بررسی این جا رو شروع می‌کنیم. وقت زیادی نداریم.

آلکس ساعت نداشت، به ساعت بن نگاه کرد ساعت یازده و ده دقیقه بود. تعجب کرد چقدر زمان با سرعت گذشته بود.

دوتایی با هم راه افتادند و از این طرف لوله‌ها رفتند به آن طرف و سعی کردند راهی به سر چاه پیدا کنند. ازدهای نهم بزرگ‌تر از آنی بود که آلکس تصور می‌کرد. اما ذره ذره‌اش پُر بود از لوله، زنجیر، سیم و کابل، چرخ‌های دندانه‌دار، صفحه‌کلید و سوپاپ و دریچه. دکل نفت خودش یک موجود زنده بود. مثل ماشینی آتسی که پودر یا سردکننده‌های دیگر به راه‌های خروجی حمل می‌کنند، مرتب گزگز و هن‌هن می‌کرد. محیط ناخوشایند و سختی بود. پوشش دائمی از مه، روغن و گریس و آب باران، که خیلی هم شور بود، روی همه‌ی سطوح بود. آلکس وقتی راه می‌رفت حس می‌کرد اسنیکرزهاش به کف آن جا می‌چسبیدند.

اما ظاهراً یو هیچ نگرهانی را آن جا نگذاشته بود و در این مورد حق با اسکوتر بود. با فرض مرگ آلکس، چرا باید انتظار زحمت و دردسری را داشته باشد، آن هم مایل‌ها دورتر و در وسط دریای تیمور؟ دوتایی با هم با آرامش از گوشه‌ها و کناره‌ها رفتند و از بین برج‌های تهویه هوا رد شدند و بلافاصله در پیچ و خمی که برای تلمبه زدن و بیرون کشیدن نفت از بستر دریا طراحی شده بود، گم شدند. بن یک چراغ قوه‌ی خیلی کوچک سوئی مشتش داشت و یک لحظه روشنش کرد تا راه فرار را نشان بدهد. در دست راستش یک تفنگ خودکار داشت؛ یک «والدر» مدل پی پی ک، که صدا خفه کن هم داشت.





اسکوتر و بقیه مردان اس.ای.اس خارج از دید پایین آمده بودند. آکس تصور می کرد آنها از آن طرف آب به سمت او حرکت می کنند. فکر کرد از فاصله ای دور صدایی شنیده است: یک گروپ گروپ آروم، صدای تق و توق به هم خوردن یک فلز روی فلز دیگر. صدای فریاد ناشی از خفه کردن خیلی سریع. شاید آن جا نگیهان هست. اگر این طور باشد، یکی از آنها احتمالاً آرزو می کرد که بیش تر هشیار باشد.

بن درها را باز کرد و از پنجره ها زل زد. هیچ نشانه ای از زندگی روی سکوی حفاری نبود. آنها از یک پلکان فرار بالا رفتند و به دالان فلزی رسیدند که تا ارتفاع خیلی بالا از سطح دریا ادامه داشت. آکس پایین را نگاه کرد و یک چیزی دید. دکل حفاری نفت روی چهار تا پایه خیلی غول پیکر قرار گرفته بود؛ مثل یک میز بسیار بزرگ فلزی. کنار یکی از پایه ها نردبانی بود که تا پایین ادامه داشت و زیر سطح سکو محو می شد. بعد از نردبان، چیزی زیر سکو به زور جا داده شده بود که مثل قایق تفریحی یک مدیر عامل بود. آن جا شبیه یک جایی خصوصی برای نگهداری قایق تفریحی در یک خانه بود؛ مثل خانه های کنار دریا در جنوب فرانسه. یک قایق شصت فوتی سفید رنگ و براق، با چند نیمکت برای گرفتن حمام آفتاب و دماغه ای که احتمالاً برای سرعت قایق طراحی شده بود. آکس زد به شانه ی بن و به او اشاره کرد که ببیند. بن هم سرش را تکان داد.

- باید مال سرهنگ یو باشه. این قایق اینجاست تا ترتیب فرار سریع یو رو بده، و این یعنی یو باید در سکوی پردازش باشه، درست همون طور که اسکوتر حدس زده بود.

اگر آکس ساختار قایق را فهمیده بود احتمالاً شکی در ذهنش باقی نمی ماند. یک قایق موتوروف اف ۴۵/۵ با قدرت پرواز از روی پل و سیستم توسعه یافته یی نظیر پرواز که در بریتانیا طراحی و تولید شده بود.

بن به راهی که جلوی آنها بود اشاره کرد. آکس بیش تر از هر وقت دیگر آرزو کرد که اسکوتر و بقیه بودند. از روی تقاله ی باریکی که آنها را به دری



می رساند رد شدند، و بعد وارد ساختمان مدوری شدند که تا سه کنج دکل حفاری پیشرفتگی داشت. ساختمانی بود با پنجره های منحنی شکل که از سه جهت به بیرون دید داشت.

- اتاق کنترل. باید خودش باشه.

به آرامی داخل شدند. آکس نمی دانست چی توی سر بن می گذرد. شاید می خواهد منتظر بماند تا بقیه ی افراد هم برسند. کار عاقلانه ای که می شد انجام داد.

اما آخرش، هیچ شانس انتخابی برای آنها نبود. بدون اختار، یک دفعه از هوا نوری پخش شد و مسیرشان تا سکوی حفاری را روشن کرد. یک لحظه ی بعد، مسلسلی شروع به شلیک کرد، گلوله ها به نرده ها می خوردند و کمانه می کردند و ذرقی به دیوار می خوردند؛ بعد هم دوباره کمانه می کردند و به دالان فلزی می خوردند و جرقه می زدند. صدای آژیر خطر برخاست و همان موقع، از آن طرف پل جواب تیراندازی ها با شلیک گلوله داده شد. سکوت شب کاملاً به هم ریخت. انفجاری رخ داد، یک گلوله آتش در دل شب پدیدار شد مثل گلی سوزان. تیراندازی بیش تر شد. بن چرخید و دوبار شلیک کرد. آکس کسی را نمی دید اما صدای فریادی آمد بعد هم یک نفر افتاد روی نقاله واز آن جا هم به دریا پرت شد.

بن فریاد زد:

- از این راه!

خودش راه افتاد و آکس هم دنبالش می رفت و حالا فکر می کرد سرهنگ یو انتظار آمدن آنها را داشته است و این یعنی دیگر برگشتی در کار نیست. آدم های یو در همه جای دکل حفاری کمین کرده بودند. وضع آنها بهتر بود. چون یک دو جین نردبان داشتند که می توانستند از آنها استفاده کنند و به بالاترین سطحی که می خواستند برسند و مهاجمان را یکی یکی سوار کنند. او و بن داخل ساختمان



امن تر بودند. دری که جلوی آنها بود به اتاقی منور باز می شد. بن به در رسید، خم شد و دستور داد، عقب بمان.

آلکس دید بن سه شماره شمرد و در را با ضربه باز کرد و با شلیک گلوله وارد شد. با وجود این که به آلکس گفته بود عقب بماند و با این که آلکس می دانست اسلحه ندارد، دنبال بن راه افتاد و رفت و شاهد اتفاقی بود که چند دقیقه ی بعد افتاد. گرچه شاید هم مدتی قبل از وارد شدنشان اتفاق افتاده بود.

دو نفر در اتاق کنترل بودند و دور و برشان پُر از صفحات رایانه، فرستنده ی رادیویی و تجهیزات دیگری بود که آلکس در کشتی لیبریاپی دیده بود. یکی از آنها سرهنگ وینستون یو بود و هفت تیری که با آن به بن دانیلز شلیک کرد، توی دستش بود. بن روی زمین افتاده بود و جوی خونی از او روان بود. مسلسل والدر مدل پی پی ک از دست بن افتاده و سرش به طرف آلکس بود. یکی دیگر هم روی زمین افتاده بود. آلکس متوجه شد بن باید موقع وارد شدن به اتاق او را با تیر زده باشد. سرهنگ یو خودش صدمه ای ندیده بود و با حیرت و ناباوری به آلکس خیره شده بود.

یو بعد از چند لحظه توانست خودش را جمع و جور کند و به حال عادی برگردد. گفت:

- این به غافلگیریه.

آلکس از جاش تکان نخورد. فقط سه یارد با یو فاصله داشت. جایی نداشت که برود. یو می توانست هر لحظه به او شلیک کند.

یو گفت:

- بیا تو و درو ببند.

آلکس کاری که گفته بود انجام داد. بیرون، جنگ و درگیری هنوز ادامه داشت، اما روی آن یکی سکو بود و خیلی دورتر از اینجا. در سنگین صدایی کرد و بسته شد.

یو گفت:



- می دونستم توی دریا غرق نشدی، به چیزی این رو بهم می گفت. سرش را تکان داد...

- آلکس، باید بگم کشتن تو خیلی سخته.

آلکس جواب نداد. از گوشه چشمش دید که تفنگ بن کف اتاق افتاده است. بخشی از وجودش فکر می کرد که اگر می توانست شیرجه بزند و تفنگ را بردارد... اما آلکس هیچ وقت نمی توانست در آن واحد، هم تفنگ را بردارد و هم شلیک کند. هدف گیری به سمت یو کار ساده ای نبود.

آلکس گفت:

- کارت تمومه، سرهنگ یو. تو شکست خوردی. ای.اس.آی.اس می دونه می خوای چه کار کنی. جزیره ی ریف تخلیه شده. جایی برای ایجاد تسونامی نیست. همه می دونن کار تو بوده.

یو به آنچه آلکس گفته بود خوب دقت کرد. بخشی از حرف های آلکس دروغ بود. گردهمایی جزیره ی ریف هنوز برگزار می شد. اما راهی نبود که یو بتواند این را بفهمد. آلکس این جا بود و مأموران اس.ای.اس را با خودش به این جا آورده بود. حقایق خودشان، خودشان را آشکار می کنند.

یو آهی از حسرت کشید و گفت:

- عملاً احتمال داره تو راست بگی. اما من فکر می کنم بهر حال ما ادامه می دیم بالاخره ماهها صرف این نقشه شده و من مایلیم نشان خودمرو روی دنیا ثبت کنم و باقی بگذارم.

- اما تو بدون دلیل هزاران نفر از مردمرو می کشی.

یو سرش را تکان داد و گفت:

- چه دلیلی می تونی بیاری که اونارو نکشم؟ هرج و مرج و بی نظمی دنیا استفاده های خودشو داره، آلکس. موضوع فقط دربارهی جزیره ی ریف نیست. تجدید ساختار سواحل استرالیا بیلیون ها دلار هزینه داره و من هم منافع تجاری در سراسر آسیای جنوب شرقی دارم. بنگاه تجاری چادا



سهام دار خیلی از شرکت‌های ساختمانی است که در صف اول این پیمان‌های جدید قرار دارند. کارخانه‌ی اسباب‌بازی آن وین توزیز هدایایی به صدها پرورشگاه جدید پیشکش می‌کند، که البته هزینه‌هایش را دولت استرالیا پرداخت کرده و بسیاری از منافع دیگره. رونق و شکوفایی تشکیلات اسنیک هد با این‌ها مربوطه. از نظر ما اینها همه یعنی شغل جدید.

آلکس به صفحه‌ی یکی از رایانه‌ها خیره شد. خطی سفید مستقیم از بالا به پایین جریان داشت. یک میدان قرمز رنگی که به زحمت دیده می‌شد به همان جریان قبلی پیوست و آهسته به پایین حرکت کرد. یو گفت:

- رویال بلو، در مدت شش یا هفت دقیقه به بستر دریا می‌رسد و وارد چاهی می‌شود که قبلاً درباره‌ش بهت گفتم. چاه هم تا حدود نیم مایل پایین‌تر ادامه دارد. دقیقاً نیمه شب بمب منفجر می‌شود و کار من تموم خواهد شد. تا اون موقع، من خیلی از این‌جا دور شدم و تو هم چیزی بیش‌تر از یه اسم محو شده نخواهی بود. خداحافظ، آلکس!

آلکس صدای ناله‌ای شنید که از کف اتاق می‌آمد. مردی که بن به او شلیک کرده بود تقلاً می‌کرد خودش را به جایی برساند تا بتواند بنشیند. سرهنگ یو که از این موضوع شاد شده بود گفت:

- چه خوش اقبال! و اسلحه‌شو پایین آورد. قبل از مُردنت می‌توانم یکی از مؤثرترین و قابل اعتمادترین همکارانم را بهت معرفی کنم، گرچه فکر می‌کنم، مطمئنم که قبلاً ملاقاتش کردی. مرد صورتش را بالا کرد. آس بود.

دوبار به قفسه‌ی سینه‌ش شلیک شده بود و دیگر چیزی از زندگیش نمانده بود. آلکس آس را با چشمان تیره و تار شده می‌دید که پر از درد و پشیمانی بود و یک چیز دیگر که نمی‌شد وصفش کرد اما شاید شرمندگی بود.

آس به سختی گفت:

- متأسفم...

مجبور شد حرفش را قطع کند تا نفس بکشد و دوباره ادامه داد:

- نمی‌خواستم بدونی.

یو خاطر نشان کرد که:

- مطمئن نیستم آلکس از دیدن تو این‌جا بیکه خورده باشه.

آلکس سرش را تکان داد و گفت:

- حدس زده بودم.

- ممکنه بپرسم چطوری؟

این دفعه دیگر جا نداشت که به سؤالش جواب ندهد. یو به هر حال به او شلیک می‌کرد. آلکس هر چه بیش‌تر می‌توانست او را مشغول کند که دیرتر شلیک کند؛ شانس بیش‌تری داشت که بالاخره مأموران اس.ای.اس وارد شوند. آلکس صدای آژیر را می‌شنید، اما تیراندازی کمتر بود و ظاهراً خیلی هم دور از آن‌جا بود. آیا مأموران اس.ای.اس دشمن را از پا درآورده و الان با فرماندهی عملیات در مسیر مأموریت بودند؟ میدان قرمز کوچک سفرش را به سمت پایین همچنان ادامه می‌داد.

آلکس که مستقیماً با سرهنگ یو حرف می‌زد گفت:

- همه چیز از اول اشتباه شد. ایتان بروک دو تا مأمور از دست داده بود. اسنیک هد تا اندازه‌ای همه‌ی نقشه‌های بروکرو می‌دونست. اونا درباره‌ی من هم می‌دونستن. اما این که چرا بعدش برای مبارزه در بانکوک انتخاب شدم؟ هیچ نمی‌فهمم. اما بعد که در آرنا بودم، آقای سوکیت یه چیزایی بهم گفت. گفت اگه در مبارزه شرکت نمی‌کردم، منو می‌کشت اینو اول به فرانسوی گفت و بعد به انگلیسی. چرا؟ اگه واقعاً باور کرده بود من یه پسر بچه‌ی افغانی‌ام، حتماً می‌دونسته که نمی‌تونم صحبت کنم. گیج این





حرف‌ها بودم. اما وضع بدتر شد. آش شماره تلفن اضطراری به من داد. من با این شماره تماس گرفتم و اون منو مستقیم آورد پیش شما. آش دهانش را باز کرد که حرف بزند اما آکس حرفش را قطع کرد. گفت:

- می‌دونم

و نگاهی به مرد در حال مردن انداخت.

- تو کاری کردی با خون قلابی خوب به‌نظر بیاد، انگار که تو هم مثل من زندانی بودی. اما بعد من دوتا از ابزار همه‌کاره‌ای‌رو که اسمیتز بهم داده بود، گم کردم و اون موقع بود که فهمیدم باید تو باشی. من درباره‌ی ساعت و کمر بند یا قلاب کمر بهت گفته بودم. باطری ساعت هم ناپدید شد. فکر می‌کنم وقتی اون شب در جاکارتا خوابم برد، این کارو کردی، و البته در مورد سگک کمر بند. سرهنگ یو سگک رو وقتی تو خونه‌ش بودم، برداشت. اما من هیچ وقت درباره‌ی سکه‌ها به تو چیزی نگفتم. سکه‌هارو هم اسمیتز بهم داده بود که قابلیت انفجاری داشتن و توی جیبم جا موندن. اگه از سکه‌ها هم بهت گفته بودم حدس می‌زنم اونا هم از دستم رفته بودن.

آکس ساکت شد. بعد پرسید:

- آش کی کارترو با عقرب شروع کردی؟

آش به سرهنگ یو خیره شد.

یو لبش را گزید و گفت:

- بهش بگو اما خیلی سریع. فکر نمی‌کنم وقت زیادی داشته باشیم.

آش گفت:

- بعد از ماجرای مدینه...

صنای آش ضعیف بود. صورتش کبود بود و دیگر نمی‌توانست از روی سینه‌اش حرکت کند. یک دستش روی سینه‌اش بود و آن یکی روی کف آساق پهن شده بود.



- تو نمی‌توننی بفهمی، آکس. بدجوری صدمه دیده بودم. یاسن...

سرفه کرد و خون از لبانش جاری شد.

- من هر چی که داشتم به آژانس داده بودم. زندگی‌مو، سلامتی‌مو، حتی سی سالم هم نشده بود، اما یه آدم فلج بودم هیچ وقت نمی‌تونستم درست بخوابم. هیچ نمی‌تونستم درست غذا بخورم. از اون روز به بعد قرص‌ها و دردها اومدن... و پاداش من چی بود؟ بلانت تحقیرم کرد. از حوزه‌ی کاری انداختنم بیرون. بلانت بهم گفت...

آش به سختی آب دهانش را غورت داد. ادامه دادن این حرف‌ها با هر کلمه‌ای که پیدا می‌کرد سخت بود.

- بلانت منو آزار داد بهم گفت، با همه آنچه می‌دونستم، یه آدم درجه دو هستم و هرگز بخوبی پدرب نبودم...

آخرین قترتش هم تمام شد. شانه‌هایش افتادند و یک لحظه آکس فکر کرد آش مُرده. اطرافش پر از خون بود و از دهانش خون همین‌طور روان بود.

یو که خیلی لذت می‌برد با فریاد گفت:

- چرا بقیه‌شو بهش نمی‌گی، آش؟

آش سرش را مستقیم بلند کرد و گفت:

- نه خواهش می‌کنم....

آکس گفت:

- قبلاً فهمیدم.

و یک لحظه برگشت طرف آش. تحمل نگاه کردن به آش برآش سخت بود:

- تو پدرو مادرمو کشتی، این‌طور نیست؟ بمب توی هواپیما رو تو اون‌جا گذاشتی.

آش نمی‌توانست جواب بدهد. دستش را محکم روی سینه‌اش گذاشته بود.

فقط چند ثانیه وقت داشت. سرهنگ یو توضیح داد:



- ما مجبور بودیم آش رو امتحان کنیم. وقتی به ما ملحق شد مطمئن بودیم راستشو به ما می‌گه. اما ما توسط یکی از مأموران سازمان اطلاعات بریتانیا فریب خورده بودیم، جان رایدر. بنابراین یه کار ساده برای آش ترتیب دادیم، کاری که به ما ثابت می‌کرد آش بدون هیچ تردیدی آماده‌س که سمت‌وسوی کاری خودشو تغییر بده.

صدای آش که بیش‌تر یک زمزمه بود گفت:

- نمی‌خواستم....

- نمی‌خواست اما انجام داد. به‌خاطر پول. بمبارو داخل هواپیما گذاشت و بعد با دستای خودش منفجرش کرد. نسبتاً موفق‌تر از مأموریتش در مدینه. و شروع یه آدمکشی طولانی برای ما.

- آکس....

آش سعی کرد به بالا نگاه کند. اما سرش افتاد روی سینه‌اش. مرده بود.

سرهنگ یو با پایش زد به بدن آش و گفت:

- خوب همون طور که می‌گن، «از خاکستر به خاکستر و از خاک به خاک.» خوشحالم که این حرف‌هارو از آش شنیدی، آکس. می‌تونی با خودت به قبرستون بیریش.

دوباره اسلحه‌اش را آورد بالا و به سمت آکس نشانه رفت.

صدای یک انفجار بلند و از نزدیک آمد، اما اسلحه نبود. تمام اتاق لرزید و گرد و خاک و براده‌ی فلز از سقف پایین ریخت، آکس صدای بریدن چیزی را شنید و همان موقع، جرثقیل بالای سرشان شکست و دو نیم شد و شرقی افتاد پایین. در اثر تکان شدید، سرهنگ یو تلوتلو خورد و عقب رفت و بازویش به یکی از میزهای توی اتاق خورد و اسلحه‌اش در رفت. تیری بی‌هوا شلیک شد و به دیوار خورد. سرهنگ یو از درد جانکاه فریاد کشید و آکس فهمید که ضربه‌ی ناگهانی، استخوان شکننده‌ی یو را داغان کرده است. اسلحه بی‌استفاده روی زمین افتاده بود.



آکس نیمه کر و بی‌هوش خودش را پرت کرد روی اسلحه و آن را با دو دستش محکم گرفت تا از خودش در مقابل حملات بعدی دفاع کند. اما باز هم خیلی دیر شده بود. یو تصمیم گرفته بود از آن‌جا برود. اتاق پر از دود بود. مأموران اس.ای.اس آن‌جا بودند. آکس رایدر هم می‌توانست منتظر پیدا شدن یک در دیگر باشد.

کف اتاق یک دریچه تعبیه شده بود با نردبانی که می‌شد از آن پایین رفت. یو یک جوری از بازوی سالمش استفاده کرد، دریچه را کشید و باز کرد، رفت پایین و داخل قایقی شد که آن زیر بود. اما پریدن باعث شد که صج هر دو تا پایش بشکنند. از شدت درد نعره کشید و به سختی قادر بود بایستد. ولی کورمال کورمال رفت به طرف کنترل‌ها. با استفاده از جاقو طناب لنگر را پاره کرد و چند دقیقه بعد. با سرعت از آن‌جا دور شد.

در این فاصله آکس تلوتلو خوران رفت جلوی میز کنترل. مقابل صفحه‌ی تلویزیون، میدان کوچولو که معرف رویال بلو بود، حدود دو اینچ بالای بستر دریا بود اما از هر زمان دیگر به حاشیه و کناره نزدیک‌تر بود. آن‌جا اسکتری متصل به رایانه بود. آکس کف دستش را محکم گذاشت روی صفحه‌ی شیشه‌ای و آهی از سینه خارج کرد تا بالاخره یک خط نوشته روی صفحه‌ی رایانه ظاهر شد.

> مجوز ورود پذیرفته شد

بعد از مکثی، پنجره‌ای روی نمایشگر ظاهر شد که روی آن نوشته بود:

> دستورات اصلی را صادر کنید؟ بله/خیر

آکس بله را انتخاب کرد و بلافاصله در با سروصدا باز شد. نیمی از مأموران اس.ای.اس داخل شدند و با اسلحه‌های گوشه‌ها را پوشش دادند. اسکوتر جلوی همه بود، بعد، تگزاس و پشت سرشان هم ایکس ری. ظاهراً اسپارکز، سرباز جوانی که یک بار در ساحل استرالیا گیتار زده بود، بین آنها نبود.

اسکوتر آکس را دید، محکم پرسید:

- یو کجاست؟



- رفته.

آلکس چشم‌هایش را روی صفحه‌ی رایانه ثابت نگه داشته بود. فهرستی روی صفحه آمد. توی فهرست گزینه‌ها را نگاه می‌کرد و دنبال گزینه‌های خلع سلاح کردن یا غیرفعال کردن می‌گشت. اما این گزینه‌ها نبود. در عوض، چشمش روی آخرین دستور ثابت ماند.

### > منفجر کردن

- اونجاست!

این تگراس بود که این را گفت. او بن دانیلز را پیدا کرده و کنارش زانو زده بود. پیراهنش را پاره کرد و زخمش را بست. یکی دیگر از سربازها با جعبه کمک‌های اولیه خودش را به آنها رساند.

آلکس موس رایانه<sup>۱</sup> را حرکت داد، و روی آخرین دستور را پررنگ‌تر کرد. نگاهش به صفحه‌ی نمایشگر بود. رویال بلو هنوز بالای بستر دریا بود اما تقریباً با آن تماس پیدا کرده بود؛ از آن رد شده بود. چیزهایی را که شنیده بود، به یاد آورد. بمب هنوز باید نیم مایل دیگر پایین‌تر از قشر رویی زمین می‌رفت. نمایشگر رایانه جایی ساعت ۲۳:۴۷:۰۵:۰۰ را نشان می‌داد و میلیونیم‌های ثانیه آن قدر سریع می‌گذشتند و عوض می‌شدند که چشم‌های آلکس نمی‌توانستند آنها را دنبال کنند. اما هنوز سی دقیقه‌ی دیگر وقت لازم بود تا بمب بتواند در موقعیت مورد نظر قرار بگیرد. ماه و خورشید هنوز کاملاً آماده نبودند.

آیا آلکس می‌توانست بمب را، بدون این که به‌صورت تصادفی تسونامی پدیدار شود، نابود کند؟

با حالت درماندگی به طرف رهبر مأموران اس.ای.اس برگشت، کسی که ظاهراً وضعیت خطرناک را خیلی فوری درک کرده بود.

گفت:

- کارت‌رو بکن.



آلکس روی دستور دوبار کلیک کرد.

سه هزارو پانصد فوت زیر ازدهای نهم و پانصد فوت بالای بستر دریا، بمب منفجر شد. آلکس حس کرد تمام دکل حفاری به‌شدت به لرزه در آمد و کف اتاق زیر پایش انگار تغییر جهت داد و به یک سو کج شد. هر پنج تا مهارکننده‌ی فلزی کنار لوله‌ی حفاری خودبخود کج و از هم جدا شدند.

نیم مایل دورتر، سرهنگ یو در حالی که با سرعت با قایق تفریحی می‌رفت صدای انفجار را شنید و در حالی که حس می‌کرد بسیار درمانده و شکست خورده است فهمید که آخرین امیدهایش نابود شده‌اند. رویال بلو زودتر از موقع منفجر شده بود و تسونامی‌ای هم در کار نبود. قوز کرده جلوی سکان قایق نشست و با خودش زاری و شکایت می‌کرد. به طور کامل و از هر نظر شکست خورده بود.

یو حتی تکان شدید موج انفجار را هم حس نکرد تا موقعی که به قایق خودش خورد، و البته هدف رویال بلو هم همین بود صاف و مسطح کردن همه چیز در دور و برش به فاصله‌ی مایل‌ها. ضربه‌ی شدید، قایق تفریحی را داغان کرد، سیستم برق را نابود کرد، چراغ‌ها خاموش شدند و همه چیز پاره‌پاره و تکه‌تکه شد. استخوان بندی بدن سرهنگ یو آن قدر قوی نبود که بتواند تحمل کند. تک تک استخوان‌های بدنش همه با هم شکستند و در عرض دو ثانیه یو به یک آدم نامشخص تبدیل شد. بدنش شکلی نداشت که بشود جمعش کرد؛ مچاله شده بود، مثل ساکی پر از استخوان‌های شکسته. قایق هم مدام تغییر جهت می‌داد به این طرف و آن طرف می‌رفت. صدها هزاردلار ارزش محصول مهندسی بریتانیا، بدون هیچ کنترل و هدایتی، دیوانه‌وار آن قدر زیگزاک رفت تا در دل شب ناپدید شد.

اما در ازدهای نهم، تعدادی از آدم‌های یو آن اطراف پخش بودند. اس.ای.اس دوتا از مأمورانش را از دست داد و بیش از سه نفر هم زخمی بودند. بن دانیلز هنوز زنده بود. به او مرفین زده بودند و ماسک اکسیژن هم روی صورتش گذاشته بودند.

۱- موشواره = mouse (کامپیوتر) - م.



اسکوتر بالاخره متوجه آن یکی جسد شد که کف اتاق کنترل بود، پرسید:

- اون کی بود؟

آلکس آخرین بار به پدر خوانده‌ش نگاه کرد.

گفت:

- هیچ کس.



### شام برای سه نفر

- خیلی خوبه که تو رو می‌بینم، آلکس. مدرسه چطوره؟  
ظاهراً زمان زیادی از آخرین باری که آلکس پشت در اتاق بود، گذشته است.  
دفتری در طبقه‌ی پانزدهم ساختمانی در خیابان لیورپول که اسم خودش را بانک  
عمومی رویال گذاشته اما در واقع محل استقرار بخش عملیات ویژه‌ی  
ام‌آی، شش است. آن بلانت رئیس اجرایی ام‌آی، شش مقابل او نشسته بود. میز  
مثل همیشه تمیز و خالیست؛ چند پرونده، چند ورق کاغذ که منتظرند امضا  
شوند، و یک خودکار نقره‌ی خالص در گوشه‌ی آن. همه چیز سر جای خودش  
بود. آلکس می‌دانست، بلانت این‌طوری دوست دارد.





بلانت ظاهراً اصلاً عوض نشده است. حتی لباسش هم همان است، و اگر چند تار موی خاکستری هم روی سرش باشد، چه کسی می‌تواند بفهمد که چه وقتی تمام موهای سرش خاکستری می‌شوند؟ بلانت از آن آدم‌هایی نیست که پیر و چروکیده شود، پیراهن پشمی گشاد تنش کند، گلف بازی کند و بیش‌تر وقتش را با نوه‌هایش سپری کند. شغلش، دنیایی که به آن عادت کرده، یک جورهایی بلانت را زمین‌گیر خودش کرده است. با شغلش زندگی می‌کند. بالاخره برای آلكس معلوم شد که آن چیست: یک فسیلی قرن بیست و یکم.

هفته اول دسامبر بود، اما هوا یک‌دفعه سرد شد، انگار می‌خواست به تزئینات کریسمس که همه جا هست یک جواب خوب داده باشد. حتی یک کم برف هم روی زمین بود. البته اون قدر نبود که لیزبختی، اما قطعاً هوا را سرد و خنک کرده بود. آلكس در اداره قدم می‌زد که از کنار یک گروه بازیگر عبور کرد، گروهی که دور هم جمع شده بودند و نمایش «ونسلاس پادشاه خوب»<sup>۱</sup> را اجرا می‌کردند، موسیقی، بی‌روح و غم‌انگیز بود و یک جزئی هم ناهماهنگ.

از داخل دفتر صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. پنجره‌ها بدون شک دوجداره یا سه‌جداره بودند که صدا از بیرون شنیده نشود. و البته مهم‌تر از آن، هیچ صدایی از داخل به بیرون درز نکند. آلكس توجهش را به مردی که مقابلش نشسته بود معطوف کرد. فکر می‌کرد چطور می‌خواهد جواب سؤال‌هایش را بدهد. بلانت البته از قبل می‌دانست. احتمالاً به گزارش‌های مدرسه‌ی آلكس، حتی قبل از این که مَهر دفتر را خورده باشد دسترسی داشت.

آلكس تازه هفته‌ی اول حضورش در مدرسه‌ی بروکلند را پشت سر گذاشته بود. بلانت هم این را می‌دانست. آلكس شک نداشت از لحظه‌ای که پروازشان در فرودگاه هیثرو<sup>۲</sup> به زمین نشسته، تحت نظر و مراقبت بیست و چهار ساعته است. از همان موقع که با عجله از راه مخصوصی او را بردند و سوار اتومبیلی کردند که بیرون فرودگاه منتظر بود. آخرین باری که با عقرب روبرو شده بود، تیر

1- Good King Wenceslas  
2- Heathrow



خورده بود و مطمئناً ام‌آی.شش قصد نداشت بگذارد این اتفاق دوباره بیفتد. یک بار متوجه شد که کسی پنهانی او را تعقیب می‌کند. مرد جوانی بود که در گوشه‌ی خیابان ایستاده و مثلاً منتظر تاکسی بود. اما وقتی دوباره نگاه کرد، مرد جوان ناپدید شده بود. شاید دیده بود، شاید هم ندیده بود. عوامل حوزه‌ی بلانت خوب می‌دانند که چطور در سایه زندگی کنند.

- خوب، پس، بالاخره برگشت به مدرسه.

برای تمام هم‌سن و سال‌های آلكس، مدرسه یعنی کار کلاسی، تکلیف توی خانه، درس‌هایی که خیلی خیلی طول می‌کشند و غذای وحشتناک. برای آلكس همه این‌ها بود به اضافه‌ی یک چیزهایی بیش‌تر. صبح یک روز شنبه‌ی سرد که می‌رفت به طرف مدرسه‌ی بروکلند خیلی عصبی بود. انگار از آن وقتی که ساختمان‌های آشنا را دیده بود، خیلی خیلی گذشته؛ آجرکاری‌هایی به رنگ قرمز روشن، دیس‌های بلور پهن. خانم «بدفورد شایر»<sup>۱</sup>، ناظم مدرسه، که همیشه رفتار ملایمی با آلكس داشت، در پذیرش مدرسه منتظرش بود.

خانم بدفورد شایر با شور و حرارت گفت:

- آلكس رایدر! این دفعه چی بوده؟

- تب غده‌ای، خانم بدفورد شایر.

طی سال‌های گذشته مریضی‌های آلكس تقریباً حالت خارق‌العاده و افسانه‌ای پیدا کرده بودند. آلكس در فکر بود که خانم بدفورد شایر واقعاً حرف‌هایش را باور کرده یا فقط نقش بازی می‌کند.

خانم بدفورد شایر گفت:

- آگه خیلی مراقب نباشی، احتمالاً کل سال تحصیلی‌رو از دست می‌دی.

- خیلی مراقبم خانم بدفورد شایر.

- مطمئنم که همین‌طوره.

1- Miss Bedfordshire



آلکس وقتی در سیدنی بود نگران کنار آمدن و وفق دادن خودش با مدرسه بود، اما الان که این جاست انگار اصلاً هیچ وقت از این جا دور نبوده. همه از دیدنش خوشحال بودند و آن قدرها که به خاطرش دلهره داشت، بد نبود. می‌توانست در تعطیلات کریسمس معلم خصوصی داشته باشد. با یک کم شانس می‌توانست به سطح درسی بچه‌هایی برسد که ترم جدید را با آنها شروع کرده بود. وقتی بین دوستانش محاصره شد و وقتی کارهای همیشگی و هرروزه را دید؛ زنگ کلاس، صدای شَرَق بستن در و سروصدای میزها، متوجه شد از مدرسه عقب نمانده، بلکه از زندگی طبیعی و عادی عقب افتاده است.

بن انتظار داشت که بلانت با آلکس تماس بگیرد و تقریباً مطمئن بود که آلکس را در واحد سازمانی خودش می‌بیند. بلانت نظر آلکس را برای شرکت در گردهمایی روزی جمعه بعد از ظهر پرسید. آلکس متوجه یک فرق کوچولو شد: بلانت از او پرسید، دستور نداد.

خوب، حالا آلکس این‌جا است، با کوله‌پشتی پر از کتاب برای تعطیلات آخر هفته، برکه‌های نه چندان دلچسب ریاضی، و کتاب مزرعه حیوانات اثر «جورج اورول»، یک نویسنده‌ی دیگر بریتانیایی. آلکس فکر کرد این کتاب را سرهنگ یو مطمئناً خیلی دوست داشته است. آلکس لباس مدرسه‌اش را پوشیده بود، کت آبی تیره، شلوار خاکستری و کراواتی که کج بسته بود. جک وقتی برای تعطیلات به واشنگتن رفت، یک دستمال گردن برای آلکس خرید که الان خیلی شُل آن را دور گردنش بسته بود. آلکس خیالش راحت بود که مثل همه‌ی آدم‌های دیگر است. او فقط می‌خواست به حالت عادی برگردد.

بلانت گفت:

– چند تا نکته‌س که ممکنه مایل باشی بدونی.

بلانت با پیغام ای‌تان بروک شروع کرد:



– او ازم خواسته تشکرش و بهترین آرزوهاشو برای تو بهت برسونم. گفته اگه تصمیم به مهاجرت به استرالیا گرفتی خوشحال می‌شه ترتیب یه ویزای ثابت رو برات بده.

– خیلی لطف دارن.

– خوب، تو یه شغل قابل توجه و جالب داشتی آلکس. صرف نظر از ردیابی و پیدا کردن سلاح گمشده‌ی ما، کم و بیش تشکیلات اسنیک هد رو نابود کردی. بنگاه تجاری چادا از رده‌ی فعالیت کاری خارج شده، همین‌طور شرکت اسباب بازی آن وین توئیز.

خانم جونز پرسید:

– آیا تشخیص دادی که این یه جور بازی با «کلماته»<sup>۱</sup>

او روی صندلی نزدیک میز نشسته بود و پاش را روی یک پسی دیگری انداخته بود. خیلی آرام به‌نظر می‌آمد. آلکس حس کرد که خانم جونز از دیدنش خوشحال است. خانم جونز حرفش را ادامه داد:

– Winston yu, Unwin Toys. این تکبر و سوچی بشره. یو اسم این کمپانی رو با الهام گرفتن از روی اسم خودش انتخاب کرد.

آلکس پرسید:

– پیداش کردین؟

آخرین باری که یو را دیده بود زمانی بود که می‌پرید به داخل قایق موتوری و بعد از آن دیگر نمی‌دانست فرار کرده است یا نه؟

– اوه، بله. ما هر چی رو که ازش باقی مونده بود، پیدا کردیم. منظره‌ی خوشایندی نبود.

بلانت دستاشو تا کرد.

– یو خدمت خیلی از آدم‌اش رسیده بود. قبل از این که مأموران ای.اس.ای.اس پرسن. فکر می‌کنم بدونی که کاپیتان کشتی ستاره‌ی

لیبرایی‌رو کشت... دووینتر. بعد از فرار تو از بیمارستان، دکتر تر خودکشی کرد احتمالاً به دستور یو. ماموران ما موفق شدن بقیه‌ی افراد گروهشو بگیرن. دو تا نگهبان، یکی از اون نگهبانا جمجمه‌ش خرد شده بود و چند نفری هم پرستار. البته مردی به اسم وارگا رو هم دستگیر کردن.

این اسم هیچ معنایی برای آلکس نداشت.

خانم جونز توضیح داد:

- اون یه تکنسین بود. کمک کرد تا رویال بلو مناسب کار زیر دریا بشه. طرز عمل و زمان انفجار هم کار او بود.

آلکس حالا یادش آمد که او را در حالی که اسکندر را برای کامپیوتر یو نصب و راه‌اندازی می‌کرد در کشتی ستاره‌ی لیبرایی یک نظر دیده بود.

بلانت اضافه کرد:

- وارگا یکی از آدمای دون پایه‌ی عقربست. از زمان هائیتی اینو فهمیدم. دارن ازش سؤالاتی می‌پرسن، و احتمالاً اطلاعاتی خوبی ازش درمی‌یاد.

- بن چطوره؟

خانم جونز گفت:

- هنوز در داروین در بیمارستانه. شانس آورد. گلوله صدمه‌ی جدی وارد نکرده، و دکترها می‌گن تا کریسمس از بیمارستان می‌یاد.

آلکس در حالی که مستقیم توی چشمای بلانت نگاه می‌کرد:

- گفت: بهتر از مراقبتی که از آش کردین.

- بله.

بلانت با ناراحتی گفت:

- آلکس می‌خوام بدونی باور کردن وابستگی و درگیری آش با عقرب، حتی حالا هم که از آن مطمئن شده‌ام برام خیلی سخته و... این که او درگیر

ماجرای... منظورم اتفاقیه که برای پدر و مادرت افتاده.

خانم جونز حرفش را قطع کرد و گفت:

- من خیلی متأسفم، آلکس. می‌فهمم چه احساسی داری.

آلکس پرسید:

- فکر می‌کنین ایوان بروک می‌دونسته؟

این چیزی بود که در تمام مدت پرواز به خانه درباره‌اش فکر کرده بود:

او می‌دونست یکی خیانتکاره. یکی از ابتدای کار با دادن اطلاعات، اسنیک

هدرو تغذیه می‌کرده. او، من و آش رو با هم و کنار هم قرار داد. یعنی او

می‌خواسته این‌طوری آش رو از مخفی‌گاه بیرون بکشه و نابود کنه؟

بلانت گفت:

- کاملاً امکان داره. آلکس رئیس ام‌آی، شش این قدر ها هم درستکار نبود.

بروک یه موجود حقه باز بود.

خانم جونز گفت:

- این همون چیزیه که اونو در کارش این قدر خوب و موفق کرده.

ساعت پنج بود. بیرون هوا تاریک می‌شد. آلن بلانت رفت طرف پنجره و

کیوترها را کیش کرد. بعد پرده کرکره را کشید پایین.

وقتی دوباره سر جاش نشست گفت:

- فقط چند تا چیز دیگه هست که باید به حرفام اضافه کنم. مهم‌تر از همه،

می‌خواهیم بدونی در امان هستی. عقرب قصد نداره یه جای دیگه از

بدنت رو بشکنه. دو بار چشمک زد اما نه مثل دفعه‌ی آخر.

خانم جونز توضیح داد:

- ما با اونا تماس داشتیم. براشون روشن کردیم اگه هر اتفاقی برای تو بیفته،

به تمام دنیا خواهیم گفت که اونا توسط یه پسر بچه چهارده ساله شکست

خورده بودن و این کار باعث می‌شه عقرب مورد خنده و استهزای بقیه قرار

بگیره. و اون یه ذره اعتباری هم که قبلاً داشتن، از دست خواهند داد.

بلانت گفت:



- عقرب احتمالاً تموم شده. اما اونا پیغام رو گرفتن. ما همیشه از تو مراقبت می‌کنیم تا درامان باشی، اما فکر نمی‌کنم نیازی به نگرانیت باشه.

آلکس پرسید:

- و بقیه‌ی چیزهایی که می‌خواستین بگین؟

خانم جونز گفت:

- امیدواریم اون چیزهایی رو که دنبالشون بودی، پیدا کرده باشی.

آلکس گفت:

- بعضی‌هاشو پیدا کردم.

بلانت آرام گفت:

- پدرت مرد خیلی خوبی بود، قبلاً هم اینو به تو گفته بودم. تو هم کاملاً به خودش رفتی آلکس، و شاید، وقتی مدرسه‌ت تموم شد، دوباره درباره‌ی کار در سازمان اطلاعات فکر کنی. ما همیشه به آدمایی مثل تو احتیاج داریم و کار بدی هم نیست.

آلکس ایستاد و گفت:

- راه خروج رو خودم می‌دونم.

با مترو برگشت میدان اِسلوئن. بعد با اتوبوس در امتداد «کینگز رود»<sup>۱</sup> به خانه رفت. به جک گفته بود بعد از مدرسه دیر به خانه می‌رود. وقتی آلکس می‌رسید؛ دو نفری با هم شام می‌خوردند، بعد می‌رفت سر تکالیفش. یکشنبه دوستش «تام هریسون»<sup>۲</sup> را می‌دید. تیم فوتبال «چلسی»<sup>۳</sup> در خانه و توی زمین خودش در مقابل «آرسنال»<sup>۴</sup> بازی می‌کرد، تام موفق شده بود با هر دردری که شده دو تا بلیط گیر بیاورد. غیر از این، آلکس هیچ نقشه‌ی دیگری برای تعطیلات آخر هفته نداشت.

1- King's Road  
2- Tom Harrison  
3- Chelsea  
4- Arsenal



جک استاربرایت توی آشپزخونه منتظرش بود و درست کردن سالاد هم داشت تمام می‌شد. آلکس یک لیوان آب سیب برای خودش ریخت و خودش را روی یکی از چهارپایه‌های پشت پیشخوان آشپزخانه انداخت. دوست داشت وقتی جک آشپزی می‌کند؛ با او حرف بزند.

پرسید:

- خوب چطور بود؟

آلکس گفت:

- خوب بود.

رفت نزدیک و یک تکه گوجه‌فرنگی کنش رفت.

- آلن بلانت به من یه کار پیشنهاد کرد.

- اگه قبول کنی، می‌کُشمت.

- نگران نباش. گذاشتم بفهمه علاقه‌ای ندارم.

جک از تمام اتفاقاتی که بعد از ترک کردن آلکس در سیدنی برایش افتاده بود، خبر داشت، مثل لحظات آخر آش در اُزدهای نهم. آلکس به محض رسیدن به خونه، ماجرا را برای جک گفته بود و وقتی حرف‌هایش تمام شد، جک رفت و یک مدت طولانی در سکوت گذشت. وقتی برگشت چشمانش اشکی بود.

آلکس گفته بود:

- خیلی متأسفم. می‌دونم دوستش داشتی.

- از این بهم نریختم، آلکس.

- پس چیه؟

- موضوع این دنیاست. ام‌آی.شش با آش چه کرد؛ و با پدر و مادرت. من از این می‌ترسم. چه بلایی سرتو می‌خواد بیاره.

- فکر کنم، من تمومش کردم جک.

- این حرف‌رو آخرین بار هم گفتم. اما سؤال اینه که آیا اونا هم تموم کردن؟

آلکس به میز نگاه کرد دید میز برای سه نفر چیده شده. پرسید:



- کی برای شام می‌آد؟

جک لبخند زد، فراموش کردم بهت بگم:

- به مهمون که تورو غافلگیر می‌کنه.

- کی؟

- وقتی اومد خودت می‌فهمی.

و درست وقتی این حرف‌ها را می‌گفت صدای زنگ در آمد. جک ادامه داد:

- چه به موقع، چرا نمی‌ری درو باز کنی.

آلکس چیز عجیبی توی چشمای جک می‌دید؛ جک همیشه نبود که الان

سری را از او مخفی می‌کرد. هنوز گوجه‌فرنگی توی دستش بود، انداختنش توی

ظرف سالاد. خودش را چرخاند و از روی چهارپایه آمد پایین و رفت توی

پذیرایی.

از پشت شیشه‌ی رنگی در جلوی خانه فقط یک شکل مبهم و نور می‌دید.

چراغ ورودی را چه کسی روشن کرده بود؟ آلکس در را باز کرد و در کمال حیرت

سرجایش خشک شد.

یک دختر جوان، با موهای مشکی آن‌جا ایستاده بود. ماشینی که دختر را

پیاده کرده بود، همان موقع که در باز شد، راه افتاد. آلکس خیلی حیرت زده بود و

چند دقیقه طول کشید تا دختر را به جا آورد. تازه بعدش، نمی‌توانست بساور کند

که کیست.

باخوشحالی گفت:

- ساینا!

آخرین باری که همدیگر را دیده بودند روی «پل ریچموند»<sup>۱</sup> روی رودخانه‌ی

«تایمز»<sup>۲</sup> بود و ساینا به او گفته بود که دارد به آمریکا میرود. آلکس خودش را

متقاعد کرده بود که هیچ وقت ساینا را نمی‌بیند.

1- Richmond Bridge  
2- Thames



این ماجرا فقط مال چند ماه پیش بود ولی ساینا کاملاً فرق کرده بود. الان

باید تقریباً شانزده ساله باشد. موهایش بلندتر شده بود، شکلش هم تغییر کرده

بود. با شلوار جین مارک «دی.کی.ان. وای»<sup>۱</sup> بلوز چسبان کشمیر، فوق‌العاده

به‌نظر می‌آمد.

- سلام، آلکس.

همان جا که بود ایستاد. رفتارش یک کمی محتاطانه بود.

- این جا چه کار می‌کنی؟

- خوشحال نیستی منو می‌بینی؟

- البته که هستم. اما...

صدای آلکس برطنین بود.

ساینا لبخند زد:

- پدرم توی ماشین بود. ما برای کریسمس اومدیم. پدرم اینجاست که برای

روزنامه‌های داستان بنویسه. چیزایی درباره‌ی یه جور کلیسای اسرارآمیز یا

چیزی مثل اون. منو زودتر از تعطیلات از مدرسه آورد و قراره تا سال نو

این‌جا باشیم.

- در لندن؟

- پس کجا؟

- مادرت هم اینجاست؟

- آره. در «ناتینگ هیل»<sup>۲</sup> یه آپارتمان اجاره کردیم.

دونفری به هم خیره شده بودند. خیلی چیزها بود که آلکس می‌خواست

بگوید. نمی‌دانست از کجا شروع کند.

جک از آشپزخانه صدا زد:

- شما دوتا می‌خواهین بیاین تو؟ یا دوست دارین من شام‌رو توی خیابون

بیارم؟

1- DKNY  
2- Natting Hill



لحظه‌ی شرمندگی بود. آکس متوجه شد اصلاً سایننا را به داخل دعوت نکرده بود؛ بدتر از آن، کاملاً جلوی راه را بسته بود. بعد کنار ایستاد تا سایننا عبور کند. با کمی هیجان زدگی لبخند زد و آمد داخل. آن لحظه، آکس متوجه شد چه قدر خوشحال است که سایننا را می‌بیند. انگار همه چیز داشت از اول شروع می‌شد.

حالا این سایننا بود که داخل پذیرایی بود و آکس کسی که بیرون ایستاده بود.

آکس گفت:

- سایننا...

سایننا گفت:

- آکس، یخ زدم. چرا درو نمی‌بندی؟

آکس لبخند زد و در را بست و هر دو به پذیرایی رفتند.

## از سری ماجراهای آکس رایدر:

موج مرگ

نقطه‌ی سیاه

جزیره‌ی اسکلتی

ضربه‌ی عقاب

عقرب

آرگ انجل

سر مار

